
مثل خدا که مال همه است
حسینقلی مُستعان

مثل خدا که مال همه است

چاپ دوم

سی و سه داستان از:

حسینقلی مستعان

چاپ اول این داستان‌ها از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۰
در مجلهٔ رادیو ایران انجام یافته است



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

دی ماه ۱۳۴۹ ، چاپخانه‌ی مازگرافیک ــ تهران

درودی از نویسنده

به پیشگاه دوستداران زندگی

آنچه زندگی را میسازد و بالا میبرد خود زندگی است. قدم‌های آینده سیر تکاملی قدمهای گذشته وحال‌است. مازندگی را نمیسازیم بلکه برآن پیرایه می‌بندیم؛ وچه بسا که با این پیرایه‌ها زشت یا تباهش میگردانیم.

پوچ شمردن زندگی‌انکارخویشتن است. وجزباخویشتن شناسی، قدم در انسانیت نمیتوان گذاشت.

فلسفه در دوران ما بیش از هر عصر دیگر دستخوش حیرت وسرگشتگی است وبیش‌از همیشه از ایقان وقاطعیت دور افتاده است.

نکبت جنگ، بدست گروهی از جان‌بدربردگان علیل و بینوای خود، اندیشه‌هایی ومکتب‌هایی برفلسفه وادب تحمیل کرد. زندگی نشناختگان، در سراسر جهان آنچه را هم که از زندگی بدست لرزانشان داشتند انداختند و گم کردند.

از آلودگی‌ها ولزجی‌ها ونجاسات فساد، بدست اینان تاج‌هایی ناهنجار برای تارك ادب ساخته شد! میتوان گفت که ناپاکانی کوشیدند تا ادب و هنر را مرادف «نفرت» سازند. خلاقیت ادبی و هنری تا مرحلهٔ برهنگی و دریدگی و دیوانگی و بیحیائی سقوط کرد. افسانه های ننگینی بنام واقعیات زندگی جعل شد، یکی هرجا که‌رفت جز کثافت و زشتی ندید، و دیگری جز شهوت و پلیدی. و اینها مایه‌ها و پایه‌های شعر و نثر و موسیقی و تئاتر شدند. و اینها، دریغا! نام همایون نوسازی و نوپردازی را، دزدانه و ناروا، برخود نهادند.

اما، خارج از اینها همه، و برفراز اینها همه، زندگی،

با شکوه وجلال خود ، با اصالت و قاطعیت خود ، با تابندگی درمان بخش و نیروبخشش پیش میرود ؛ مثل آن راه‌پیمای افسانه های کهن است که از یك قدمش خشت زر و از قدم دیگرش خشت سیم‌برجای میماند. این خشت های سیم وزر، این‌جا مانده‌های گرانبها ، عبرت‌هاست ، نتیجه‌هاست ، حکایات آموزنده است ، نقش های دلنشین است ، همان خشت های سیم وزر است که همیشه از گذشته فراهم آمده وآینده را ساخته‌اند.

من هم از این یادگارها برای پرداختن این داستان‌ها و آفریدن این کتاب استفاده کرده‌ام.

اینها سرگذشت های واقعی زندگی است . از زندگی همه طبقات ، و سودمند برای همه کس ... یکی از حکایاتش باین نام است:

« مثل خدا که مال همه است »

و این نام را برای همه کتاب برگزیدم ، با این اعتقاد که کتابی است برای همه ، مال همه.

حسینقلی مستعان ـ اردیبهشت ۱۳۴۷

فهرست داستانها

فهرست

عنوان	صفحه

بنام خدا

سپیده دم

دوسه هفته پیش از آن روز، درشیراز بااوآشنا شده بودم . بعنوان یك مرد شریف وبا ذوق بمن معرفیش کرده بودند . پیشانی بلند و نگاه آرام وقیافهٔ راضیش دراولین برخورد مجذوبم کرده بود. چهل ساله مردی بود باموی سیاه ورنگ مات؛ کم وشیرین حرف میزد ولبخندش قطع نمیشد . دوسه ساعت در یك مجلس مهمانی با هم بودیم وطی این مدت چند دفعه ، هر دفعه ده دوازده دقیقه فرصت صحبت با او دست داد. همین‌کافی بودکه مفتون اوشوم. قرارگذاشتیم که درتهران همدیگررا ببینیم و باهم دوست گردیم

چند روز پس از بازگشتن بتهران بفکراوافتادم. تصمیم‌گرفتم که بروم خانه‌اش را پیداکنم و اگر درخانه نبودکارتی بنویسم وخواهش کنم‌که شب بعد بخانهٔ من بیاید. ـ هنوزشمارهٔ درخانهٔ اورا پیدانکرده‌بودم‌که‌کسی باسم صدایم کرد وسلام‌گفت. ـ سرگرداندم ، کسی راکه سلام گفته بود و سوی من میآمد نشناختم؛ مردی بودکه چهرهٔ چین خورده، چشمان افسرده و موی سپید داشت . با حیرت سلامی گفتم، دستش راکه سوی من دراز شده بود بـاتردد‌گرفتم و در ذهن خود بجستجو پرداختم تا این قیافه راکه بسیارکم‌آشنا بنظرم می‌رسیدبین چهره‌های‌گم شدهٔ روزگارقدیم پیداکنم؛ اما او همانندم لبخند زنان‌گفت:

ـ بجا نیاوردید؛ حق دارید! بنده مهرام!

بامسرت‌گفتم؛ به‌به! آقای مهرام. مرااز پیش میشناختید یاازروی نشانی تشخیص دادید؛

ــ اختیار دارید، چطور نمیشناختم!.

ــ برادر بزرگ دوست تازهٔ من. آقای حمید مهرام؟..

خندید، دستم را که هنوز رها نکرده بود فشرد و گفت،

ــ خود او قربان؛ مخلص جدید شما، حمید مهرام.

ازحیرت یکه خوردم. امکان نداشت! این شخص فقط شباهت کمی به‌حمید داشت؛ شباهت یك برادر پیر به‌برادر جوانش گفتم :

ــ شوخی میفرمایید! راستی ؟... شما؟..

همان نگاه بود، اندکی افسرده؛ همان لبخند بود، اندکی حزن آلود.

گفت: بله دوست عزیزم، خود من هستم. شوخی نمیکنم. حق دارید متحیر باشید؛ واقعاً عوض شده‌ام.. ــ از آن شب شیراز دوهفته‌هم نمی گذرد. اما من بیست سال گذرانده‌ام، شایدهم بیشتر.

خوانده بودم ، شنیده بودم ، باور کرده بودم اما چندان اعتناء نکرده بودم؛ اکنون بچشم میدیدم، پیری ناگهانی را ، مردی را که در یك یا چند شب باندازهٔ ده بیست سال زیسته، چهره‌اش که آنهمه مصفا وروشن بود چین خورده، و موهایش که به‌آن سیاهی بود یکسر سفید گشته.

یك حادثه، یك مصیبت، یك رنج شدید که در یك شب تاریك با قوتی طوفانی ریشهٔ عمر را تکان می‌دهد ، بامدادان در نخستین اشعهٔ آفتاب دیده میشود که این درخت شاداب پژمرده شده شاخه‌ها خم گشته وبرگها فسرده‌اند.

متحیر بودم که چه گویم؛ ازواقعه‌خبر نداشتم؛ نمیدانستم که باو تسلیت باید گفت یا تحسینش باید کرد؛ تأسف اظهار باید داشت یامسرت !

با لحنی عاری ازاطمینان گفتم،

ــ عجیب است! امیدوارم که هرچه بوده بخیر گذشته باشد.

صمیمانه گفت، اگرمایل باشید حاضرم علت این تغییر ناگهانی را بعرض رسانم. . راستی بمنزل من تشریف میآوردید؟

ــ آری، میآمدم تاخانه‌تان راازروی آدرسی که داده بودید پیدا کنم.

ــ همین است، درچند قدمی، همان درقهوه‌یی! بفرمایید درخدمتتان باشم؛ البته باید عرض کنم که هیچکس درخانه نیست . زندگانیم بهم ریخته است . با اینهمه مانعی ندارد. میتوانیم بنشینیم صحبت کنیم.

کنجکاوی وادارم کرد که دعوتش را بپذیرم . خانهٔ با صفائی داشت ، از حسن سلیقهٔ صاحبانش حکایت میکرد اما بهم ریخته بود ؛ غیبت طولانی صاحبش رانشان میداد. غبار ازاین غیبت استفاده کرده وهمه‌جا نشسته بود. هیچ چیز بجای خودش نبود. بادشدید چند شب پیش پنجره‌یی‌را گشوده، چندشیشه را شکسته ویك

تابلورا برگردانده بود..

مهرام با دستمالش یك صندلی راتکاند و بمن تعارف کرد وخود بر یك صندلی دیگر بی آنکه خاکش را بتکاند نشست. تعارف زود بپایان رسید زیرا که من، بیخبر ازحادثه‌یی که این خانهٔ پاکیزه ومرتب را باین صورت درآورده بود، نمیدانستم چه بگویم یا اگرچیزی شنیدم چه جواب گویم.

مهرام گفت، معذرت میخواهم که هیچگونه وسیلهٔ پذیرایی درخانه پیدا نمیشود. ده شبانه روزاست که هیچکس پا باین خانه نگذاشته‌است حالامن آمده‌ام تا خانه را مرتب کنم، مهیا کنم، برای برگشتن اهل خانه ...

— ازسفر برمیگردند، یا آنکه ..

«— نه. حالاهمه چیزرا عرض میکنم؛ بدحکایتی نیست، بکار شما میآید؛ گوشه‌یی از زندگانی است، زندگانی خودمانی، باگرفتاری‌ها ورنجهاوهیجاناتی که دارد. تازه باهم آشنا شده‌ییم وبی‌شك اطلاعی اززندگی گذشتهٔمن ندارید. من دوازده سال پیش زن گرفتم ، بـادقت و احتیاط فراوان؛ زن گرفتن برای من موضوع بینهایت مشکلی بود؛ نزدیك بده سال بود که دراین موضوع فکرمیکردم؛ از هیجده سالگی ، از وقتی که اولین دفعه گمان بردم که عاشق شده‌ام . ـ پدرم فهمید. او هرگزچشم از روی من برنمیداشت. نگاهش درباطنم نیزنفوذمیکرد. تقریباً همان وقت که دل من احساس کرد که چیزیش میشود او از دلم خبر یافت. گفت، پسر بیا پیش من بنشین ، باتوحرف دارم . ـ از بچگی باندرز های پدرم عادت کرده بودم؛ اندرزگفتنش مثل صحبت عادی بود. کم میگفت وشیرین ، یك حکایت، یك مثل، یك‌نمونهٔ دیده شده اززندگی، واندرزش رامیان اینهامیگنجانید. اما این دفعه مستقیم وصریح حرف زد. بمحض‌آنکه نشست ومن هم نشستم گفت : «حس میکنم عاشق شده‌یی. از خود دفاع مکن! میدانی که دروغ همیشه خود را نشان‌میدهد. حرف نزن تا دردشواری نیفتی. گوش کن؛ دربارهٔ عشق تو پرحرفی نمیکنم. خداکندکه همانطورکه حدس میزنم مراحل نخستینش باشد، هنوز چشم واقع‌بینت نابینا وعقل‌حقیقت شناست ذلیل نشده‌باشد. بتوبشارت میدهم که عشق سعادتی است بشرط آنکه باعقل و وجدان سازگار باشد. چه خوشبخت است‌کسی که این هرسه را درو‌جود خود داشته باشد، همراه وهمراز وهم‌آهنگ. باعتقاد من اگرسعادتی درزندگی دنیوی‌باشد همین است، عشقمان گرممان کند ، عقلمان ازتجاوز وانحراف بازمان دارد ووجدانمان لطف و صفایی به‌اعمالمان بخشد . دیگرحرفی باتو ندارم. احتیاط‌کن؛ خوب مجهز شوتادرنبرد عشق مغلوب‌نشوی؛ عقلت را چون کلاهخودی برسر گذار و وجدانت را چون زرهی بدل بند. آنوقت عشقت اگر یاری مقاومت نیاورد لگدبرسرش زن ونابودش‌کن‌واگر ازدر صلح

درآمد درآغوشش گیرو بگذار دروجودت باعقل‌ووجدانت برادروار زندگی کند. عشق دراین نبرد هرگز غالب نخواهد شد . عقل روشن ووجدان بیدار هرگز مغلوب عشق نمیشوند. همین، خیال میکنم تکلیف خود را بدانی.»

«حرف پدرم پایان یافت. مرخصم کرد. سرخ شده وعرق کرده‌از شرم،رفتم تا عشقم را با اندرز او جمع وجور کنم. دل به‌پند پدر دادن برای من یك عادت، یك طبیعت ثانوی بود. بعد ازآن چندبار دیگر با اودراین باره صحبت رفت. شبهه‌هایی‌داشتم که ازاشعارشاعران وترانه‌های بیدلان وصحنه پردازیهای داستان سرایان درمن بوجودآمده بود: چه روشن بین و بصیر بود این مردکه در روح من حساب عقل وواقعیات زندگی را با حساب تخیل ورؤیاجدا کرد؛ بمن فهماند که شعرهم مثل نغمهٔ موسیقی فقط بکارآن میآیدکه دماغ را تلطیف وگوشه‌ها و لبه‌های تیز وناهموار افکار وعواطف راصاف ونرم سازد، وگرنه هرگز نمیتواند راهنمای خوبی باشد، جز در مورد اشعار حکیمان و عارفان که حقایق روح و فضائل انسانیت را سروده‌اند.

« اولین عشقم را با همهٔ ناتوانی که دراین مرحلهٔ نخست درقبال شورش‌-های درونی داشتم فرسنگها دور از عقل و وجدان یافتم ؛ سراسر ناهنجاری و ناهماهنگی بود. با حسرت چشم ازآن پوشیدم و ازآن پس با چشم بصیرت در جستجوی عشق برآمدم، و اندیشهٔ آنرا با اندیشهٔ مزاوجت توأم ساختم. — سالها گذشت، تجربه‌ها شد ، محنتها دیدم ، تلخی‌ها چشیدم وتوفیق بدست نیامد. رفته رفته مأیوس شدم ؛ میخواستم تصمیم بگیرم که از عشق و از زناشویی چشم بپوشم و عمرم را در تنهایی بسر برم . پدرم دیگر زنده نبودکه در این مرحله راهنمایم باشد، چند سال بودکه از این راهنمای خردمند محروم شده بودم.

« یك‌روز، مزاوجت با دختری را بمن پیشنهادکردند. میشناختمش. از اقوام من بود . دختری ساده وزیبـا بود امـا هرگز نتوانسته بود چشم دلم را سوی‌خود کشاند. تصور نمیکردم که او باآنهمه سردی وباآنهمه متانت روزی همسر من شود، اما شد. همین بود که به«قسمت» وبه«سرنوشت» معتقدم ساخت. پیش از عقد وعروسی و در اثناء این تشریفات و تا چندی پس ازآن نیزبارها بدقت در چهره‌اش، در چشمانش و میتوانم بگویم در روحش نگریستم. چیزی نیافتم که جذبم کند، گرمم کند ونوید سعادتم دهد. او نیز توقعی از من نداشت ؛ شوهرکردن را مثل یکی ازکارهای عادی زندگی پذیرفته بود . زندگی سرد و آرامی داشتیم. خانه‌مان جای امن‌وآرامش‌بود، اما کانون‌انس‌ومحبت‌نبود. فراموش کردم که عشقی هم در دنیا وجود دارد ورفتار خود را در زندگانی برپایه‌های عقل ووجدان استوارکردم. نسبت بزنم بامروت و مدارا رفتار میکردم ، به‌او

شخصیت و احترام می‌بخشیدم، تحقیرش نمیکردم، آزارش نمیرساندم، از هیچ رو
محتاجش نمیگذاشتم ، مایه‌یی برای غم خوردن و حسرت بردن برای او بوجود
نمیآوردم؛ راضی وقانع بود، ساکت نیز بود . بتربیت یگانه فرزندمان ، پسرم
سعید؛ همت‌میگماشت وخوب میدیدم که‌عاشقانه دوستش‌میدارد .

«فکر کرده بودم که زنم تااینجا بهره‌یی که درخوراست بدست‌آورده‌است،
و میکوشیدم تا بی‌بهرگی تصوری خودم را درخارج خانه جبران کنم . رفت و
آمدی با دوستان داشتم. هروقت‌که دلم میخواست به‌سفر میرفتم. ساعتها ازوقت
روز وشبم را صرف جستجوها، مطالعات و تفریحات هنری میکردم . البته از
آلودگی‌هایی کـه‌گناه شمرده میشوند جداً برحذر بودم اما هزار آلودگی مباح
برای خود فراهم آورده بودم، گاه هفته‌ها و ماه‌ها دور از زن و فرزندم دردیگر
شهرهاویادرکشورهای بیگانه‌میگشتم.مواقعی که‌درتهران بودم شب‌هاغالباًوقتی بخانه
میرفتم کـه پسرم خفته بود وزنـم بربالین او چرت میزد ؛ صحبتمان از حدود
عادیترین مطالب زندگی تجاوز نمیکرد . کمتراتفاق می‌افتاد که پنج دقیقه باهم
بصحبت نشینیم. البته نه‌او ازمن خشونتی میدید نه‌من از اوقهر وکدورتی . گاه
در سایهٔ پیرامون چشمانش غبار حزنی میدیدم اما اعتنائی بـآن نمیکرم. پسرم
یازده ساله شد، چه نازنین پسری. بمراتب بهتر ازآنکه بتصور گنجد . امسال که
امتحانات ششم ابتدایی راگذراند، معدل نمراتش عجیب بود. فقط چند صدم از
بیست کم داشت. وقتی که کارنامه‌اش را دیدم و درچشمانش نگریستم برق بزرگی
وسعادت راآشکارا مشاهده‌کردم وموجی ازشوق قلبم را سرشار کرد ، فهمیدم
که بی‌اندازه دوستش میدارم و پیش ازآن متوجه نبوده‌ام . میان زانوان
خودگرفتمش وهماندم دیدم که زنم نیزپهلوبپهلو کنارم نشسته است؛این‌درزندگی
ما بسیارکم اتفاق افتاده بود. ایندفعه مثل این بود که او بخود حق میدهد ، و
چون نگاهش کردم درچشمانش خواندم که میگوید، این عشقی است که ماهردودر
آن، سهیم هستیم .

« چندروزی گذشت. من به‌شیرازرفتم. همین سفر که خدمتتان رسیدم . ـ
دو روز پس ازآشنا شدن باشما بتهران بازگشتم. نزدیك خانه بفکرم رسید که
چون در بزنم پسرم درراخواهدگشود وبرق محبت وهوش وبزرگی را که آنروز
آنقدر دردلم اثربخشیده بود درچشمانش بازخواهم دید. اما بجای او خدمتکار
خانه درراباز کرد ومن مشوش وناراحتش دیدم . پرسیدم؛ کسی درخانه نیست ؟
با دست اتاق رانشان‌داد وگفت: «چرا، آنجا هستند. سعیدآقامریض است!» شتابان
باطاق رفتم. زنم بربالین پسرم نشسته بود. او پریده رنگ بود وپسرم چهره‌یی
بسرخی آتش داشت پیش رفتم وهنوزجواب سلام زنم برسرزبانم بود که گفتم: «چه

شده است؟» نگاهی ملامت‌آمیز، آلوده به‌اشك بمن کرد و گفت ، تو چکارداری که چه شده! فکر گردش وتفریح خودت باش! مریض شده ، از پریروز عصر بیهوش و گوش افتاده است ؛ همینطور که می بینی. تا حالا بر بالینش نشسته‌ام. چشم بهم نزده‌ام.

«چشمانش برای بیرون ریختن دو قطره اشك بهم خورد...

«کنار سعید نشستم، دستش را گرفتم، تبی عجیب داشت... تحقیقاتی کردم. دکتر آمده ودستورهایی داده ورفته بود. برخاستم و دویدم . تا شب چند پزشك بربالین بچه آوردم. حالش دمادم بدترمیشد. مدهوش بود ، میسوخت ، دست‌ها ، پاهاونقاط مختلف بدنش میجستند. پزشکان‌نفهمیدند بیماریش چیست. میگفتنداز جهاتی به‌وبا وازجهاتی به‌طاعون شباهت دارد اما هیچیك ازآنها نیست. داروها آمپولها ومعالجات وتدابیرمختلف مؤثرنمیافتاد.ساعات شب یکی پس‌ازدیگری میگذشتند. نیمه شب بود که‌آخرین پزشك که ساعتی بربالین کودك مانده‌بود، سر پایین انداخت ورفت... برچهرهٔ ناراضی ومأیوس او پیشگویی مرگ بچه‌ام را را خواندم. پزشکان گفته بودند که اتاق بیمارشلوغ نباشد. همه رفته بودند. جزمن وزنم هیچکس آنجا نبود. برطرفین بستربیمارنشسته بودیم؛ چه نشستنی! آمیخته با جنبش وتقلا وتزلزل؛ توأم باکمال بیچارگی ! مثل این بود که انتظاری جز مردن بچه‌مان نداشتیم. دیگردستمان بجایی نمیرسید. بهترین اطباءآمده ورفته بودند. آثار زنده ماندن از چهرهٔ سعید محوشده بود . زنم پیش چشمم آشکارا آب‌میشد.دیگراز پاافتاده بود.ناله نمیکرد امااشك امانش‌نمیداد.خویشتن‌داری میکرد اما میلرزید.گاه با صدای‌گرفته درگلومیگفت، «آخر فکری کن!»اماچه فکرمیتوانستم بکنم؟ دستورهای پزشکان را بکار می‌بستم و احساس میکردم که نیرویم تمام میشود. چند حملهٔ شدید‌که سعید رافراگرفت زنم را بیطاقت‌کرد . دیگرمتوجه نبودم‌که اوچه میکند؛بنظرم میرسید‌که من هم‌مثل پسرم میمیرم . تازه‌تازه درمییافتم‌که همه‌هستیم چقدر به‌هستی این بچه بسته‌است . درخلال این جان دادن تدریجی،زنم‌را میدیدم‌که مرده‌یی بیش‌نیست، مرده‌یی که‌همه طوفان‌ـ های مهیب زندگی‌میلرزانندش و همه فضای جهان برای او مالامال از شکنجه و مرگ است. نمی‌دانستم که پیرامونم چه میگذشت . چه شده بودکه ده‌ها تن در خانه جمع شده بودند؛ همهمه ورفت وآمدی بود. اینجا وآنجا صدای گریه بلند میشد. افرادی میآمدند و روی بیمار خم میشدند و نمی‌فهمیدم چه میکنند . پزشکانی بودندکه اقواممان میآوردند. از من دیگر جز لرزیدن و ذوب شدن بربالین فرزندم‌کاری نمیآمد. افرادی‌که دیگر نمیشناختمشان میخواستند من و زنم رااز بالین بیمار دور کنند، اما موفق نمیشدند. ناله‌های جلوگیری شده‌نفس

زنم را بندآورده بود. وحشت از دست دادن سعید استخوانهای مرا آب میکرد. میدیدم که او ازدست میرود، ومیدیدم که زنم بااو وشاید زودتر ازاوخواهدمرد، وخود من اگرزنده بمانم دیگر بی سعید روی سعادت نخواهم دید، خنده بلبانم نخواهدآمد، دیگرآفتاب برای من روشنایی ونسیم خنکیوگل طراوت وزندگی آرامش نخواهد داشت. زنم چند دفعه مدهوش شد. تشنج سعید قطع نمیشد. دیگر نمیگذاشتند صورتش را ببینم. یك دکترجای مرا بربالین اوگرفته بود و ازحرکاتش بنظرم میرسید که عزرائیل است که جان فرزندم را میستاند. ناگهان دکترقدراست ایستاد وباصدایی آمرانه گفت: «این باید فوراً به‌بیمارستان منتقل منتقل شود؛ این یك بیماری ناگهانی دماغی است؛ یك عمل فوری در مغز و مرکزاعصاب لازم دارد وگرنه خواهد مرد!»

«مریض‌را به‌بیمارستان بردند. تازه صبح شده بود. من وزنم‌هم‌نمیتوانستیم بپای خود برویم. باآمبولانس‌به‌بیمارستان منتقل شدیم... ازمن امضایی‌خواستند. بی‌اراده امضاء کردم؛ با عمل جراحی در مغز پسرم که فقط پنج در صد امید نجات‌داشت موافقت کرده‌بودم. مدت پنج‌شش‌ساعت دریك‌اتاق دیگرمن‌دچارتب و تاب موحشی بودم وزنم‌ناله میکرد، بیتابی میکرد، گونه‌های خود رامیخراشاند، موازسرش میکند، مدهوش میشد، بهوشش می‌آوردند وبازازسرمیگرفت.

«چندتن دوان‌دوان‌آمدند ومژده دادندکه عمل تمام شد. جراح که با کمال توانایی عمل راانجام داده بود لبخند زنان سوی من‌آمد، دست برشانه‌ام نهاد وگفت: «خدا راشکر کنید، حالادیگرهفتاد درصدامید نجات دارد!» آنگاه نگاه خیره‌یی بمن‌کرد، بازویم راگرفت. بی‌اراده با او رفتم. بیك اطاق دیگرم برد ولبخند زنان‌آیینه‌یی بدستم داد؛ با حیرت دیدم همه موهای سرم سفید شده و دریك شب بقدربیست سال چین برچهره‌ام افتاده است.

آنروز وآنشب را بین بیم وامید بسر بردیم. نیمه شب سعید هوشش را بازگرفت. تب داشت اما نه‌چندان. صبح جراح مژده دادکه دیگر احتمال خطر وجود ندارد. زنم که بیمار وبستری شده بود خود را ازتختخواب بزیرانداخت وسجدهٔ شکر بجای آورد. پزشکان سفارش کردندکه اکنون که از طرف فرزندم اطمینان حاصل شده است بیشترمتوجه زنم باشم. بربالینش نشستم ودستش رادر دست‌گرفتم. حرارت تبش در دلم دوید؛ به‌سوزندگی حرارت عشق بود و چشمان تب آلودش جاذبه‌یی حزن انگیز داشت. دستم را روی قلبش گذاشت. مثل این بودکه این‌آرامشی به‌اومی‌بخشید. آهسته‌گفت: «هیچ نمانده بودکه بمیرم!» گفتم: «هیچ نمیدانستم‌که پسرمان را اینقدر دوست میداریم!» چشمانش پر از اشك شد وگفت: «تونمیدانستی، اما من خوب میدانستم؟» وپس ازقدری سکوت

گفت: «میدانی‌چرا؟» گفتم: «نه؟» مژگان برسرچشم کشید و گفت:

ــ بدلیل اینکه من همیشه ترا دوست میداشته‌ام و توهیچوقت مرا...

کلامش‌را ناتمام‌گذاشت.. اما من همه را شنیدم. دلم تکان خورد؛ وجدانم زبان‌گشود؛ شنیدم‌که میگوید: «اینست عشقی که میخواستی؛ درکنارش داشتی و ازآن غافل بودی !...

مرتعش وداغ ازحرارتی وصف ناپذیرخم شدم، دهان تب دار زنم را با شوق بی‌پایان‌بوسیدم ... این نخستین بوسهٔ عشق من بود.»

ساکت ماند و پس از یکدقیقه سربرداشت و گفت:

ــ امروز به‌خانه‌برمیگردند؛ بعدازاین‌خانه‌ام کانون‌انس‌ومحبت‌خواهد بود. عشق وسعادت را در یك شب و باین قیمت بدست‌آورده‌ام.

واشاره به‌موی سپید خود کرد.

شهریور ۱۳۳۵

چه دیر دیدمت ای عزیز

«از روزی که مادرم مرد، در این‌دنیا هیچ چیز دیگر نماند که گاهگاهی دلم را بایك‌مسرت آنی کوچك‌یا بایك‌امیدواهی دوردست خوش کند. بامردن‌مادرم از آن اندك نور و حرارت‌هم که درزندگی داشتم محروم شدم: نورمحبتی که‌در چشمان بیفروغش میدرخشید، حرارت‌سینهٔ تب‌دارش که گاه‌تکیه گاه‌سرم میشد. چه حیف‌که همینها را قدر نمیدانستم؛ قدرنعمت پس از زوالش‌آشکار میشود‌ودردر آنهمه محنت، این برای من‌نعمتی بود. فراموش‌نمیکنم که چگونه گاه‌گاه این روشنایی بیدوام‌واین‌گرمای‌اضطراب‌آور یك‌لحظه تاریکی هولناك ومردی رعشه آور قلبم رازائل‌میکرد. امروزدیگر آن لحظات‌کوتاه رانیز درنمییابم‌ومی‌بینم که‌آنچه‌در آغاز کودکی مایهٔ عذابم بود امروز هزاران‌دفعه بیشترعذابم میدهد. این‌موجود بیدادگر، این‌مرد بی‌مروت، پدرم، همچنان‌هست، سرزنده وبانشاط، دائم درجنبش و کوشش، غوطه‌ور درخودآرایی وهوسرانی، بیخبرازخانهٔ تاریکی که در آن، پس‌ازجوانمرگ‌شدن‌زنش‌دو کودك افسرده‌وبدبخت باپیرزن‌خدمتکاری بدبخت‌تر از خودزندگی میکنند. خانهٔ عشرتش عمارت‌روشن وپرجنجال‌همان عفریتهٔ هرجایی است. این‌زن، این‌آفت سعادت‌ها وعصمت‌ها، روزی‌که پدرم‌را بدام انداخت بقدر تفاوت‌سن یك مادر ودختر ازمادرم‌بزرگتربود. اما افسونش درپدرم‌کارگر افتاد. چه‌زورمند است پنجهٔ هوس!پدرم‌رفت: درآغوش این‌مار افسونگر لطف وصفای‌زندگی‌آرام وپاکیزه‌اش رااز یادبرد. آنجاعیش‌بود، مستی بود، زنان‌زیبا بودنددرآغوش هرکس که میخواست، آنجاخوردونوش بود، عربده بود، هیاهوبود، موزیك‌بود، رقص‌بود، قماربود، شب‌زنده‌داری بود وپدرم، گیج و مسحور این‌عوالم خانمان‌سوز، از یادبرد که درکنج‌خانه‌اش زن‌محروم‌ودردمندی

هست که ریزش اشک راه خواب بر چشمانش بسته است، و دو کودک چشم در راه آنجا هستند که از بی‌پدری میلرزند.

«پدرم متمول است، درآمد فراوان دارد اما از مکنت و درآمد او چیزی بما نمیرسید. امروزهم نمیرسد. چه خوب شد که مادر بینوایم مرد! وای از آن اندازه بدبختی که از مرگ عزیزمان شادی کنیم! اگر نمرده بود چندی پس از ان، شاید سه چهار روز بعد عذابی بمراتب سخت‌تر از عذاب جان دادن بر او وارد میآمد. آن زن شیطان صفت از پدرم قول گرفته بود که زنش را طلاق گوید. نمیدانم چقدر خوشحال شد وقتی که پدرم، لابد با چهرهٔ خندان و روح فارغ، مرگ مادرم را باو خبر داد!

«اما من و برادرم هرگز در حساب این زن وارد نبودیم. گویا پدرم اصلا فراموش کرده است که بین املاک پهناورش دو دکان خرابه نیز دارد، همین دو دکان که کرایه‌شان را برای مخارج زندگی ما بمادرم واگذار کرده بود. وحالا این کرایه را کلفت پیرمان میگیرد و خرج مامیکند، ماهی شصت تومان برای سه نفر!.. چند روز پیش به برادرم گفتم، «حاضرم شرط ببندم که اگر آن زن طرار بفهمد که این دو دکان هم مال پدرم است دیگر این پول هم بما نخواهد رسید.» شانه بالا انداخت و گفت شرط بستن لازم نیست، بی‌شك همینطور است.

«چهار سال است که دیگر مادر نداریم. در این مدت پدرمان را یکدفعه هم ندیده‌ام. همان ساعت که مادرم جان داد این مرد خوش هیکل و خوش لباس پا بر آستانهٔ در اتاق ما نهاد، نگاهی کرد و ابرو درهم کشید، اندك پولی داد و رفت. من ناله کنان وافتان وخیزان دنبالش دویدم. وقتی بدر کوچه رسیدم که در اتومبیلش بود و اتوموبیل بحرکت در آمده بود و دیدم که با روی خوش وخندان باشوفرش حرف میزند.

چه گذشته است بمن در این مدت! زحمت، بیخوابی، رنجوری، پرستاری برادرم که بیمار و عصبانی است و درس هم میخواند و بایدمن بدرس‌هایش هم کمك کنم، درهمان حال، درس خواندن خودم با برنامهٔ سنگین دبیرستان و نداشتن وسائل تحصیل! ماهی شصت تومان برای همه مخارج زندگی سه نفر! چکنم اگر شبها تا صبح برای این وآن خیاطی نکنم یا برای جوراب باف محل پنجهٔ جوراب ندوزم، وصبحها پیش از رفتن بدبیرستان برای همسایگان رختشویی واتو کشی نکنم؟ هیجده سال دارم. امسال به کلاس ششم رفتم. برای خریدن کتابهای جدید پول نداشتم. ناخوشی برادرم نگذاشته بود چیزی پس انداز کنم. بعلاوه درماه‌های آخر سال درس حاضر کردن همه وقتم را گرفته ونگذاشته بود که درآمد همیشگی را از خیاطی و رختشویی بدست آورم. کلفت پیرمان وسوسه‌ام کرد که کاغذی برای پدرم بنویسم. گفت،

«حالا دیگر بچه نیستی که پدرت اعتنایت نکند یك دختر بزرگ هستی . هزار ماشاءالله باین خوشگلی. همین موهای چین درچینت و همین یك جفت چشم قشنگت به یك عالم خوشگلی میارزد. بعلاوه کیست که دختری چنین با وقار و باشعور را دوست ندارد. پدرت اگر بداند که تو باین خوبی شده یی وچشم همه جوانها بدنبالت است دست از این بیفکری برمیدارد ، بسراغت میآید . از بدبختی نجاتتان میدهد، یا اقلا پول براتان میفرستد تا اینقدر محتاج وناراحت نباشید.» باهزار زحمت بخود تحمیل کردم که رو به پدرم آورم . مستأصل بودم . هیچ راه و هیچ وسیله برای تهیهٔ پول نداشتم. بیش از صد تومان برای کتابهای خودم ولوازم تحصیل برادرم که بکلاس سوم دبیرستان رفته بود لازم بود. تا نصف شب فکر کردم . وقتی که برادرم سرفه اش آرام شد وبخواب رفت به نامه نوشتن برای پدرم پرداختم . گمان میکنم که تقریباً این چیزها را نوشتم:

« ــ پدر . خیال نمیکنم فراموش کرده باشی که دختری و پسری داری. خیال نمیکنم که گاهی این دو موجود راکه ازخون تو بوجود آمده اند بیاد نیاوری ولکه ابر کدورتی یك لحظه ازآسمان روشن قلبت نگذرد. من دخترت هستم. هیجده سال دارم . پسرت هم زنده است . آری، هنوز زنده است، تب دارد وسرفه میکند. پولمان به آنجا نمیرسد که برایش دواهای گران قیمت بخریم. من خودم برای او جوشانده درست میکنم . مرحمتی شما به بچه هاتان ماهی شصت تومان بیشتر نمیشود. من هم کار میکنم. تقریباً شبانه روزی ده دوازده ساعت، کارهای مختلف ، خیاطی، گلدوزی، جوراب دوزی، وصله پینه ، رخت شویی واتو کشی ، واز این کارها بتفاوت ماهی سی تومان تا شصت تومان بدست میآورم . سه چهار سال است که دخترتان ؛ دختر تازه سالتان اینطور کارگری میکند واجرت میگیرد . شما هیچوقت از اینطرف نیامده اید که بچه هاتان راببینید. این پیر زن بیچاره که برای ما مانده است بمن میگفت که خوشگل شده ام ! خیال میکرد که شما اگر بدانید که همچو دختری دارید در حق ما بیشتر التفات پیدا میکنید. بعلاوه خوب نیست که دختری که بقول ننه، روی خوب و چشمان جذاب واندام زیبا دارد اینطور مثل مردم آواره ودربدر زندگی کند . اینها را این پیره زن بیچاره میگوید .

«راستی پدر، نمیدانید نگاه های مردم وحرفهاشان چقدر اذیتم میکند. میگویند این پدرومادر ندارد. یامیگویند پدرش ولش کرده ورفته. معنی این حرفهارا میفهمم: میخواهند بگویند که چنین دختری را خیلی زود میشود بدست آورد . اوه ! پدر ناراحت میشوم ازشنیدن این حرفها، ازبیاد آورد نشان، ازتکرار کردنشان. راستی هیچ دلتان نمیخواهد که اقلا یکدفعه مرا و برادرم را ببینید ! پسرتان کم کم مرد شده است . اگر مریض نمیبود میدیدید که چه جوانی بود ! برای شما که آسان است

پدر، اقلا اسباب معالجهٔ پسرتان‌را دریك بیمارستان، فراهم کنید! خیال نمیکنم آن خانم که ما را محروم از پدر وازمادر کرد اینقدر بیرحم باشد که شما را از اندك توجه به‌پسرتان منع کند! دیگرچه بنویسم! بعد ازدق کردن مادر بدبختمان روز بروز بدبخت‌تر شدیم! دیگربرای من چه‌میماند وچطور میتوانم‌زنده بمانم اگر امسال نتوانم درس بخوانم؟ شما هرشب هزارها تومان خرج دل‌خودتان و هوس خودتان میکنید. آیا هیچوقت پولی به‌گدایی میدهید؟ آیا هرگز کاری میکنید که اسم احسان روی‌آن بتوان گذاشت؟آیا در خلال همه‌آن خوشیها و مستیهاو کامرانیهاوبیخبریها گاه وبیگاه‌درکسالت هوشیاریتان، در بحبوحهٔ نشاط مستی‌تان یا در رؤیاهای شراب‌آلودتان لحظه‌یی میرسدکه فکر کنیدکه خدایی هم هست؟آیا نمی‌شودکه بخاطر خدا احسانی هم درحق بچه‌هاتان کنید؟ پس آیا عقیده‌دارید که‌خدا نیست؟ اوه! اقلااین یکی‌را منکرنشوید، ازآن روز بترسید که خدا پیش چشمتان‌آید وبگوید اشتباه‌کرده‌بودی، من هستم! بهرحال امروز هرچه فرض میکنید بکنید، دخترتان پس ازچند سال‌روبشما آورده است،دویست تومان میخواهد، یك هزارم‌پولی که در یك‌ماه خرج هوستان میکنید. این پول را برای‌آن میخواهدکه‌خودش، دختر شما، از مدرسه رفتن بازنماند وبرادرش، پسرشما، از بیماری نمیرد..»

اشك ریزان این نامه را بستم ودرپاکت گذاشتم و صبح از خانه بیرون رفتم تا وسیله‌یی برای فرستادن‌آن نزد پدرم پیداکنم. اتفاقاً شوفرش را دیدم. پشت رل اتوموبیل هوش ربایی نشسته بود. باچشمان‌دریده‌اش مرا میخورد. با اینهمه پیش رفتم، بایك پرسش از اوکه‌هاج وواج و بیقرار وراندازم میکرد دانستم‌که هنوز رانندهٔ پدرم‌است. پاکت راباودادم وگفتم: اینرا بایشان‌بدهید و بگویید‌که ازطرف دخترشان‌است. آنگاه‌نشانی خانه‌مان را باودادم. فکری‌کرد و بیادآوردکه باینجا آمده است.

دو روزبعد همان ماشین‌مجلل جلو درخانهٔ ما ایستاد. مردم جمع‌شدند که ببینند چه‌خبراست. شوفرمرا بیرون طلبید،اصرارکردکه دراتوموبیل بنشینم تا مرا نزد پدرم ببرد. از نگاه حریصش واز دهان گرسنه‌اش‌که خیال میکردی میخواهد مرا ببلعد ترسیدم. خود را اندکی هم از اتوموبیل عقب کشیدم. جواب نامه‌ام را خواستم، پافشاری‌کردم، درشتی هم‌کردم. پدرم جواب ننوشته بود. نامه‌را خوانده وخندیده بود،بعد خانم کاغذ راگرفته بود. اینها را شوفرمیگفت. بعدبمن‌پیشنهاد میکردکه با اوبروم: بااتومبیل پدرم:بهترین لباسی راکه دارم بپوشم ودرآن اتومبیل‌بنشینم، ماشین‌گشتی‌درخیابانها خواهدزد، بعدپدرم‌را سوار خواهدکرد. اولابد مراکه اینقدر عوض شده‌ام نخواهد شناخت، من‌باید خودرا

معرفی نکنم، پدرم تصور خواهد کرد که یکی از دختران دلخواه اویم؛ روش من، عشوه گری من، باید با او این نکته را اثبات کند، و او چون درمقابل زنان ودختران اختیاری ازخود ندارد شیفتهٔ من خواهد شد. چه اشکال دارد اگر مرا ببوسد. پدرم است! آنوقت بی مضایقه بمن پول وجواهر خواهد بخشید ومن باید با نهایت مهارت ببازیش گیرم! آنوقت در بهترین موقع باو بگویم که دخترش هستم؟ چه عبرت بزرگ: چه درس مؤثر. این پیشنهاد شنیع را باوحشت ونفرت رد کردم. شاید دامی بود که رانندهٔ عیار بنفع خود درراه من میگسترد. بهرصورت زشت بود، زشت. حالا ازآن روز چند هفته گذشته است. رانندهٔ پدرم دنبالم میکند. مستأصل شده‌ام، مردم هنگام عبورم در خیابان چیزهایی میگویند، عده‌یی از ولگردان بگمان آنکه بین من وراننده سروسری هست غالباً دنبالم میآیند. حرفهای عجیب وهیجان انگیزی بگوشم میرسد. نامه‌ها ویادداشتهایی جلو پایم میافتد یا درجیب رو پوش مدرسه‌ام گذاشته میشود. بدبیرستان میروم. دیگر نمیتوانم خیاطی ورختشویی کنم هنوز نتوانسته‌ام لوازم تحصیل خودم وبرادرم رافراهم آورم. طفلك برادرم باز هم ناخوش تر و عصبانی‌تـــر شده است. اوه راستی مستأصل شده‌ام..»

«دنباله این حکایت را من باید بنویسم. دفتر یادبودهای خواهرم را امشب درجعبهٔ کوچکش که مدتی است درگوشهٔ اتاقش متروك افتاده است پیدا کردم. امروز خانه را جمع میکردم. دیگر برای چه خوب بود؛ یك ماه پیش برجسد پیرـ زن بیچاره‌یی که خدمتکار من ویگانه مونس من بود اشك ریختم، حالا دیگر باید بروم. فردا خواهم رفت، شاید رفتن همیشگی، مدیر دبیرستان ازوضع من بخاطر همدرسیهایم نگران شده بود، خودم میدانستم، امـــا برویم نمیآوردند. سرانجام امروز حقیقت را گفتند: مسلولم! چه خوب! شاید ازاین راه بتوانم راحت شوم!

«به سفارش مدیر دبیرستان فرداصبح به آسایشگاه خواهم رفت. بدستوراین مرد چند روز پیش نامهٔ مفصلی برای پدرم نوشتم. مدیر هم چند سطری برآن افزود. اما جوابی نرسید. فردا میروم به آسایشگاه. خیال میکنم که دیگرازآنجا برنخواهم گشت. مثل اینکه قدری مضطربم. نیمه شب نزدیك است امـــا خوابم نمیآید. دنبالهٔ حکایت خواهرم را مینویسم؛ چه غبار گرفته است این دفتر یادبودش؛ خیلی وقت است که دستش به آن نرسیده است، این دست کوتاه شده ازدنیا! هنوز نمیدانم که حقیقت آن حادثه چه بود. یکروز عصر ازخـــانه بیرون رفت و شب بازنگشت، همان شب احساس شئامت کردم، صبح تاظهر خسته ونفس زنان باین در وآن در زدم؛ نزدیك ظهر جسدی پاره پاره بمن نشان دادند؛ جسد خواهرم بود، غروب روزپیش از زیریك اتومبیل جمعش کرده بودند، راننده اشك میریخت وقسم یادمیکرد که تقصیر ندارد. میگفت که آن خانم خودش را ازدوسه قدمی جلو

چرخهای اتومبیل انداخت. اوه خیال‌میکنم دیگر اشکی درچشمم نمانده‌است تا بیاد آن واقعه بگریم. بعلاوه طولی نخواهدکشید، خوشوقتم که فردا این خانهٔ مشئوم را ترك میگویم وشاید چند روزدیگر این‌خانهٔ بزرگتر ومشئوم ترا...»

***

«این حکایت را من باید تمام کنم . این دفتررا باچند کتاب و مقداری خرد وریز، آنجا درآسایشگاه بمن‌دادند؛ نشانی پسرم را ازمدیردبیرستان گرفته بودم. اوباتأثروتحقیر به‌آسایشگاه روانه‌ام‌کرده‌بود؛شمارهٔ اتاق وشمارهٔ تختش‌را نیزبمن داده بود. روی‌آن تخت یك جوان دیگر خفته‌بود، پسرم نبود، پرسیدم. به‌اتاق دفتر هدایتم‌کردند. آنجا این‌چیزهارا بمن دادند؛ ازپسرم همین‌ها‌مانده بود؛ وقتی‌که شناخته شدم واینهارا بمن دادند نگـاهشان مثل یك پشت‌گردنی محکم برای بیرون‌کردنم‌بود. سرافکنده ازآسایشگاه خارج شدم.اکنون‌آخرین یادگاردختروپسرم‌را پیش‌چشم دارم؛ این قصهٔ ناتمام را؛ آری، من‌بایددنباله‌اش را بنویسم، من باید تمامش‌کنم ، من‌که خود موجد این سرنوشت شوم بوده‌ام ! مثل یك‌خواب طولانی‌بود زندگی من : یك خواب طلایی،زندگی درشعشعهٔ برقهای موهوم ، جولان درعرصهٔ تصوری‌سعادت بامرا کبی ازحبابهای درخشان ؛ خاموشی و سقوط ناگهانی !... روزی دربحبوحهٔ مستی‌ها وبیخبری‌ها یك اخطار قانونی اعلام‌داشت‌که دیگرمکنتی ندارم ومبلغ گزافی مقروضم. بزودی‌آن اژدها که‌بپای خود درکامش رفته بودم، آن زن هرجایی‌که افسونم‌کرده بود دیگری‌راجانشین من ساخت، شاید پیش‌بینی‌کرده بود؛ چه فراوانند هوسرانان ساده‌دلی چون من، گوش‌بزنگ دراتاق انتظار شهوت وعشرت، آماده‌برای‌فریب خوردن!.. اعتراض کردم ، پرخاش دیدم ، تندی‌کردم دشنام شنیدم ، اصرار ورزیدم کارم برسوایی کشید!تهیدست،فقط بایك کیف‌دستی کهنه رانده‌شدم.صدای قهقههٔ تمسخرخدمتکاران را ازپشت‌سر شنیدم، زننده ترازهمه خندهٔ شوفرم بود که آنهمه اسباب عیش‌برای من فراهم آورده وآنهمه ازقبل ازمن استفاده‌کرده بود. سرگردان درکوچه و خیابان‌گشتم ، بی‌آنکه توجه داشته باشم بدر خانهٔ قدیمم رسیدم ، خانهٔ زنم،خانهٔ فرزندانم. آه ! چه میشد اگر دراین ساعت فروماندگی وذلت این‌خانه پناهم میداد! دریغ ! آنچه راکه فراموش‌کرده‌بودم اندك اندك بیادآوردم. درکنج یك قهوه‌خانه کیف دستیم را گشودم ؛ زن دیوصفت اشیاء فرسوده یا مبتذلی راکه‌از من درخانه‌اش مانده بود درکیف‌گذاشته بود ؛ کاغذ دخترم هم بود، کاغذ پسرم‌هم بود . اینهارا هنگام دریافت‌کردن‌آنها درست نخوانده بودم، فقط یك‌نگاه‌سریع ازروی‌آنها گذرانده بردم .گشودم این‌کاغذهارا، بادستی کـه میلرزید، خواندم هردورا باچشمی‌که اشك میریخت وبا قلبی‌که میسوخت ! وه ! ایـن قلب سیاه

حالا دیگر میسوزد ! حالا دیگر رحمت وعطوفت پیدا کرده‌است! حالا دیگر خونابه به چشم میفرستد ! حالا . ، حالا که من دیگر هیچ ندارم، حالا که روسیاه وذلیل ومغلوب بازگشته‌ام ! اه ! چه بازگشت منحوس ! خدایا ، چرا این فرشتهٔ دوزخ زودتر بازم نگرداند ؟... وه ! عجیب است ! حالا دیگر خدارا میخوانم ... کجا بود این خدا که حالا پیدا شد !... چه کور بودم که تا کنون نمیدیدمش!.. ببینم ... چه نوشته‌است دخترم؟ «...از آن‌روز بترسید که‌خدا پیش‌چشمتان،آید وبگوید من هستم !..» آری هست، می‌بینم که هست. این نوشته نشانش میدهد؛ همه این کلمات اورا نشانم میدهند، ومن وقتی‌می‌بینمش که دیگر هیچ ندارم ودستم دراین‌غرقاب موحش که برای خودم فراهم آورده‌ام بهیچ دستاویز نمیرسد ! وه ! چه دیر ترا دیدم ای خدا، چه دیرشناختمت ای عزیز ! . چه دیر بازگشتم ! ای کاش که قدری زودترمیآمدم ولااقل میتوانستم ازدهان سیل دمانی که‌بدست طوفان شهوت وغفلتم بجان عزیزانم انداخته بودم یکی را بگیرم . یکی را برای خود نگاهدارم !..

« نه ! دیگرمیسر نیست ! دیر بازگشته‌ام، بسی دیر، چنان دیر که دیگر چیزی جزمغاك پیش پایم نمی‌بینم وپناهگاهی جز درگور نمی‌یابم ... امـا هنوز هستند کسانی که مثل‌من خانه را،زن وفرزندرا گذاشته ورفته‌اند:درعشرتگاههای غفلت‌آور، درفراموشخانه‌های هوس، درآغوش زنان سیاهکار، در میکده‌ها ، در قمارخانه‌ها ، درراه ونیمه راه شهوت پرستی، دراوج عیش وشادکامی، مشرف بر سراشیب سقوط . بروید، عجله کنید. تا وقت نگذشته‌است ازقول من، ازقول این کامروای‌دیروز ودیوانهٔ‌ذلیل‌امروز، به‌آنهابگوئید که برگردند، زودتربرگردند، شاید هنوز زنشان ازغصه نمرده وبچه‌هاشان ازفلاکت نابود نشده باشند.»

مهر ۱۳۳۵

هی‌هی چوپان

در زمستان سال پیش، هرشب که برای بازگشتن به خانه‌ام ازخیابان پهلوی عبور میکردم سر یکی ازکوچه‌ها ، آن جوان را میدیدم. بعض افراد هستند که از دیدنشان ناراحت میشویم ، نفرت احساس میکنیم ، دردلمان دشنامی به آنان میگوییم ومی‌گذریم. این‌جوان ازآن گونه‌بود. زشت نبود اما زننده بود؛ خوشگل بود، اما دیدارش‌گران میآمد. مثل دختر زیبا وخودآراسته‌یی بنظرمیرسید که پس‌از سالها خودفروشی یك جفت سبیل باریك پشت لبان سرخ جگریش کشیده باشد وادعای مردی‌کند!.. همین دعوی ناهنجار مردی بودکه هرکس این جوان را میدید ازگشادگذاشتن پاهایش، ازدست‌های به پهلوزده‌اش، ازشکم عقب‌کشیده وسینهٔ پیش‌داده‌اش، ازکراوات دوپست تومانیش، ازیقهٔ آهاریش، ازگردن راست گرفته‌اش، ازسیگاربلند وباریك کنج لبش، ازچشمان پشت نازك کرده‌اش، ازکونل پله دار بالای پیشانیش استنباط میکرد وحرصش میگرفت ؛ آنان که جوانتر و ظاهربین‌تربودند چون اورا میدیدند زیرلب‌میگفتند: «ژیگولو» وآنانکه پیرتر ویا باتجربه تر بودند میگفتند : «مخنث !»

تقریباً هرشب‌ازسر آن‌کوچه میگذشتم، ومسلماً هرشب که ازآنجامیگذشتم این آقارا همانجا وبهمان وضع میدیدم.

بعید بنظرم میرسیدکه ازساکنان همان‌کوچه‌باشد، بدلیل‌آنکه تازه‌آنجا پیدا شده بود ، وبچه‌های آن‌کوچه بانگاهی ازحیرت وخشم ورااندازش‌میکردند، وگاه می‌شنیدم‌که یکی ازآنان میگفت : « این دیگه کیه !»

ازخود میپرسیدم : اگر اهل این‌کوچه است کارش اینجا چیست؟ نخستین جواب‌که برای این پرسش بذهنم میرسید این بود که دریکی ازخانه های همان

کوچه زنی یادختری را سراغ کرده ودامی درراهش گسترده است .
پس ازچند هفته،حقیقت امرآشکارشد . مصادف با موقع عبور من ازسر کوچه ، یك زن سی وچندساله ، زیبا ولی افسرده ازکوچه بیرون آمد ، با یك پسربچهٔ سیزده چهارده ساله ، خوش قیافه اما پریده رنگ و یك دختر هفده هیجده ساله ، دراوج زیبایی ونشاط ، ازحیث لباس شیك وبرازنده‌اش نامتناسب باآن زن و آن پسربچه که خیال میکردی کلفت و کلفت زاده‌اش‌هستند وازلحاظ حالت‌اندوهی که‌درچشمانش‌داشت‌همرنگ‌آندو.ـ ازجلوآن جوان گذشتندوجهتی‌را که من میپیمودم‌پیش گرفتند. فقط یکی دوقدم ازمن جلوبودند . می‌شنیدم که‌چه میگفتند : زن باصدای حزن آلودش که خشم آلودهم بود میگفت ؛
ـ بازاین پسرهٔ مزلف اینجاست ! بالاخره مجبورم خواهد کرد که به کلانتری بروم وپاسبان بیاورم .
پسربچه سربعقب گرداند وپس ازدیدن جوان روبزن کرد وگفت؛
ـ راه افتاد مامان. بازم داره دنبالمون میاد : چقدر دلم میخواست که زورم میرسید ویك بکس به‌چونه‌اش میزدم !
دخترباحرکتی دلفریب قدم‌برمیداشت، سرراست گرفته‌بود ، روبرویش‌را مینگریست وهیچ نمیگفت . مثل این بود که اصلا گوش باین حرفها ندارد و چیزی نمیشنود .
زن پس از چندقدم بازوی اورا گرفت وگفت ؛
ـ مهری جان، راستش را بگو،تاکنون این پسره بتوچیزی نگفته؟
دختر بایك شانه‌بالا انداختن بازویش را ازدست او بیرون‌کشیدوگفت:
ـ ول‌کن ماماں ، حوصله داری ! بامن چکارداره ؟
پسربچه که طرف دیگرمادرش میرفت سروشانه‌اش را به پهلوی اومالید و گفت :
ـ دروغ میگه ماماں . دیروزعصر که از مدرسه میآمدم دیدم این‌بوزینه باخواهرجان میآد، تندتند ، بهمون تندی که خواهرجان‌راه میره ! .. باید اینم بگم ماماں ، حرف هم میزد پسره ...
دختر مغرور نیم نگاه تند وتحقیر آمیزی به برادرش کرد و پرخاش کنان گفت ؛
ـ گمشو!احمق! مگه‌ندیدی‌که من اعتناء نمیکردم ؟
زن بالحنی محبت آمیز گفت :

ـ آخه‌دخترم ، چندوقت که بگذره آدم خواه وناخواه اعتناء میکنه ؛ اگه تودختر عاقلی باشی ایندفعه که دنبالت بیفته و چیزهایی بهت بگه جلو یك پاسبان میایستی وخواهش میکنی که شرشو از سرت دفع کنه .

پسر بچه دنبال کلام مادرش را گرفت و بالحنی مسرت آمیز گفت :

ـ اونوقت‌میبرنش کرنلشو قیچی‌میکنن ومیارنش‌سر کوچهٔ خودمون‌شلاقش میزنن ! چه خوب !

هماندم از سر یك خیابان فرعی گذشتند ومن بعلت عبور یك اتوموبیل عقب افتادم . جوان بزك‌کرده که بفاصلهٔ چند قدم پشت سرمن‌میآمد آنجا بمن رسید وپس ازگذشتن اتوموبیل از من جلوافتاد .

تاموقعی که راهمان یکی بوددنبال‌آنان میدیدمش و ازسماجت ووقاحتش خشمگین میشدم ؛ قدم تند میکرد ، یکی دوقدم پیش میافتاد ، سر میگرداند و دختر زیبارا بابیحیائی بسیار نگاه میکرد ، سپس قدم کند میکرد وعقب میافتاد ؛ یکی دو دفعه آنان وارد مغازه‌یی شدند او جلو ویترین ایستاد ، یا آنان جلو ویترینی ایستادند و او دو قدم بالاتر توقف‌کرد تا آنان راه‌افتادند وگذشتند .

هنگامی که راهمان جدامیشد اتفاقاً مادر وبچه‌ها جلوبساط یك دستفروش ایستاده بودند وجوان قدری دورتر توقف کرده بود ومن با یك نظر توانستم در یك نگاه تند وگریزان که دختر زیبا سوی جوان انداخت برق شوقی مشاهده کنم .

بازچند هفته گذشت . جوان سمج غلفت نمیورزید : هرشب با همان‌وضع همانجا ایستاده بود . یك شب تصمیم گرفتم که قدری درآن حدود بمانم وببینم که این آقا از توقف در آن نقطه چه نتیجه میبرد .

گوشهٔ تاریکی را پشت چند درخت قطور برگزیدم و ایستادم .

پنج شش دقیقه بعد صدای بازشدن یك در کوچه توجهم راجلب کرد . جوان بسرعت جایش‌را عوض‌کرد وکناردیوار رفت. همان‌وقت دخترزیبا، چادر بسر، باسرعت پیش‌آمد ، به‌جوان‌رسید، مثل این‌بود که چیزی داد وچیزی‌گرفت وتند بازگشت . جوان راه افتاد و چون به‌قسمت روشن خیابان رسید قدم کند کرد، کاغذی راکه بدست‌داشت گشود و، بی اعتناء باطراف، گرم‌خواندن آن شد.

دردل گفتم : معلوم میشود که دخترك پا دردام‌گذاشته‌است . طولی نخواهد

کشید که شکار خواهد شد .

متأثر شدم اما حق دخالت بخود نمیدادم . گاه که هنگام عبور از سر کوچه نگاهم با نگاه جوان مصادف میشد ، آثار ماجراجویی ووقاحتش را درچشمانش میخواندم . یقین داشتم که اگر کسی باو اعتراض کند که آنجا چه میخواهد با پررویی و وقاحت اعتراض کننده را از کرده پشیمان خواهد کرد .

یك شب موقعی به آنجا رسیدم که عده‌یی ازراهگذران واهل محل سر کوچه جمع شده بودند وصدای فریادزنی بگوش میرسید. پیش رفتم وجوان وقیح را دیدم که طرف خطاب زنی است که فریادمیزند . زن دشنام گویان تهدیدش میکرد که بدست پاسبانش خواهد داد و آبرویش را خواهد ریخت ، وجوان محکم وبی‌تزلـزل ایستاده بود و در خلال فریادها و دشنام‌های او این عبارات رامیگفت :

«- بکسی مربوط نیست که من اینجاوایستادم.خاطرت جمع باشه کسی باتو با این ریختت کارنداره! آره! ازحرف‌هات پیداس که خیلی نجیبی ! هروقت که تونستی مچمو بگیری بدست پاسبانم بده ! ـ من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم ! »

مردم با اصرار و التماس زن رابخانه‌اش فرستادند وجوان را واداشتند که از آنجا دورشود . اما شب بعد،او باز همانجا ایستاده بود .

عصریکی از روزهای بهار امسال دیدمش که باهمان دختر درهمان خیابان روبپایین می‌آیند ولبخندزنان گرم صحبتند. ـ دوهفته بعد، هنگام عصروقتی که ازخانه‌ام دریکی از خیابان‌های خلوت مجاور خیابان پهلوی ، بیرون می‌آمدم آن جوان را باهمان دختردیدم که بازو در بازوی هم انداخته‌اندو کلمات عاشقانه را با نگاه ازدهان هم میقاپند . وبازهرشب که از سر کوچهٔ منزل دختر میگذشتم جوان را در کمینگاه همیشگیش میدیدم . چون تابستان در رسید یك شب در اواخـر خیابان جعفرآباد شمیران، دخترو پسررا دیدم که‌در تاریکی ، تکیه کرده ببازوی یکدیگر ، قدم میزنند وصحبتشان ظاهراً بجاهای شیرین رسیده است .

دوسه هفته پس ازآن شب ، قدری دیرتر از معمول از خیابـان پهلوی میگذشتم . جوان را دیدم که سر کوچه قدم میزند . هماندم مردی کـه بسرعت می‌آمد از خیابان سوی کوچه پیچیدوهنگامی که می‌خواست وارد کوچه شودنگاهی خیره وحیرت آلود مثل موجی آتشین از خشم ونفرت برسراپای جوان افشاند .

البته این نگاه درنظر من بسیار عادی بود ؛ بارها دیده بودم که ساکنان کوچه

نگاه نفرت یاخشم باین جوان خیره سرمیکردند و او بی اعتناء میماند . اما ایندفعه جوان بمحض آنکه متوجه نگاه مرد شد حالش چنان تغییر کرد که من متعجب شدم وقدم کند کردم تا بدانم موضوع چیست . باور کردنی نبود . این موجود که بنظرمن قهرمان وقاحت وبیباکی بود باکمال عجله وبا رفتاری نامرتب ازسر کوچه دورشد. رویش را درروشنایی چراغ میدیدم. رنگش پریده بود . چشمانش ازحیرت وترس بادریدگی وآشفتگی عجیبی بیك نقطهٔ مجهول خیره شده بودند. مثل این بود که فکر می کرد وچیزی ازخود میپرسید ؛ چندلحظه بهمین حال مترددو متحیرماند، آنگاه باشتاب راه افتاد و چنانکه گفتی دنبالش کرده اندهمچنانکه میرفت بیك تاکسی اشاره کرد . و هنوز تاکسی کاملا توقف نکرده درآن نشست وتاکسی بسرعت دورشد .

من حیرت زده برجای مانده بودم . مردی را که جوان بی آبرو ازدیدنش رم کرده بود میشناختم. آن مرداواخرسال گذشته درهمان خیابان درنزدیکی منزل من یك دکان خرازی داشت . چند دفعه بدکانش رفته و چیزهایی از او خریده بودم . مـرد خوشرو و آرام و مؤدبی بـود ؛ گردن کلفت و قوی هم نبود . بعکس بسیارلاغر بود وضعیف هم بنظر می رسید . یادم آمدکه از مدتی پیش ، شاید از یکسال، یکسال ونیم باین طرف ، دکانش بسته بود ؛ یـك دفعه شنیده بودم که بمسافرت رفته ، دفعهٔ دیگر بگوشم خورده بود که جای دیگر دکان گرفته است. بهرصورت این برای من موضوع مهمی نبود که دنبالش راگرفته ویا بیادش نگاهداشته باشم . فکرمیکردم که ممکن نیست جوانی چنین بی پروا وبی‌ چشم و رو ازچنین مردی ترسیده باشد.

اتفاقاً دوروز بعدمتوجه شدم که آن دکان بسته،بـازاست . پیش رفتم ، همان مردرا دیدم که دردکان است وبافعالیت وحرارت قفسه‌هارامرتب میکند. یك پسربچه هم زیر دستش کار میکـرد . در نظر اول شناختمش ، بـرادر همـان دختر بود .

مشکلی که دوشب پیش درحلش وامانده بوده بودم تاحدی آسان شد : صاحب دکان پدرآن دختراست . امامگرآن جوان نمیدانست که آن دخترپدری دارد وهمان شب دانسته بود ؟ یاتاآن شب ازپدراو نمیترسید وآن شب وضعی پیش آمده بودکه بترس دچارشده بود ؟

تصمیم گرفتم که دراولین فرصت دراین خصوص تحقیقی کنم .

چندروز بعد ، صبح یك روز جمعه پسرك را درآن دکان تنها دیـدم . واردشدم . سلام گفت . بچهٔ خون گرمی بود . یك شیشه مرکب ویك دستمال از

اوخریدم‌ضمناً سرصحبت را با او باز کردم. به پرسش‌هایم بسادگی و با خوشرویی جواب میگفت . دانستم که پدرش بدلیل قاچاق اسلحه و بعض شرارت‌های دیگـر چهارده پانزده‌ماه درزندان بوده‌است. پسربچه حکایت کرد که در آن مدت خودو مادروخواهرش چقدربدگذرانده‌اند، پول نداشته‌اند؛ یك دینار درآمد نداشته‌اند ، و مادرش بافروختن اثاثه و باقرض گرفتن ازاین‌وآن توانسته است مدت یکسال‌وچندماه اجاره‌بهای‌خانه ودکان‌را بپردازد وبرای‌روزی یك‌وعده‌غذا نان‌وپنیری تهیه کند.

چنان بی‌ریا همه چیز را میگفت که خیال میکردی مرا از اقوام‌نزدیك خود ویك محرم صمیمی اسرار خانواده‌اش میشمارد . گفت :

ــ یك هفته پیش‌پدرم آزادشد . چقدرخوشحال شدیم. مثل این بود که‌عمر تازه بهمه مون داده‌اند . مادرم از بس ذوق کرد غش کرد .

پرسیدم : خواهرت چطور ؟ اوهم ذوق کرد ؟

پسرك اندکی پشت گوشش را خاراند ، بعد با تردید گفت :

ــ خوب بله ، البته اونم ذوق کرد .

لحنم‌را عوض کردم و گفتم،راستی‌یك‌شب، چندوقت‌پیش‌ازسر کوچهٔ منزلتان عبورمیکردم ، دیدم توبامادرت وخوهرات ازکوچه بیرون آمدید وراجـع بیك جوان‌که دنبالتان میآمد حرف میزدید ؛ یك شب دیگرمادرت رادیدم که باهمان جوان دعوا میکند .

پسرك یك لحظه ساکت ماند و درچشمان من نگریست . بعد باشرمندگی گفت :

ــ بله آقا . حالا دیگر ازشراون ژیگولوراحت شده‌ییم . نمی‌دونین چه پررو بود . خودمن صد دفعه فحشش دادم . باوجود این هرشب میاومدسر کوچهٔ ما . اما ازوقتی که پدرم آزاد شده دیگه نمیآد .

گفتم : لابداز پدرت میترسه ، مثل گرگی که از چوپان بترسه !

گفت ، نمیدونم ، لابد ؛ بهرصورت دیگه نمیآد .

پرسیدم ، تومیدانستی که‌آن پسرهٔ ژیگولوباخواهرات ارتباطی دارد ؟

ــ بله. مادرم هم فهمیده‌بود وچند دفعه‌هم خواهرمو دعوا کرداما بخرجش نرفت. شماازکجامیدونین آقا ؟

ــ من همسایهٔ شما هستم . دیده بودمشان .

ــ بله آقا ، خیلی‌ها دیده بودن و بمادرم گفته بودن ؛ اما مادرم ازعهده برنمیومد. چه بده که‌آدم پدر نداشته باشه؛ یکی از عیب هاش‌همینه.

ـ حالا الحمدلله پدرتون آزاد شده ؛ لابد میتونه جلو خواهرتو بگیره.

پسرك سرراست گرفت وبالحنی مغرورانه گفت :

ـ البته که میتونه. بقول‌مامانم خداسایه‌شو از‌رمون کم نکنه . خواهرم ، هم دوستش داره وهم ازش حساب میبره . دوهفته پیش یه روز عصر من ملتفت شدم که خواهرم داره کاغذ مینویسه ؛ همونروز بود که خبر رسیده بود که پدرم اززندان آزادمیشه. خواهرم کاغذشو تندتند نوشت ولای یك کتاب قایم کرد . تا از اتاق بیرون رفت من رفتم کاغذو برداشتم خوندم ؛ برای همون ژیگولو نوشته بود؛ خبرداده بود که پدرم عفوشده وآزادخواهد شد. اونوقت یك عالم‌چیز نوشته و ترسونده بودش .

ـ هیچ چیزش یادت نیست ؟

ـ چرا آقا ، خیلی چیزاش‌یادمه. بهش نوشته بود: «با آزاد شدن بابام کاراخیلی‌سخت‌میشه.دیگه نخواهیم‌تونست همدیگه‌رو ببینیم» نوشته‌بود: «مواظب‌باش ازروزیکه‌بابام آزادشد‌یکدقیقه هم‌سرکوچه‌ماوانستا،خطرداره؛ همونطور که واست تعریف کردم بابام‌خیلی غیرتیه. اولا که‌من ازش‌میترسم،ازاوناس که‌اگه غیظش بگیره ممکنه سرآدمو دم باغچه ببره؛ ثانیاًدرباره زن‌ودخترش‌اخلاقی‌داره که اگه حکم اعدامشو بدستش بدن اونقدر ناراحت‌نمیشه که بهش بگن دخترش‌یازنش یه‌خورده نامرتب شدن. بعلاوه خیلی‌تیزهوش ودقیقه؛کافیه که‌یکدفعه‌ترو سرکوچه ببینه و یکی ازاهل محل هم چشمکی بهش بزنه واشاره‌یی بکنه. اونوقت هیچ بعید نیست که بیادتوی خونه و با یك کارد برگرده بیفته به‌جونت !»

پسرك پس‌از نقل این کلمات درحالیکه‌ازذوق وغرور دل دل میزدخندید وگفت :

ـ راستی‌راستی‌هم ممکن بودبابام همچی‌کاری‌بکنه. اماژیگولوهه دررفت ودیگه نیومد .

گفتم : پس اون‌کاغذو دیده بود ؟

ـ بله آقا. خواهرم همون شب کاغذو مثل برق وباد بهش رسونده بود . منم‌یواشکی خبرشو بمامانم‌دادم. یك عالم غیظ کرد بیچاره مامانم.اماگفت : عیب نداره ، بگذار بابات بیاد هم نتایج بیفکریشو ببینه و هم خودش جلو این چیزهارو بگیره .

پرسیدم : مگر پدرت بیفکری میکرد ؟

چشمش بدر دکان دوخته شد وگفت :

ـ نمیدونم آقا ، دیگه حرف نزنین؛ بابام اومد .

پدرش وارد دکان شد . سلام و علیك و احوالپرسی کردیم ؛ از آزادیش اظهار مسرت کردم . قدری از ایام زندان و از وضع خانواده‌اش در آن مـدت حکایت کرد. آنگاه گفت ؛

ـ حالا بسر کارم برگشته‌ام ، دکان را با کمك چند تن ازدوستان بازاریم مرتب کرده‌ام . تصمیم گرفته‌ام که با نهایت جدیت بکسب و کارم بچسبم . اهل محل وعده داده‌اند که هر کالای خرازی راکه لازم دارند از من بخرند تا بتوانم قد راست کنم .

گفتم ، من نیز همین کار را خواهم کرد .

بزودی پس از چند دفعه رفتن بدکانش باهم انس گرفتیم . غالباً بامن درد دل میکرد. یکروز گفت ،

ـ اصلا فکرم عوض شده : مثل اینه که خواب بوده‌ام وبیدار شده‌ام. انصافاً آدم مزخرف وغافلی بودم ، نمیفهمیدم چه میکنم ؛ عقلم نمیرسید که مردی که زن وبچه داره تکلیفش غیراز تکلیف آدمای یالقوزه . کارهای نامناسب میکردم ، دست بکارها ومعاملاتی میزدم که قانوناً جرم بودند؛ نصیحت کسی‌روهم نمیپذیرفتم، درآمد اینقبیل کارها زیاد بود، پول زیاد درمیآوردم وهمه رو صرف شرارت و بیعاری‌میکردم. بالاخره پام توتله افتاد؛ گرفتارشدم ؛ بیشترسرمایه‌موخرج وکیل ومحاکمه کردم ؛ خدا رحم کرد! ازچند جهة بااونکه واقعاً مجرم بودم تبرئه شدم وفقط سه سال زندان برام نوشتنند. زندگانیم ازهم پاشید . یکسال وچند ماه زنو بچه‌هام زجر کشیدند وگرسنگی خوردند وخیلی چیزهای دیگه که گفتنی نیست تا آنکه مشمول عفوشدم. وقتیکه اززندان بیرون آمدم وآنچه روکه برسرخانواده‌ام اومده بود فهمیدم موبرتنم راست ایستاد ؛ حقیقة خدارحم کرد. شاید اگه یکی دوماه‌دیگرم توزندون‌میموندم کار بجایی میرسید که پس از آزاد شدن چاره‌یی نمیداشتم جز آنکه یکی‌دوتاخون بکنم وخودمم بکشم. وای بروزگارخونواده‌یی که بی‌سرپرست باشه. اینو حالا میفهمم .

***

. . . یك هفته قبل درجشن عقدکنان دختر این مرد با یك بـازرگان آبرومند شرکت داشتم .

وامشب هنگامیکه بطرف خانه میآمدم جوان وقیح را دیدم که بفاصلهٔ

چندقدم دنبال یك دختردیگر که همراه مادرش است میرود .

آیا پدراین دخترهم درغفلت خود غوطه وراست ؛ آیـا آن سعادت را خواهد داشت که پیش ازآنکه بره‌اش ربوده‌شود وظیفهٔ چوپانیش را بیاد آورد و با هی‌هی خود گرگ بی‌پروا رابراند ؛

آبان ۱۳۳۵

چراغ ظلمات

عاقبت تصمیم به‌خودکشی گرفتم، تصمیم قاطع ؛ این دیگر یك تصمیم عاقلانه بود ... نقشه‌یی هم برای آن کشیده بودم که مثل دفعهٔ گذشته بی‌نتیجه نماند. دفعهٔ گذشته شش‌هفت ماه پیش‌بود؛ زهری‌خوردم که پیش از آن‌هر کس خورده بود مرده‌بود؛ مراهم تقریباً درحال‌احتضار به‌بیمارستان بردند، اما بازهم پول معجزش را آشکارکرد ، اتومبیل‌ها‌راه افتادند ، دکترهای‌درجهٔ اول، گرانترین‌داروها وآمپول‌ها ، آخرین تدابیرعلمی وطبی ، و من‌پس‌از چندروز بیخبری وچندین روزکسالت دیدم که نتیجه نگرفته‌ام ، نجات یافته‌ام وهنوز زنده‌ام .

امافکرخودکشی‌ازسرم‌بیرون‌نمیرفت زیراکه‌بنظرخودم مشکل‌زندگیم‌حل شدنی‌نبود؛حصاری‌که پیرامون‌وجودمن‌کشیده‌شده بود کوچکترین‌روزنه‌برای‌ورود یك شعاع ناچیز ازنورامیدهم نداشت . فکرکردم که ایندفعه نقشهٔ صحیحی‌برای خودکشی بکشم . توانسته بودم ازهمان زهرقتال‌مقداری برای روزمبادا ذخیره کنم ؛ اماخوردنش چه‌فائده داشت ؟ با مراقبتی‌که درخانه از من بعمل میآمد بزودی دانسته میشدکه‌حالم‌خوب نیست وبازصحنهٔ بیمارستان تجدید میشد. پس باید دوراز دسترس مراقبت‌ها باشم. باید مایهٔ نجاتم راازیأس وبدبختی‌درنقطه‌یی نوش جان‌کنم‌که آسان پیدانشود وجسدم را ، فاسدشده وازهم‌گسیخته ، چندروز پس ازمرگم بدست آورند . مدتی فکرکردم تاپیش‌آمدن یك مهمانی بزرگ‌در منزلمان راه‌چاره‌یی پیش پایم‌گذاشت .

تابستان امسال بود . اقوام ودوستان پدرم بمناسبت انتصاب او بیك مقام

عالی که پیروزی درخشان اودریك مبارزهٔ طولانی وبزرگ نیز بشمار میرفت‌یك مهمانی مفصل درباغ عمارت شهری‌مان بگردنش گذاشتند .

میدانیدکه باغ ماچه ازحیث وسعت وچه‌ازلحاظ‌زیبایی وصفادرتهران‌اگر بیمانندنباشدکم نظیراست. آنشب‌شاید هزارمهمان داشتیم؛ازجوانان هفده‌هیجده ساله‌تاپیران هفتادهشتادساله ؛ پیدا است که‌چه‌غوغابود! مهمانان،دسته‌دسته درهمه نقاط‌باغ پراکنده‌بودند،هر گوشه‌بساطی پهن‌بود ؛ هرکس‌بدلخواه‌تفریح‌میکرد ؛ چه‌بسا افرادکه اینجاوآنجا گم‌شده‌بودندوچه‌بسا کسان که‌گمشده‌شان راآنجا یافته بودند؛هیچکس ازدیگران‌خبر نداشت، یافتن کسی که‌احیاناًدنبالش‌میگشتند،به‌اشکال صورت میگرفت. پیش‌بینی‌میکردم که چنین‌خواهد بود.این‌شب واین‌غوغای طرب انگیزرا‌برای‌اجراءنقشه‌ام‌برگزیده‌بودم. نزدیك نیمه‌شب‌بین‌همه مهمانان‌یك‌نفرهم نبودکه عقلش بجاباشد . همه بند ازسرهوس‌هاشان برگرفته بودند . همه متوجه چیزی‌جز تفریح نبودند.یك خواننده دروسیعترین محوطهٔ‌گلکاری باغ‌که مرکز اصلی ضیافت بود میخواند وباصدای شورانگیزوحرکات دلفریبش مهمانـان را دورخودجمع‌میکرد . موقع‌رسیده بود. هیچکس‌نبودکه‌سرگرم‌نباشدوهرچیزدیگر جز تماشا وتفریح وخنده را ازیاد نبرده‌باشد . درچند خیابان‌مجاور دربـزرگ باغ اتوموبیل‌ها توقف کرده‌بودند. ازآنجاکه ایستاده بودم رانندگان را میدیدم که شادوخندان وشتابان شام میخوردند تا نزدیك آیند وخواننده راکه صدایش تایك‌فرسخی‌باغ‌هم‌میرفت‌تماشا کنند. همینطورپیش‌بینی کرده‌بودم. نزدیك‌اتوموبیل هاهیچکس نبود. نگاهی‌به‌لباسم‌کردم ، چندان عیب‌نداشت. چون ازمیز‌بانان‌بودم لباس ساده پوشیده بودم . دودختربامن بودند، صحبت‌می‌کردیم، اماحواسشان پیش‌خواننده بود. گفتم بروید نزدیك سن جاپیداکنید من‌هم الان میآیم. از خدا خواستند ودوان‌دوان رفتند.من‌نگاهی‌به‌اطراف کردم . هیچکس بمن‌توجه‌نداشت. قدم‌زنان پشت درخت هارفتم ، ازیك خیابان باریك خلوت بی‌آنکه بایك نفرهم مصادف شوم سوی‌درباغ‌دویدم. هیچکس‌آنجانبود.ازپاسبان‌های، جلودر، فقط یکی مانده بود، اوهم ازدور گوش به‌آواز خواننده داشت و چنان مجذوب وغـوطه ور درخیال‌بودکه‌گمان میکردی خوابیده است . اتوموبیل خودمان درخیابان سمت راست درباغ، درهمان نزدیکی بود. مقدمات را از پیش فراهم‌آورده بودم.اول شب بااتوموبیل‌برای‌خریدن چنددست‌ورق به‌اسلامبول رفته‌بودم. برادر کوچکترم راهم برده‌بودم . پدرم ازاینکه من‌هم‌خودرا مفیدنشان داده وباملاحظهٔ گرفتاری همه نوکرها وکارکنان‌جشن داوطلب خریدن ورق شده بودم خوشحال شده‌بود.

سویچ ماشین را بمن داده وسفارش کرده بود که تندنروم ومواظب باشم. پس از مراجعت ماشین را نزدیك درباغ طوری پارك کرده بودم که اتوموبیل دیگری جلوش توقف نکند. سویچ پیش خودم بود. کار بمراتب آسانتر از آنکه پیش بینی کرده بودم انجام یافت . وقتی که ماشین روشن شد پاسبان فقط حرکتی کرد. بی شك ندیده بود که چه کس پشت رل نشسته است . ازدرخارج شدم ، سراولین پیچ پیچیدم . از خلوت ترین راه سوی شهرری رفتم. به آخرشهر رسیدم، شارپ نازکم رابسرم پیچیدم. نصف شب بود. همه جا خلوت بود. ازطرف حضرت عبدالعظیم تك و توك گاری‌ها وکامیون‌های حامل میوه وسبزی به شهرمیآمدند. به اول جادهٔ قم رسیدم وپیچیدم؛ طبق نقشه‌ام عمل می کردم؛ این‌راه را ترجیح داده بودم . آخرین دفعه که برای شرکت درمراسم چلهٔ مرگ عموجانم باپدر ومادرم به قم رفته بودم نزدیك حسن‌آباد نقطه‌یی را درنظر گرفته بودم. جای مناسبی بود. دربیابان یك تکه سربالایی بود. آنطرفش یك پرتگاه بود. قدری دورتر دره ماهورهایی بود که برای نقشهٔ من بسیار مناسب بود. فکر کرده بودم که ماشین را ازآن بیراههٔ سربالایی بالا ببرم، چون بپایان سربالایی رسیدم خودم پیاده شوم، اتوموبیل را راه بیندازم که پیش برود، در پرتگاهی افتدو ناپدیدشودچنانکه دیدنش ازجاده امکان نداشته باشد. آنوقت خودمیان یکی ازگودال‌های دور بروم ، زهر را بخورم و بخوابم ، و این هردوکار بسیار آسان میبود؛ زهر راکه در یك کپسول بود میخوردم وتأثیر سریع زهر بی‌آنکه دردی بوجود آورد یا ناراحتم کند بفاصلهٔ یکی دو دقیقه به‌خوابی سنگینم فرو می‌برد،خوابی که بیداری نداشت.

دوسه کیلومتر که درجاده پیش رفتم اطمینان یافتم که کارها موافق نقشه پیشرفت میکند. دیگرتشویشی نداشتم. عجله هم نداشتم، راه خوب نبود. ممکن بود بااندك بی‌احتیاطی ماشین برگردد ومجروح شوم واز اجراء نقشه‌ام بازمانم. با احتیاط میرفتم وفکرمی کردم. یك لحظه بنظرم رسید که بجای زهرخوردن خود را با اتوموبیل ازسر گردنهٔ حسن‌آباد پایین اندازم. اما تصور اینکه همانده نمیرم، مدتها گرفتار درد وعذاب باشم، بعد هم معالجه شوم این خیال رااز سرم بیرون کرد. تصمیم خودم بهتر ازهمه بود.

چند دقیقه بعد از خود پرسیدم ، آیا واقعاً تصمیمم جدی است؟ بی‌شبهه. تصمیم جدی‌تر از این امکان ندارد. یك ساعت دیگر زهر را خورده و بخواب رفته‌ام. شاید تا ساعت چهارصبح درمنزلمان کسی ملتفت غیبت من نشود، ودست کم شش هفت ساعت طول خواهدکشید تا ردم راپیداکنند؛ آنوقت من مرده‌ام و

اگر پول همه بانکهای دنیا راهم خرج کنند زنده نخواهم شد.

چون ازاین خیال با رضای خاطرفارغ شدم بفکرافتادم که پس از مردن چه خبراست. شنیده بودم که آدمیزاد در قبرهم یکنوع زندگی خاص دارد که تا روزقیامت طول میکشد. خواستم درذهنم مجسم کنم که آن زندگی عجیب چه‌جورچیزی است. از این خیال لرزیدم وخود را بزحمت از آن منصرف کردم. بعد دلم خواست که یك بار دیگر چیز هایی را که مصمم بهخود کشیم کرده بودند در نظر آورم.

خیال میکنم سینما راافرادی که ساعاتی از عمرشان را چون این ساعت من گذرانده‌اند اختراع کرده‌اند. در اینگونه ساعات مثل اینست که انسان هرچه را بخواهد ببیند آشکارا می‌بیند. صحنه‌های زندگیم، زنده ومتحرك، پیش چشمم نمایان شدند:

«... دختری بودم بظاهرخوشبخت، فرزند پدرو مادری ثروتمند، دارای یك خواهر بزرگتر که شوهر کرده بود و یـك برادر کوچکتر که درس میخواند، بهره‌مند ازهمه نعمت‌های مادی بحدکمال، درس خوانده، آشنا باهمه هنرهایی که بکار زندگی مدرن میآیند، چه برای زنان چه برای مردان؛ سرشارازهمه چیزهایی که بنظر کسانی که از دورنگاه میکنند موجب خوشبختی ولازمهٔ خوشبختی است. با اینهمه خوشبخت نبودم، راضی نبودم. دربحبوحهٔ اینهمه روشنایی که از ثروت ونعمت، پیراموننم راگرفته بود درتاریکی میزیستم. همه این چیزها بقدرعروسکی که بدست کودکی دهند شادی بمن نمی‌بخشید. پدر و مادرم پیوسته بـامهربانی میکوشیدند تا به‌راهم آورند. هردو واقعاً مهربان بودند. درعین تمول وتجدد تا حدی میانه‌رو بودند. تمدن مدرن راپذیرفته بودند اما نه‌باهمه شئونش، نه‌باهمه خواصش، نه‌باهمه‌افراطها وبی‌پردگی‌هاوپرده دریهایش. - هنوز کلمات «آبرو» و «تقوی» که بدست اجدادمان برسر لوحهٔ زندگی خانوادگیمان نوشته شده بودند باوجود دستمالی شدن بسیار، باوجود غبار گرفتن بسیارچنان محونشده بودند که قابل خواندن نباشند، و پدرم هنوز کمابیش خود را پای‌بند آنها نشان می‌داد. از اینجا برای من محدودیتی پیش میآمد. فکر میکردم که اگر این پای‌بندی ازمیان برخیزد و درزندگی‌آزاد گذارده شوم از بیزاری و ملالی که روحم را پرکرده است نجات خواهم یافت. اماپدرم بـاهمه علاقه‌یی که بمن داشت زیر این بار نمیرفت. خواهرم رانشانم می‌داد ومی گفت،

«ـ ببین چه خوشبخت است!»

اما من نمی‌توانستم ازهمان راه که خواهرم رفته بود بروم. اورا پدرم به برادرزاده‌اش داده‌بود؛ مراهم ازکودکی برای برادراو، پسرعموی کوچکم، نامزد کرده بودند ودوسال پیش نمیدانم چطوردورم راگرفتند و عقلم را دزدیدند که بعقد اودرآمدم. امااز همان لحظه روحم به‌طغیان آمد زیرا که دلم‌جای دیگر بود، یك جوان دانش‌آموزرا دوست می‌داشتم، فرزند یك همسایهٔ ناچیز راکه از همه اعیان زادگان شیك‌تروخوش لباس‌تر وبنظرمن ازهمه دنیا خوشگلتر وبهتر بود؛ اولین دفعه که شکوفهٔ عشق درروحم شکفت اورادیده ودل به‌او باخته بودم. اولین کلمات عاشقانه رااز او شنیده بودم، اولین نامه‌های عشق رااو برایم نوشته بود. ازهمدیگراعتراف عشق گرفته بودیم. او برای من سوگند یاد کرده بود . من باو وعده داده بودم که زنش خواهم شد . پدر و مادرم چون خبریافتند خشمگین شدند وچون اصرارم رادانستند موافقتشان را موکول به‌تحقیق دربارهٔ آن جوان کردند. نتیجه خوب نبود؛ هزارعیب ازخود وخانواده‌اش کشف شد؛ من خود همه رامیدانستم وباوجود این دوستش می‌داشتم. مسحورشده بودم؛ منترشده بودم؛ هرچه بود حاضر بودم که پدرومادروهمه چیزدیگررا بخاطراو ازدست بدهم. پدرم اخطار کرد که اگرازاو چشم نپوشم ترکم خواهد گفت. مادرم قسم یاد کرد که خودراخواهدکشت، خواهرم دامن دامن پیش من اشك ریخت زیرا که شوهرش گفته بود که اگربااین جوان مزاوجت کنم خواهرم راطلاق خواهد گفت. برادرم باهمه بچگی تهدید می‌کرد که آن پسرك راخواهد کشت و پسرعمویم که مرانامزد خود میشمرد از فرط خشم و اندوه بیمارشده و در بستر افتاده بود. ازاطراف احاطه‌ام کردند، همه راه‌های فراررا برویم بستند، نمیدانم چه افسون بکارم بردند که گیج شدم . چون بخود آمدم دریافتم که بعقد پسرعمویم درآمده‌ام . ازروزبعد ازعقد، اعتراض آغاز کردم همه فهمیدند که شوهرم رانمیخواهم وحاضرنیستم بااو عروسی کنم. محبوبم از هرفرصت برای تحریك من استفاده میکرد؛ روزبروز شیفته‌ترمیشدم وزندگی رابرخود سخت‌تر میدیدم؛ دربن‌بست عجیبی افتاده‌بودم. رفته رفته پسرعمویم رنجیده خاطرشد، اعلام داشت که اگر ریزریزش کنند طلاقم نخواهد داد؛ پدرومادرم بااو موافق بودند. چنین بود وضع من. هیچ راه نجات برای خود نمییافتم. تصمیم گرفتم خودکشی کنم . دفعهٔ اول موفق نشدم...»

همه این وقایع، همه این صحنه‌ها از پیش نظرم گذشتند. هنوزهمان وضع بشدت باقی‌است؛ آزادیم محدودترشده است، تقریباً هیچ نمیتوانم دلدارم راببینم، گاه پیامهای محنت‌آلود و ناراحت‌کننده‌یی ازاو بمن میرسد، مکرر پیام داده

است که او نیز چاره‌یی جزمردن برای خـود نمییابد ! . . . پس دیگرچه فایده دارد زنده ماندنم، بااینهمه رنج، با این نومیدی تـاریک. با این حصار تنگ که بنام زندگی احاطه‌ام کرده‌است، بااین نفرت مرگبار ازهمه چیزهایی که دیگران زیبایی وتجمل وتنعم وسعادت زندگانیش میپندارند؟ »

نمیدانم چه مدت سرگرم این تخیلات بودم. جاده خلوت وخاموش بود . شبی بی‌اندازه تاریک بود. بلندی‌های زمین مثل دیوهای درشت پیکر ازمیان پرتو-های نورافکن اتومبیل میگریختند. بنظرم رسید که بمحل مطلوب نزدیك شده‌ام. از پنجرهٔ بغل دستم بصحرای تـاریك نگریستم. در یك گوشـه سوسوی چراغی بچشمم خورد و ناپدید شد. تصور آنکه در آن حدود کسی باشد یا کسانی دنبال من آمده و به آنجا رسیده باشند ناراحتم کرد. پا روی گاز گذاشتم و بی آنکه توجهی به جلورویم داشته باشم؛ ماشین سرعت گرفت، چرخ سمت راست جلو بیك برجستگی زمین گرفت ؛ ماشین بسختی تکان خورد؛ بلند شد و برگشت. خیال کردم که از آسمان بزیر میافتم ! ماشین جست وخیزی کرد و بپهلو افتاد. صدایی مهیب کرد که با فریاد من در آمیخت. گیج شده بودم، اما احساس میکردم که زنده‌ام. میخواستم بیرون آیم؛ هرچه کوشیدم نتوانستم. سرم سنگینی میکرد، بنظرم میرسید که از هوش خواهم رفت وهمچنان خواهم ماند، تا وقتیکه ماشین دیگری برسد و باز محکوم بزنده ماندن شوم...

نزدیك بود که کاملا هوش ازدست دهم ؛ درآخرین لحظات صدایی بگوشم رسید؛ همین. چون چشم گشودم. خود را درجای غریبی افتاده دیدم؛ دو مـوجود بشری پیرامونم بودند. صدایی گفت،

ــ الحمدلله، خداروشکر، بهوش اومدین خانم؟ باکتان نیست؟

این، پیرزنی ضعیف‌ولرزان بود، یك مشت استخوان زیر پوستی سوخته و چین خورده، اما خوش‌آمدنی و دوست‌داشتنی بدلیل موی بسیار سفیدی که وسط پیشانیش دوشقه شده وصورتش رامثل هاله‌یی فراگرفته بود. پیش ازجواب گفتن باو محل را بادقت نگریستم. یك اتـاقك کوچك گلی بود. یك طاقچه مثل یك حفره بریکی از دیوارهایش بود که یك چراغ نفتی کهنه بـا لولهٔ شکسته در آن جای گرفته بود. یك درگاه باریك و کوتاه بایك درچوبی سیاه شده بریك دیوار دیگر روبه‌ظلمت بازبود. پیرزن سمت راستم نشسته بود، سمت چپم یك موجود دیگر بود. نگاهش کردم: دختری بود لاغر، بایك پیراهن چیت گلدار ودوگیس بلند که تکه‌یی ازهمان چیت بهریك ازآندو بسته شده بود. شاید شانزده هفده‌سال داشت، خوشگل بود، مضطرب بود، اما بروی من لبخند میزد. لبخندی معصومانه ومحبت آمیز.

تکانی بخود دادم ونشستم. کاملاسالم بودم، جاییم درد نمیکرد. زیر پایم یك تشك هزار وصله روی یك زیلوی فرونشسته درخـاك افتاده بود. پیرزن با لحنی مادرانه پرسید:

ـ جاییتون عیب نکرده؟ صدمه نخوردین؟

گفتم، شما کیستید؟ اینجا کجاست؟

پیرزن گفت، اینجاصحراس ،خارستونه،ماخارکنیم، این دخترمه.«مرال». اینجا منزل داریم . روزهاخار میکنیم وکنارجاده دسته میکنیم، دوسه روزیه‌دفه مال‌دارمیاد همه‌رومیخره‌و میبره. شماچراخانم بی‌احتیاطی کردین؟ اینوقت شب! تنهاازین‌کوره‌راه خراب!حتماً اشتباه کردین‌که توی این راه افتادین!آره،جاده از اونطرفه.

پرسیدم: که مرا آورد اینجا؟

پیرزن گفت: خودمون خانم.من ومرال. دیدیم کـه ماشین از اینجا میآد. فکرکردیم که اشتباه کرده.اونوقت صدا شنیدیم. صدای خیلی وحشت‌آور ، خیلی وحشت‌آور! یه‌چیزی‌افتاد وکسی فریادزد؛ ما دویدیم. اتـومبیلو دیدیم.شما توی اون بیهوش بودین. دو نفری بیرونتون‌کشیدیم . نفس‌دخترم بند اومد ، طفلك یه‌خورده حال نداره. هنوزرنگش جانیومده؛هم از ترس، هم ازخستگی.

دخترك را نگریستم، همچنان لبخند میزد. نگاهش وخنده‌اش آنقدرلطف داشت‌که مجذوبم‌کرد. از پیرزن پرسیدم:

ـ ماشین خراب شده بود؟

ـ نمیدونم خانم! ماکه این چیزها رو نمی‌فهمیم .

باز باطراف نگریستم، وضع محل همه چیز را از یادم برد. وسط‌صحرا، یك پیرزن و یك دختر! دراین‌کلبهٔ وحشت انگیز!

حیرتم هزارسؤال برزبانم‌آورد. گاه مادر وگاه دختر بپرسشهایم جواب میگفتند ومغزمن بزحمت میتوانست‌آنچه راکه می‌شنیدم هضم کند،

« پدر مرال پنج سال پیش مرده بود . پیش از آن با زن وفرزندش در همین‌کلبه میزیست. اینرا بدست خود ساخته بود تـا راهش به‌محل‌کارش نزدیك باشد . خارستان را بقول پیرزن ازخدا اجاره‌کرده بودند ، در عوض چیزی از درآمدشان رابیك خانوادهٔ فقیردر حسن‌آباد میدادند. ازحسن‌آباد ازراه میان برچندان دور نبودند. یکروزدرمیان، کلبه را بخدا می‌سپردند و برای تهیهٔ‌آب ونان دوروزه‌شان به‌ده می‌رفتند. این منزل‌تابستانیشان‌بود. وقتی‌که برف میافتاد

صحرا ازترك می گفتند، پهلوی همان خانوادهٔ فقیر یك اتاق داشتند کمی کوچکتر ازاین کلبه، اما بدنبود، خوب گرم میشد. پشم ریسی میکردند، جوراب و دستکش میبافتند. زندگی راحتی داشتند؛ - پیرزن اینطور می گفت؛ - دائم خدا را شکر می کردند . خدا سلامت بهشان داده بـود . قوت کار کردن بهشان داده بود ... «وگرنه پس ازآنکه مردشان مرد خودشان هم ازگرسنگی میمردند ...» « - چه نعمت، وسعادتی بالاتر ازآنکه انسان تندرست باشد وبتواند کار کند!» دختر بزرگ شده بود؛ کم کم زندگیشان بهترمیشد، «چرانباید بشود؛ خدا بزرگ است؛»

اینهمه رضا! اینهمه دلخوشی! اینهمه امید! دراینهمه فقروتیره‌روزی!

گفته‌های پیرزن ودخترش درسرم دورمیزدند، سنگینی میکردند؛ بزرگتر ازگنجایش مغزم بودند؛ عجیب‌تر ازآن بودندکه برای دماغ من قابل جذب و ادراك باشند. با حیرت از پیرزن پرسیدم:

-چطورزندگیتان بهترمیشود؟ بابزرگ شدن دخترت؟

خنده‌یی مسرت‌آمیز کرد. همه قلب روشن وامیدوارش دراین خنده مجسم بود. گفت:

-آره خانم جان. حالاکـه مرال بزرگ شده یه زندگی دیگه واسه ما شروع میشه. آدمیزاد مثل همین بته‌های خار رشدمیکنه، از بغلش یه‌مشت دیگه خار بیرون میآد وبرای خودش ریشه میگیره . انشاءالله این زمستون‌که بیاد و بگذره، شاید درگردش عید عروسی بچه‌ام خواهد بود.

دخترك سرخ شده وچشم پایین انداخته بود. گفتم:

- خوب، مبارك باشه؛ نامزدداره ؟

- مثلا!... مشهدی ماشاءالله گفت‌که میخواد دخترموواسه پسرش احمدبگیره. من احمدوندیده بودم. گفت‌که توکارخونه‌کار میکنه ، روزی شش تومن میگیره . حالاتوخدمت وظیفه است. دوسه‌ماه دیگه خدمتش‌تموم میشه. بعد ازعید انشاءالله عروسی میکنن .

— پس همدیگررا قبلاندیده‌اند؛ همدیگر را دوست نمیداشتند؛

پیرزن ابرودرهم کشید و گفت :

- استغفرالله‌خانم! ما اینطور دختر تربیت نمیکنیم. دوست داشتن درست وحسابی وقتی پیدا میشه‌که دختر و پسر یا زن ومرد باسم خدا وباآیه‌های قرآن برای هم عقد بشن، البته باداشتن ایمان واعتقاد. ـ محبت همونوقت میآد. بعدکه باهم زندگی می کنن روزبروزمحبتشون بهم بیشترمیشه.

ــ ازکجا اینطوراطمینان داری؛

ــ ازاینجاکه ازاول عمرم، همیشه شکرخداروکرده‌ام، همیشه نون‌کارمو خورده‌ام، آزارم بکسی نرسیده، خدارو هرگزاز یاد نبرده‌ام، پدردخترم هم خدا بیامرزهمینطور بود؛ ازاینجا اطمینان دارم‌که هیچوقت بد برای ماپیش نخواهد اومد. پسرمشدی ماشاءالله روهم چند وقت پیش دیدم، زنده باشه پسرسربراهیه . یه‌ماه پیش‌اومدبه ده . این پیرهنوواسه دخترم ازشهرآورده بود.

یك نگاه دیگر به‌کلبۀ غم‌انگیز کردم و گفتم:

ــ پس حالا خودتان‌را خوشبخت میدانید ؟

پیرزن گفت:چراحالا؟ همیشه بلطف پروردگارخوشبخت بودیم؛ بدبختی‌مون فقط این بودکه بابای مرال مرد. امااونم خواست خدابود؛آدم باید راضی باشه. باید همیشه بامید خدابفردای خودش امیدوارباشه .

بی‌اختیارگفتم: حسنش آنست‌که مرال یکنفر دیگر را دوست نمیدارد و گرنه چقدرخودش را بدبخت مـی‌دید از این که مجبور شود بـا کس دیگری جزاوعروسی‌کند، باکس دیگری جزاو زندگی‌کند.

پیرزن‌نگاه غریبی بمن‌کرد. مثل این بودکه ازاین پرسش من پی‌بدردم برده است. گفت:

ــ از این‌بابتم باید خدارو شکرکنیم ؛ اول اونکه دخترای ما چشمشون این‌طرف واونطرف نیست. وانگهی برفرض هم اینطور باشه اهمیت نداره. خدا به‌آدم عقل داده . خود من وقتیکه دختر بودم یك خواهون داشتم. اینطورکه نبودم، خوشگل‌بودم؛ امروزدخترمو ببینین‌واونروزمنو.خیال میکردم که‌اون‌آدمو دوست دارم. اماپدرم‌گفت، زن پسر عموت بشو... یکی دوشب‌گریه‌کردم. اماچند هفته‌بعد، ازهمون یکی دو شب گریه‌کردن هم پشیمون شدم و خدا روشکرگفتم. نمیدونین اون‌آدم چقدر بد ازآب دراومد وشوهرمن ، پسرعموم چه خوب بود! ایناجونم‌کارخداس‌که نمیخوادبدپیش‌آدم بیاد. اما خود آدمم بایس‌یه‌خورده اهل باشه، سربراه باشه، خدارو از یادنبره!

ازصحبت پیرزن‌دل نمیکندم. شیرین حرف میزد، باحالت حرف میزد و مخصوصاً محکم‌و باایمان‌کامل. نزدیك بیکساعت با اوصحبت‌کردم. عجیب بود! این بینوای بی بهره از همه نعمتهای زندگی مظهر امید بـود . از کلبۀ محقر و تاریکش خدا را چه بزرگ، دنیا راچه وسیع ، وآینده را چه روشن می‌دید ! و دخترش، شاید زیباتر از من و بی‌شبهه بمراتب دلپاکتر از من، چه‌آرام بود!

چه مطمئن بود ! چنان نشسته بود ونگاه می کرد، و هر وقت که از شوهر کردنش سخن می گفتیم چنان شیرین لبخند میزد وسرخ میشد که خیال میکردی همه سعادت دنیا را زیرزانو دارد.

منقلب شده بودم . مثل این بود که دید چشمانم و ساختمان مغزم عوض شده بود . مثل کسی کـه کار لازم فراموش شده‌یی را ناگهان بیاد آورد از جا برخاستم . بفاصلهٔ نیم ساعت بـوسیلهٔ جك و بکمك پیرزن و دخترش که با همه لاغری مثل مردان قوی بودند ماشین را بلند کردم . پیرزن مـرا بوسید ، من دخترش رابوسیدم. نمی‌دانستم به آنهاچه بگویم!همه‌اش صحبت از خدا بود و از امیدها وازآرزوهای خوش‌برای یکدیگر.

سوارشدم.تندراندم . وقتی که وارد باغ پدرم شدم هنوزصدای موزیك رقص به‌گوش می‌رسید. سه‌ساعت از نیمه شب گذشته بود . اما اتومبیل‌هـا خیلی کمتر شده‌بودند.اتوموبیل را به‌خیابان تاریکی بردم . پیاده شدم . آهسته آهسته سوی صحنهٔ رقص رفتم . کسی اظهار تعجب نکـرد ، هیچکس ملتفت غیبتم نشده بود . پدرم با چندتن از هم سنهایش گرم صحبت بود ، مـادرم با خواهرم و چند تن دیگر دم درنشسته بودند ومی گفتند و می‌خندیدند. کنار درختی ایستادم، حیرت زده، غوطه‌ور در تفکر.

مردی از نزدیکی من گذشت . بنظرم رسید که نگاهم کرد ، قدم سست کرد، اما تند سر گرداند ورفت. بیشتر توجه کردم، این پسر عمویم بود، شوهرم! از ته گلویم که چیزی مثل یك عقدهٔ سنگین فشارش می‌داد این کلام بیرون جست:

ــ ناصر، ناصر !

پسر عمویم لرزید و ایستاد . با حیرتی وصف ناپذیر نگاهم کرد ! باور نکرد که من صدایش کرده‌ام . با سر اشاره کردم که پیش آید. آمد . رنگش قرمزشده بود. درنگاه استفهامش انتظاردشنام شنیدن خوانده می‌شد. گفتم:

ــ رقصیده‌یی ناصر؟

احساس کردم که مرتعش شد. با صدای لرزان زیر لب گفت، نه!

گفتم، پس مثل جوانهای بسیار با ادب بیا ازمن خواهش رقص کن!

آذر ۱۳۳۵

حساب!

درسال هزاروسیصد وهفده، «صفر» هرشب مرتباً سرساعت دو ازشب گذشته، دریکی ازکوچه‌های پشت چهارسوچوبی باسر خم کردن وپایین رفتن از چند پلهٔ باریك مرطوب نیم شکسته واردحیاط کوچکی میشد وچند دفعه یاالله میگفت تا پشت در یك اتاق میرسید وپس ازچند سرفهٔ بلند بدرون میرفت. آنجا خانه‌اش بود، ودرآن خانه که هراتاقش مسکن یك خانواده بود همان یك اتاق را داشت؛ بایک‌زن ودوبچه درآن اتاق زندگی‌میکرد. زنش بیست وسه چهارسال داشت و خوشگل بود؛ بچه‌هایش به زنش رفته بودند، سفید وکوچك اندام وبانمك بودند باچشمان خیلی درشت ودهان خیلی کوچك وموهای مجعد؛ مثل دو دختربودند، تقریباً شبیه بهم؛ اماآنکه کوچکتربود پسربود؛ خواهرش چهارسال بیش‌نداشت. صفرهرگاه‌که چشم دقت باین سه‌موجودناتوان میدوخت دردل‌میگفت: «سی‌سال‌از عمرمان‌گذشت واین شد حاصل زندگیمان!» علاقه‌یی باین زن وباین دوکـودك ظریف نداشت؛ وقتی که رفقا وآشنایانش ازمحبت‌به زنشان وعشق به‌فرزندانشان صحبت میداشتند نمیفهمید که چه میگویند؛ ازچنین محبت وعشق دردل‌خودنشانی نمییافت. اما در زن داری وبچه داری بسیارمرتب بود؛ برای مخارج خانه،هرماه مبلغ معینی به زنش‌میداد، واگریك ماه درآمدش به‌آن پایه نمیرسیدقرض‌میکرد وماه بعد بافعالیت بیشتری بردرآمدش میافزود وقرضش‌را میپرداخت.

اصولا «صفر» اهل‌حساب بود؛ برای کوچکترین اعمال‌زندگیش نیزحسابی داشت؛ ورد زبانش و تکیه کلامش همیشه ودر همه‌کار این بود: «حسابش را

کرده‌ام !»

یك روز به‌رفیق دیرینش «علی» که‌ازچند سال باینطرف همکار و شریکش نیز بود گفت ،

ــ علی‌جان؛ حالا دیگربمن ثابت شده‌است که من وتو دراین شرکت که باهم داریم آبمان بیك جوی نمیرود. من آدمی‌هستم اهل‌حساب وتومردی هستی بی‌حساب؛ من درکارهایم حساب همه چیزرا میکنم وتو بیفکروبی‌حساب درهرراه که پیش‌آید قدم میگذاری . میترسم این اختلاف واقعی که ازاین‌حیث بین‌ماوجود دارد دوستی‌دیرینمان‌را که هردو به‌آن علاقه‌مندیم نابودکند. حسابش‌را کرده‌ام، باهم دوست باشیم خیلی‌بهتراست تاشریك باشیم. من دراین‌خصوص‌فکری کرده‌ام. ازامروز شرکتمان رافسخ میکنیم... چیزهایی‌راکه داریم نصف میکنیم وازلحاظ کاروکسب ازهم جدا میشویم اما دوستی‌مان را نگاه میداریم ، باین‌ترتیب که کار میکنیم، زحمت میکشیم، هرکارکه دلمان بخواهد میکنیم، باین‌شرط که پس‌ازچند سال هریك ازماکه ترقی‌کرد وبجایی رسید دیگری را فراموش نکند وبیازیش گیرد. من‌شخصاً حاضرم که اگرتو ثروتمند شدی بیایم پیشکارت شوم، نوکرت‌شوم، زیردستت کارکنم ...

علی‌که اصولا دل‌خوشی ازهمکاری وشرکت باصفرنداشت اما بپاس دوستی دم نمیزد ازپیشنهاد صفرقلباً شاد شد ودرجواب اوگفت ؛

ــ من نیز همین‌کاررا خواهم‌کرد. قبول دارم .

عهد بستند،قول دادند، قسم یادکردند، دست یکدیگررا فشردند،موجودی شرکت‌را همان روز باکمال درستی تقسیم‌کردند. بهریك،برروی‌هم، نقد وجنس، سیصد وهفتاد ونه تومان رسید .

دکان‌کوچکی دربازارعباس‌آباد داشتند که‌درآن لوله لمپا واستکان‌نعلبکی وبند تنبان وشب‌کلاه وکفش‌چوبی وچیزهایی ازاین‌قبیل‌میفروختند. علی درهمان دکان ماند وصفر بساط خودرا درگوشه‌یی ازخیابان ناصریه پهن‌کرد.

افرادی که این دو دوست دیرین را میشناختند پس‌از جدا شدنشان از یکدیگر گفتند ؛

ــ علی پیشرفت خواهدکرد، کاروبارش خوب خواهد شد، برای‌آنکه‌آدم صاف صادقی‌است و«الله توکلی» کارمیکند اما صفربه‌گدایی خواهد افتاد برای آنکه درکارهایش کله‌شق است وهمیشه چون‌خیال‌میکند‌که «حساب همه‌کاررا‌کرده است» کلاهش پس‌معرکه میماند .

اما صفر بمحض آنکه ازعلی جدا شد باخود گفت ، باید حسابش‌را بکنم و ببینم که چه باید کرد .

روی‌همین‌حساب به‌خیابان ناصریه رفت وروی‌همین‌حساب به‌فعالیت پرداخت. دیگر بهیچ‌چیز جز به «حساب» مقید وپای‌بند نبود وغالباً ازحساب‌های خودسود-های قابل‌ملاحظه بدست میآورد بطوریکه بفاصلهٔ یکی دوسال درهمان خیابان صاحب مغازه‌یی‌شدکه چندین‌هزارتومان کالاهای مختلف درآن وجود داشت. علی پیشرفتهای اورا باحیرت مینگریست؛ گاه ازلحاظ اصول ایرادهایی باو میکرد؛ مثلا میگفت ،

- این‌کار درست نیست، - این‌معاملهٔ صحیحی نیست؛خیرش‌را نخواهی‌دید. صفر بالحنی سرشار از اطمینان میگفت، خاطرت آسودهٔ آسوده باشد ؛ حسابش‌را کرده‌ام .

همین حساب دانی وحساب هرچیز وهرکارادر دست‌داشتن،رفته‌رفته برهمه جریانات محرمانهٔ بازار، ووضع کالاهای تجارتی واقفش‌ساخت بطوریکه چون در همان اوقات نخستین توپ جنگ جهانی دوم بصدا درآمد صفرشاید بهتراز همه بازاریان میدانست که چه بخرد وچه‌چیزرا احتکار کند، ودرکدام بند وبست‌ها شرکت جوید، وهنوزسه سال ازجنگ نگذشته بودکه مکنتش سربه میلیارد زد و چون جنگ پایان یافت درباغ ده هزارمتریش درتهران هزاروپانصد متر زیر ساختمان داشت، درگاراژش چند اتوموبیل رنگارنگ داشت که مرتباً عوضشان میکرد، چند پارك وویلای کم نظیر درشمیران وده‌ها ملك وسیع وآباد دراطراف تهران وچندین‌ساختمان بامغازه های بزرگ دربازار وخیابان داشت ودوست دیرینش علی ازپیشکارهایش بودکه ریاست املاکش‌را عهده‌دار بود . بیچاره علی چون درکسب وکارش هیچ‌پیشرفت نکرده، وپیش‌آمدن‌جنگ وضعش‌را بدترکرده که بهترنکرده بود، سرتسلیم درمقابل اوفرودآورده، قیود وملاحظات قدیم را کنارگذاشته ودرسایهٔ ثروت بیکران این دوست قدیم به نعمت و راحت نائل شده بود .

دوسال پس‌از پایان‌یافتن جنگ، صفرکه دیگرکسی باین‌اسمش نمیشناخت بلکه‌برای جلوبودن ازهمه«چی» های بزرگ،خودرا «لندن‌چی» نامیده‌بود سفری به اروپا وامریکاکرد تا درپایتختهای بزرگ شعبه‌هایی ازتجارتخانه‌اش دائرکند ونمایندگیهای بزرگی بدست آورد .

بیست وهفت ماه بعدکه به‌تهران بازگشت ضمن همه‌چیزهای نفیسی که به

ارمغان آورده بود یك زیبا دختر آلمانی بود که محرمانه وارد تهرانش کرد. هنگامی که درفرودگاه ازهواپیما پیاده میشد ازصدها تن که باستقبالش رفته بودند یك نفرهم حدس نزد که دختر بی اندازه زیبایی که یك دقیقه پیش ازاو پیاده شد وچشم همه را خیره کرد همراه اوباشد. صفرحساب‌ش‌را کرده‌بود که این دختر را چطور وارد کند که کسی نفهمد بااواست، اما علی یکی دوروزبعد این‌مطلب را دانست زیرا که ازطرف لندن‌چی مأمور شد که مادموازل را در یکی ازویلاهای شمیرانش منزل دهد.

علی که بیش‌ازپیش دوست ومحرم اوبود وازهمه‌کارهای خوب وبدش خبر داشت بااین عملش اعتراض کرد و گفت:

– بدکاری کردی؛ مردی مثل تونباید دنبال این‌هوسها برود. آخر توکه زن وبچه داری، بعلاوه این‌قبیل‌کارها اصولا اسباب رسوایی میشود.

لندن‌چی گفت: خاطرت‌آسوده باشد، حسابش‌را کرده‌ام؛ بچه‌ها که کم‌کم بزرگ شده‌اند، پسره را میفرستم لندن بعنوان‌تحصیل، مادرش راهم که مدتی‌است مریض است بااومیفرستم، بعنوان‌معالجه؛ معالجه شدنی که نیست، همانجا خواهد مرد؛ اگرهم نمیرد من دیگرآدمی نیستم که بااو زندگی کنم؛ هم عامی وامل است وبدرد زندگی‌امروزمن نمیخورد، هم باحساب زندگی‌من جور نمیآید؛ برای‌دختره هم فکری میکنم. بالاخره برای من بااینهمه‌کارهای مهم که درپیش‌دارم یك‌همچو چیزی مثل مادموازل لازم است؛ حسابش‌را کرده‌ام، اولا چون هیچکس نمیتواند بیش‌ازمن پول باوبدهد تحت اختیارمن خواهدماند، ثانیاً درمواردی که فقط پول نتواند بکارآید ازاوهزارجور استفاده خواهم کرد که بعقل تونمیرسد. خاطرت‌آسوده باشد. ازهمه‌حیث حسابش‌را کرده‌ام!

– بسیارخوب، اگرحسابش‌را کرده‌یی حق‌باتست. حسابهای‌توهمیشه درست است اگرچه من هرگز ازاین حسابها سردرنمیآورم.

– پس ساکت شو وخوش باش!...

اطاعت کرد، ساکت ماند و درسایهٔ ثروت این دوست میلیاردر حساب‌دان خوش بود. دوسال بعد هوس‌کرد که به‌مکه مشرف شود. صفر موافقت کرد و بوی مأموریت داد که پس از اجراء وظیفهٔ حج برای سرکشی به‌کارهای او، مسافرتی به‌اروپا وآمریکا کند.

این سفر سه چهارسال طول کشید وعلی از بیشتر فعالیتهای خاص واعمال محرمانهٔ‌دوستش‌درایران بیخبرماند. روزی که بتهران بازمیگشت لندن‌چی که باعدهٔ

بیشماری ازکارمندان مؤسساتش باستقبال رفته بود همینکه درآغوشش گرفت و بوسه برگونه‌هایش دادگفت:
ــ چه خوب روزی وارد شدی علی! امشب جشن مفصلی درخانه داریم .
علی بجای آنکه از شنیدن این خبر شادمان شود ، بایکنوع نگرانی و حیرت گفت:
ــ من‌خبرهای بدشنیده بودم،تا آنجا که‌میتوانم بگویم بدلیل‌همین‌خبرها با عجله دست وپایم راجمع‌کردم وآمدم وگرنه‌باین زودی نمیآمدم؛ هنوز یك‌قسمت ازکارهایم تمام نشده بود.
صفرخنده‌کنان‌گفت: حتماًخبرورشکست‌شدن مراشنیده بودی؟ مهم‌نیست. بعدبرایت تعریف می کنم
چون به‌شهررسیدند ازاوخداحافظی کرد وگفت:
ــ برای جشن امشب‌کارهایی دارم که باید زود بروم . توسرشب بیا ، بنشینیم قدری صحبت کنیم .
علی اول شب به‌عمارت باشکوه لندن‌چی رفت و بمحض ورود دریافت‌که وسائل پذیرایی چند صدنفردر سالن‌های وسیع عمارت فراهم شده است.
همه چیزآماده بود؛ لندن‌چی‌آخرین دستورها رابه‌میزبانان وخدمتکاران میداد . بمحض ورود علی دست او را گرفت،باهم بگوشه‌یی رفتند و نشستند و لندن‌چی‌گفت:
ــ تازه ساعت هفت است، مهمانها ازساعت هشت ونیم ببعد خواهند آمد. می‌توانیم ساعتی دوبدو صحبت‌کنیم.
علی‌گفت: پیش ازهرچیز دیگربگوببینم ورشکست شدنت چه‌بود؟
صفرگفت: چیزمهمی‌نبود، موضوع حل شده است!.
ــ حسابش راکرده‌یی !
ــ آری،کاملا! ازاول هم حسابش راکرده بودم. اصلا ازتو چه پنهان،همین ورشکست شدن هم روی حساب بود ؛ یکی دوسال بود که‌کارها از لحاظ مالی پیش نمیرفت؛ خیلی‌ها ازهمین راه‌که من‌آمده بودم‌پیش‌آمدند ودست زیاد شدو میزان منافع پایین‌آمد؛ پارسال آخرسال وقتیکه به‌ترازنامهٔ واقعی تجارتخانه رسیدگی‌کردم دیدم فقط دویست وهفتاد میلیون‌تومان استفادهٔ خالص داشته‌ییم، درصورتیکه سود ویژهٔ سال قبل چهارصد وپنجاه میلیون وکسری بود! همانوقت حسابش راکردم ودستوردادم که‌ترازنامهٔ ظاهری ساختگی راکه درسال۳۲دویست

و بیست هزار تومان سود ویژه نشان میداد برای سال سی و سه یعنی پارسال با یك میلیون و کسری تومان زیان تنظیم کنند! امسال هم از اول سال معلوم بود که زمینه خوب نیست. پس خودمان زمزمهٔ ورشکستگی را درگوشها انداختیم.

ــ عجب! این که کار درستی نیست؛ آبروی آدم میرود. بعلاوه چطور ممکن است چنین کاری استفاده داشته باشد؟

ــ حسابش را کرده بودم. حسابم خیلی درست بود؛ این حقه‌بازها طلبکارهای ما میلیون‌ها تومان از قبل ما استفاده کرده‌اند، بگذار ما هم مقداری از پول‌هاشان را بالا بکشیم. حسابش را کردم دیدم باین ترتیب در حدود یك میلیارد تومان استفاده میکنیم.

ــ مگر صاحبان این پولها مرده بودند که صداشان درنیامد!

ــ نه‌جانم، آنها زنده بودند، اما من حسابش را کرده‌بودم که چطور جلوسرو صداشان را بگیرم! با آنها کمیسیونها وانجمن‌ها کردیم و صحبت‌هایی شد؛ البته خودم خیلی فعالیت کردم اما الحق‌والانصاف مادموازل هم‌دراین موردهمه‌انتظاراتی راکه ازاو داشتم برآورد ودرجلب موافقت طلبکارها رل بزرگی بازی کرد!

ــ صحیح. مادموازل هنوزهست؛ بالاخره تصمیم گرفتی که عقدش کنی؟

ــ نه‌بابا! حالا مدتهاست که برای من چیز قابل ملاحظه‌یی ندارد! اما آتشپاره‌یی شده است که نگو، وخوب میتواند کار از پیش برد!

ــ راستی خانمت وپسرت هنوز درلندن هستند؟

ــ پسرم هنوزهست ومیخواهد دکتر بشود، پرفسور بشود. چند سال دیگر هم خواهد بود. اما خانمم راباتشریفات مفصلی به‌تهران آوردیم تا به‌خاك وطنش تحویل بدهیم!

ــ آه! چطور؟

ــ عمرش را بشماداد. خیالمان راحت شد. همانطور شد که حساب کرده بودم؛ پسرم هنوزعقیده داردکه من باعث مرگ اوشده‌ام. تاحدی هم حق دارد. امابالاخره آدم مردنی باید بمیرد؛ خیلی اسباب زحمت بود. اولاآنجا مخارج بیمارستانش کمرشکن بود. ثانیاً من نمیتوانستم باداشتن اوزن بگیرم. یك دفعه روی یك حساب صحیح کاغذی بعنوان پسرم نوشتم ووانمودکردم آنرا اشتباهاً در پاکت خانم گذاشته‌ام. درآن کاغذ برای پسرم باقیدآنکه به‌مادرش نگوید نوشته بودم که چون مسلم میدانم که مادرش خوب نخواهد شد وخود از تنهایی خیلی ناراحتم ومجبورم زن بگیرم با دخترمسندالملك مزاوجت کرده‌ام.

ــ اوه! دختر مسندالملك؟... راستی؟

ــ گوش کن؛ درآن موقع این حرف دروغ بود، اما اثری راکه قبلاحساب کرده بودم بخشید. خانم همینکه کاغذ راخواند حالش بهم خورد و دو هفته بعد خبرش رسید.

ــ خیال میکنی کارصحیحی کرده‌یی؟

ــ البته! همه اینها روی حساب درست است. بعد بفکر زن گرفتن افتادم. حالادیگر کارتمام است. مجلس امشب رانیزبهمین مناسبت ترتیب داده‌ام. دختره یك نامزد داشت وخیلی هم باوعلاقه‌مند بود درصورتیکه پدرش که میدانی چه‌جور آدمی است چندان‌موافق‌نبود. پسره خیلی کمالات داشت، خوشگل هم بود امااز مال‌دنیاچیزی‌نداشت. ازدختره دست‌بر نمیداشت.دختره‌هم زیربار دیگری نمیرفت. حسابش راکردم دیدم باید فکری برای پسره کرد. خواستم باپول گزاف بـه‌چشم پوشیدن ازدختروادارش کنم حاضر نشد، این بودکه بایك تدبیرعالی که واقعاً از شاهکارهای من‌است یك پاپوش برایش دوختم؛ از یك طرف مادموازل را بجانش انداختم و باآنکه بیچاره هیچ اعتناء به‌مـادموازل نکرده بود درچشم نامزدش جلوه دادم‌که باوی سروکار دارد و دختره قهرکرد و حاضر نشد دیگر رویش را ببیند،ازطرف دیگر گرفتاریهایی برایش درست کردم‌که نتوانست سر بلندکند وموضوعش منتفی شد. برای جلب دختره کارهـای عجیبی کردم. البته‌کلی خرج روی دستم‌گذاشت؛ یك‌نمونه‌اش رابرایت بگویم؛ دفعهٔ دومی که‌برای خواستگاری میرفتم یك جعبه جواهر بعنوان تعارف برایش بردم کـه چهار صد هزار تومان ارزش داشت!

- اوه! چه پولها!

ــ آخر تونمیتوانی‌بفهمی که‌گذشته‌ازخوشگلی‌و باکمالی این‌دختر، مزاوجت بااوبرای پیشرفت‌کارهای من چقدرمؤثر وچقدرلازم است. حالاتقریباً راضی شده است وامشب قراراست یك عده‌ازخانمها وآقایان به‌جانش بیفتند ودراین مجلس ازش قول بگیرند و چند روز دیگر رسماً نامزد شویم ؛ بعدهم عقد وعروسی...

ــ دخترت بااین حرفهاچه میگوید؟ بالاخره کارش بانـامزدش سرگرفت؟

ــ موضوع نامزدش راتوازکجا میدانی؟

ــ همین دوسه‌ماه پیش یکی ازرفقا برای من نوشته بود.

ــ بله ، اینهم برای‌من یک گرفتاری شده بود اماکارهارا روبراه کردم.

ــ عجب! بازهم‌حسابش‌راکردی؟

لندن‌چی قهقهه‌یی زد و گفت ،

ـ بله‌جانم، حسابش را کردم‌دیدم اینطور نمیشود. درست است که‌یار و نسبتی باخودمان دارد امایك‌محصل‌لات است، پدرش هم‌اسم ورسمی‌ندارد واصولا اسباب سرشکستگی‌من است! دخترهٔ احمق پاك‌خرشده بود! نمیدانی‌چه علاقه‌یی بهم‌داشتند. چندماه تمام روز وشب بگوش دختره خواندم؛ مگر زیربار میرفت! چند کاغذ قلابی درست کردم ومخفیانه برای دختره فرستادم که پسره را از چشمش بیندازم، فایده نبخشید؛ حسابش‌را کردم، دیدم بهتر آنست‌پسره رابفرستم فرنگ. احمق‌از خدا خواست، مادموازل راهمسفرش کردم، طفلك جوان باحرارت عزب، در دیار غربت، بااین مادموزال‌ارقه، معلوم است که چه‌پیش میآید اما‌دموازل‌هم بدش‌نیامده بود!... بتهران‌که بازگشت همه رابا‌آب وتاب برای دخترم تعریف کرد. طفلك داشت دیوانه میشد؛ برداشت کاغذی سراپا فحش برای پسره‌نوشت واواز‌خجالتش جواب نداد. دوسه‌ماه دختره گریه‌زاری میکرد واعصابش ناراحت شده بود اما رفته‌رفته خوب‌شدوحالا باهزاردوز و کلك‌حاضرش کرده‌ام که زن«پیچك‌چی» بشود.

- اوه! پیچك‌چی؛ اصغر؟

ـ بله جانم. حسابش راکردم دیدم باید اینطور بشود. اصغر پیچك‌چی طلبکارعمدهٔ ما است؛ حاضرشده است که سروته معامله رابا‌همین عروسی هم‌بیاورد. این هم یکی از حسابهای صحیح من بود! با این تدبیر تقریباً همه طلبکارها ساکت شدند؛ بالاخره همانطورشد که حسابش راکرده بودم . از بدهکاریهایم فقط ده درصد را نقد دادم و باقیش رابالا کشیدم.

ـ آخر توچطورمیتوانستی ادعا کنی که هیچ نداری، بااینهمه ملك واملاك، بااینهمه حسابهای بانکهای خارجی؟

ـ حساب اینها راهم کرده‌بودم. توبمیری حسابهایم‌جز بجزء بسیارصحیح‌و بسیاردقیق بود. قبلاراه هرایراد رابسته و طریقهٔ دفاع درمقابل هرحمله را پیش بینی کرده بودم؛ بعض دهانهای یاوه‌گو را باپول بستم ، بعض‌گرده‌ها و زانوهای فعال رابوسیلهٔ مادموازل ازکار انداختم ؛ عده‌یی هم بودند که پیش من اسراری داشتند، اسناد ومدارکی داشتند که اگرفاش میشدکارشان زار بود؛ آنها را هم با تهدید ساکت کردم؛ حالا بجان خودت همه‌کارهایم روبراه است، حساب همه چیز راکرده‌ام، نقشه برای همه‌چیزم ازامروز تاسی‌سال دیگر هم‌کشیده‌ام و حسابهایم آنقدردرست است که همانطور که تاکنون موفق شده‌ام یقین دارم بعدهم موبمو و جزء بجزء همانطور خواهد شد که حساب کرده‌ام...

ورود چند مهمان این صحبت راپایان داد. طولی نکشید که جشن رونق گرفت ودمادم‌زیباتر و نشاط انگیزترشد. ورود آقای مسندالملک باخانمش‌ودخترش که اززیبایی درهمه شهرانگشت‌نمابود شورونشاط جشن رابه‌اوج‌رساند. لندن‌چی ازشوق‌سرازپانمی‌شناخت. پس‌ازآنکه عده‌یی‌زن ومرد، همه‌گیلاسهای ویسکی‌بدست دور دخترمسندالملک راگرفتندووادارش کردند دست لندن‌چی‌رابعنوان موافقت با مزاوجت‌با او بگیرد لندن‌چی درگوش علی گفت:

ـ می‌بینی علی؛ همانطورشدکه حسابش راکرده بودم !..

دست زن‌آینده‌اش راگرفت. همانـدم موزیك جنجالی بپاکرد و رقصی شورانگیزآغازشد. نیمساعت‌بعدلندن‌چی بازو دربازوی نامزدش‌نفس‌زنان وعرق ریزان‌ازپیست رقص‌پای میزباررفت‌وخواهش کردکه‌نامزدش بدست خود برایش ویسکی بریزد. گیلاس‌راگرفت ولاجرعه سرکشید وروی میزگـذاشت. خواست دست نامزدش را ببوسد اما ناگهان تکانی خورد ، بـی‌اختیار دست روی قلبش گذاشت وگفت:

ـ آخ!

خیال میکردی این دوحرف‌که باصدای‌آهسته‌گفته شد صدای غرش رعد داشت، همانذم ولوله‌یی عجیب ووحشت انگیزدرمحفل افتاد؛ همه مهمان‌ها سوی بارهجوم‌آوردند.

لندن‌چی نخست روی شانهٔ نامزدش افتاده‌وپس ازآنکه دخترزیبافریادی ازوحشت برآورده وگریخته بود برزمین سرنگون شده بـود. سکته‌کرده بود، جان داده بود.

***

... بدبخت؛ این یکی راحساب نکرده بودی !

دی‌ماه ۱۳۳۵

پرت شدگان

اشتباه میکنید، همه چیز وهمه‌جا بدنیست. تصدیق کنید که من، با وضعی که دارم، با زندگی پرآشوب ومحنت‌انگیزی که گذرانده‌ام حق دارم بدبین باشم، بااینهمه بدبین نیستم؛ در روزگار جوانی ودر دوران کودکی هم بدبین نبودم. پدرم به‌ما، به‌من وخواهرم، یادداده بود که هیچ چیزرا باچشم بد نگاه نکنیم. این مرد عامی اما پخته وجهان دیده، با زنش، مادرعلیل ودردمند ما، دونمونهٔ کامل خوش بینی وامید بودند؛ امیدشان رابه‌من وبه‌خواهرم دوخته‌بودند. هرجان که میکندند به‌خاطرما بود، هرذلت ومحرومیت که می‌دیدند برای آن بود که ما «آدم» بشویم. «آدم شدن» در نظر پدرم معنی خاصی داشت. این مرد درس نخوانده که ازنعمت‌های زندگی نصیبی جز یك لقمه نان خالی ویك سقف کوتاه دو سه متری نیمه شکسته نداشت مردم و محیط را خوب میشناخت. چون غالباً درخانه‌های مردم کار میکرد با اوضاع واحوال اجتماع آشناشده بود. در حالیکه درخانه‌یی باغچه‌یی رابیل میزد یاحوضی راخالی میکرد؛ یابرفی را میریخت یافرشی را میتکاند اهل خانه رانیز زیر نظر داشت، میدید که چطور زندگی میکنندوازهمین مشاهدات ومطالعات عامیانه ودقیقش فکروفلسفه‌یی برای خود ترتیب میداد؛ میگفت: «آدم حسابی قحط نیست؛ خیلی‌ها هستند که من حسرت زندگیشان را میخورم، نه‌برای خودم، ازخودم گذشته‌است، برای شما.» فلسفه‌اش، یاچیزی که میتوان گفت فلسفهٔ اوبود دریك کلام خلاصه میشد، میگفت: «از این پایین، ازاینجا که ماهستیم وجایگاه ذلت ومحرومیت است رو به‌بالا که

برویم یك خط هست که خط میانه است؛ حد وسط است؛آنجا پایان بیچارگی‌ها وشکنجه‌هایی است که ازاین پایین، از محیط ما بیچارگان شروع میشود. آنجا مردم بقدرهمتشان وقدرتشان کار میکنند، بقدرکارشان نان دارند، نانشان را با خرسندی‌میخورند زیراکه‌آنرا باشرافت بدست‌میآورند، ازکسی‌ملول‌نیستند زیرا که موجب ملال کسی نمیشوند، از تاریکی رنج نمیبرند زیرا که بنور دانش و معرفت روشنند؛ زندگیشان ازهمه‌جهت تابع وجدان است. این حد وسط،جایگاه مردمی است که درسایهٔ زحمت وکسب دانش وهنر و پیروی از وجدان و شرف بیك زندگی خوب نائل شده‌اند ؛ بین این جماعت از همه نوع مردم وجود دارند: کارگری که خوب‌کار میکند و ازکارش بهره میبرد، هنرمندی‌که درسایهٔ هنرش زندگی میکند ووظیفهٔ اجتماعیش رانیز میشناسد،کاسب و تاجری که نان ازکسب حلال میخورد، طبیبی‌که منصف است،کارمندی‌که قانع است، وکیلی‌که پا ازحدود وظیفه‌اش بیرون‌نمی‌نهد، وزیری‌که خود راوقف سعادت مردم میکند، افسری که نگهبان واقعی ناموس مردم و استقلال میهن است ، روحانی روشن روانی‌که بی‌ریا بهدایت‌مردم‌میپردازد؛همه‌کسانی که‌وظیفهٔ‌خودوحق خودودیگران را میشناسند وازآن تجاوز نمیکنند روی این خط زنـدگی میکنند ...» آنگاه نمونه‌هایی ازآنان رانشان میداد؛ سپس میگفت : « افراد و جماعات‌بیشماری‌که زیراین خط‌با نکبت‌و محنت وفلاکت درهم می‌لولند هدفی جزآن ندارندکه باین مرحله، باین خط برسند؛ همه طبعاً وبی‌آنکه‌فکروحساب‌کنند میدانندکه سعادت آنجاست،رستگاری‌آنجاست، ومن‌بشما می‌گویم‌که «دین» هم‌آنجاست. دردین ما که مسلمانیم برای زندگی سعادت‌آمیز، برای زندگی شرافت‌آمیزحدی بالاتراز آن وجود ندارد. مسلمان واقعی از هیچ لحاظ نمیتواند ازآن حد تجاوزکند و تجاوزنمیکند؛ آنجاخط کمال‌مطلوب‌است. همه‌باید‌به‌آنجا برسندوآنگونه زندگی کنند. اگرما وامثال‌ما، اینجاروی‌خاك‌وبلکه‌در طبقهٔ زیرخاك بجای‌زندگی‌کردن جان میکنیم وغالباً نمیتوانیم باهمه تلاش وکوششی که میکنیم‌به‌آنجا برسیم دلیلش آنست‌کـه پس از آن خط ، بالاتر از آن خط نیز گروهی هستند که از آن حد یعنی ازمرز شرف،ازانسانیت تجاوزکرده‌اند. ساکنان‌آن خط‌آفتی برای شرفشان و سعادتشان بالاتی از آن متجاوزان ندارند و بدبختی‌ها و محرومیتهای مارا و محکومیتمان را به‌غوطه خوردن ابدی در ایـن همه ذلت،دلیل وعلتی جز وجود همان تجاوزکاران نیست . آنان شکارچیان راحت و آبرو و شرف دیگرانند . پیوسته درراه‌ساکنان «خط‌وسط» دام میگسترانند و دانه‌های فریبنده میافشانند ، آنان را دسته دسته وگروه‌گروه دردامان خود میکشانند،اگردریافتندکه ممکن

است باروش متجاوزان خوگیرند واهل شوندوهمرنگ آنان گردند نگاهشان میدارند ودرشادکامی خونین خود سهیمشان میکنند وگرنه ازآن بالابزیرشان میاندازند ودراسفل السافلین ما ساقطشان میکنند.» و هنگامی که من و خواهرم بمدرسه میرفتیم و ذهنمان روشن شده بـود پس از بیان شرح عبرت انگیزی ازاینگونه میگفت، «آرزودارم که شما پیشرفت کنید، بالابروید،درسایهٔ هوشیاری وفعالیتتان ازاین محنت سرای ظلمانی که مسکن ماست رخت زندگی به آن «خطوسط» بکشانید، وآنجا باخیروخوشی زندگی کنید. اما از صیادانی که ازآن خط تجاوز کرده اند بپرهیزید، دامهاودانه ها، برقها وتابندگی ها،عربده های عشرت ومستی، کبکبه های حشمت وجلال، جلوهٔ نوشخواریها، افسون زیبایی ها، جاذبهٔ شهوتها گولتان نزند و پااز خط بیرون نگذارید؛ تجاوزاز خط جز با پا نهادن برسرشرف وجز با پایمال کردن تقوی وانسانیت وجز با بریدن زبان وجدان امکان ندارد! بروید فرزندان من، پیشرفت کنید. به خط میانه برسید؛ چون رسیدید قدرآن را بدانید؛ چشم ازتماشای زندگی هوس آلود کسانی که تجاوز کرده اند بپوشید، مغرور نشوید، فریفته نشوید ، خیره نشوید و قدم نهادن برآنسوی خط راترقی وتعالی نشمارید. البته آنسوی خط نیز مردمی از هرقبیل هستند؛ آنجا نیز کارگرهست اما کارگری که جز زیانکاری نمیکند، آنجا نیز هنرمند هست اماهنرمندی که هنرش درخدمت فسق وفجوراست؛ آنجانیز گوینده و نویسنده هست اما گوینده یی که جزگزاف نمیگوید ونویسنده یی کـه جزهوس ها و دنائتهاوعصیانهاوعدوانها راوصف نمیکند و جزسرمشق های، مخرب و فسادانگیز نمیدهد؛ آنجا هم کاسب و تاجر وملاک هست اما ازآن جمله که سود خود را بی‌توجه به زیان دیگران میجویند وبرای رسیدن به مکنت و جلال، رحم ومروت را زیرپا می گذارند؛ آنجاهم افراد برجسته وممتازهستند اما ازآن گونه که جزخود را نمیخواهند وجز به عشرت وشادکامی خود نظر ندارند؛ آنجانیز زیبایی هست اما آلوده به شهوت، آنجانیز دیانت هست اما آلوده به ریا و تزویر ! زینهار گول نخورید و پا ازخط بیرون نگذارید...»

ما رابرای رسیدن به «خطوسط» یعنی بقول خودش باوج سعادت وتجاوز نکردن ازآن پرورش میداد. مادرم نیز تابع نظراو بود و باهمه بیسوادی و ساده لوحیش میفهمید که اوچه میگوید. این هردو، روزوشب، واقعاً جان میکندند، تامیتوانستند گذشته ازسیر کردن شکم ما و پوشاندن تن ما اسباب تحصیلمان رانیز فراهم آورند. هردو به مدرسه میرفتیم. دبستان را درکوی خودمان تمام کردیم. برای تحصیلات متوسطه مان پدرمان باتحقیق کامل بهترین دبیرستان هارابرگزید. خرج تحصیلمان

درآن دبیرستان‌ها بیشتر میشد اما پدرمان اهمیت نمیداد ، قدری بیشتر کار میکرد تابتواند از عهده برآید. هردو دریك کلاس بودیم... دبیرستان را باهم بپایان رساندیم. درآن موقع خواهرم هیجده‌سال داشت. دختری زیبا بود؛ درعین سادگی وبالباس فقیرانه‌اش جلوه وجذابیتی داشت که درکوچه و خیابان موجب نگرانی من میشد. نگاه‌های مردان و یاوه‌گویی‌های جوانان به اوآزارمیداد. چند دفعه اختیار ازدست دادم و با سیلی یا مشتی دهان این یاوه‌گویان رابستم و پای دنبال‌کنندگان خواهرم راکوتاه‌کردم . با اینهمه‌تنی‌چند توانستند راه خانه‌مان را بیابند؛ پای خواستگار به‌کلبهٔ فقیرانهٔ ما، به‌آن یك اتاق محقرکه درکنج‌یکی از زاغه‌های جنوب شهر داشتیم بازشد.

پدرم در آن روزها بسیارناراحت بود . تصدیق‌میکردکه خواهرم به سن شوهرکردن رسیده‌است‌وشایسته‌نیست‌که‌بیش‌آن از درخانه‌بماند ، خواستگاران نیزآسوده‌اش نمیگذاشتند ، دام‌گستران نیزاینجا و آنجادرکمین بودند و روز بروز بر عده‌شان افزوده میشد. اما پدرم میخواست دخترش را بمردی بدهد که از هرجهت نجیب و قابل اعتماد باشد. زیبایی خیره‌کنندهٔ خواهرم ونجابت ودرس خواندگی او واززشتی فقرمان در انظار میکاست،وخواستگاران خواهرم غالباً فلاکت مارا بزیبایی‌اومیبخشیدند ودرطلب‌و تمناپافشاری میکردند.پدرمدر بارهٔچند خواستگارکه از همه‌سمج‌تربودند خصوصاًدربارهٔیکی‌ازآنان‌که‌کمابیش طرف توجه وموافقت خواهرم قرارگرفته بود به‌تحقیق پرداخت. مادرم را نیز مأمور این‌کارکرد. از من و ازچندتن از اهل محل ونیز از چندتن ازکسانیکه درخانه‌شان‌کار میکرد کمك خواست. این خواستگار،جوانی تقریباً سی‌ساله بود که یك بنگاه معاملات ملکی داشت وتوانسته بود خود را در انظار آبرومند و درست جلوه دهد. نتیجهٔ تحقیقات چندان بدنبود. موافقت خواهرم و سکوت من واندرزهای آشنایان، پدرم را واداشت که‌با وجود تردیدی‌که داشت روی‌موافق نشان دهد. خواهرم به‌خانهٔ شوهررفت ومن وارد دانشگاه شدم. درخانهٔ خودمان ماندیم. خواهرم راکم میدیدیم ؛ هرگز به‌خانه‌اش نمی‌رفتیم؛پدرم اینطور عقیده داشت؛ میگفت‌فقرمان را برزندگی آسوده‌او تحمیل نکنیم!خواهرم‌ماهی‌دوسه‌دفعه‌گاه با شوهرش وغالباً تنها به‌خانهٔ ما میآمد. باوجود امتناع شدید پدرم‌گاه کمکهایی بما میکرد وگاه چیزهایی برای مامیفرستاد. وضع زندگیمان اندکی بهتر شده بود. هزینهٔ تحصیل مراهم تقریباً خواهرم میپرداخت. باصرار او یکسال پس از شوهرکردنش خانهٔ قدیم را ترك‌گفتیم، قدری بالاترآمدیم؛در یکی ازخیابانهای

جنوبی یك آپارتمان کوچك دو اتاقی درطبقهٔ دومیك عمارت گرفتیم . پس از چندی به‌عمارت یك دبستان منتقل شدیم. پدر و مادرم که بتدریج درسشان داده بودم و سواد خواندن ونوشتن پیداکرده بودند درنتیجهٔ اقدام دامادمان به‌خدمتگزاری وسرایداری یك‌دبستان دخترانه منصوب شده‌بودند . من باجدیت درس‌میخواندم وبه پدر و مادرم نوید میدادم کـه بزودی پس‌از پایان یـافتن تحصیلاتم شغل آبرومندی بدست خواهم آورد و آنانـرا از زحمتی که دیگر باسنشان مناسب نیست‌خواهم‌رهاند.

ازیکسال بعد خواهرم اصرار میورزید و پیوسته براصرارش میافزود که برویم درخانهٔ او سکونت کنیم . شوهرش نیز بااو همزبان وهم رأی بود . کار دامادمان طورعجیبی رونق گرفته بود . خانهٔ اجاره‌ییش را ترك گفته ، عمارت بزرگ ومجللی درخیابان تخت جمشید ساخته ، اثاثه‌یی فاخرواشرافی برای‌آن فراهم‌آورده ، اتومبیل نیزخریده بود؛ خواهرم نیز پشت رل می‌نشست .

پدرم درجواب اصرار خواهروشوهرخواهرم ساکت میماند، لبخند میزد. بنظرم میرسید که متفکر واندوهگین‌است. پس‌ازمدتی یکدفعه بقول‌خودش‌اختیار دهنش ازدستش بدر رفت وبمادرم گفت :

— ازوضع دخترمان نگرانم !

— مادرم که همیشه با اعتقاد مطلق گـوش به‌گفته‌های پدرم میداد با حیرت گفت ،

— چطور؛ ازچه حیث ؛

پدرم نمیخواست توضیح دهد ؛ اما اصرار من ومادرم‌وادارش کرد. گفت،

— او دیگر آن زن سادهٔ سابق نیست . وقتیکه می‌بینمش خجالت‌میکشم که پیش‌خودم هم بگویم‌که دخترمن است ! آن لباس پوشیدنش، آن آرایشش، آن حرکات واطوارش، آن حرف زدنش، آن عشوه‌هایش، آن تعریف‌هایی‌که از زندگیش میکند !... مخصوصاً امروز... سخت ناراحت شدم .

وناگهان برآشفت، ازجایش برخاست، خشمگین وخروشان بسته‌یی‌راکه پیش زانوی مادرم‌بود وحاوی چندقواره پارچه بود برداشت، آنرا باغیظ میان حیاط انداخت وبافریادی‌که من هرگز درمدت عمرم مانندش ازاو نشنیده بودم گفت :

— ازاین ناراحت شدم ، ازاین !

این ، دوقواره پالتویی برای پدرومادرم ویك قواره کت وشلواری برای من بودکه خواهرم آورده بود .

مادرم وحشت زده ولرزان گفت ،

ـ چرا همچومیکنی؛ برای چه ناراحتی؛ این پارچه‌ها چه تقصیر دارند؛

پدرم که جای‌خود نشسته‌بود گفت ، خیال‌میکنی نمیشنیدم که‌چه‌میگفت؛ میگفت که پریشب‌هشت‌هزار تومان برده‌است ؛ این‌پارچه‌ها رااز آن‌پول‌خریده ! ازکجا برده ؛ ازقمار . آری ؛ قمار، قمار... همین‌آفت شرف وعصمت وآبرو و سعادت! آمدبسرم ازآنچه میترسیدم!.. میشنوی! باتوهستم‌پسرم ! خواهرت گول خورده ، خواهرت غافل شده ، خواهرت از بدبختی من در دام آن شکارچی‌ها افتاده، خواهرت پا ازخط بیرون گذاشته .

بزحمت‌ساکتش کردم. ازآن‌روز ببعدپیوسته ازکارهای خواهرم انتقاد میکرد. زبان‌اعتراضش بسته‌نمیشد. یکی‌دودفعه نیز باملایمت‌زبان اندرزگوی‌ـی یااعتراض برروی‌اوگشود. البته‌نه‌فقط خواهرم بلکه من ومادرم نیز معتقد بودیم که‌ایراد واعتراضش بجا نیست. اما اوپیوسته بمامیگفت؛

ـ خواهید دید !.. خواهیددید!..

غم‌میخورد وروزبروز افسرده‌تر و نزارترمیشد . نمیخواست خواهرم را ببیند . شب‌ها پس‌ازخفتن اهل‌خانه ناگاه سرازبالش برمیداشت،دربسترش می‌ـ نشست ودر روشنایی یك‌چراغ‌نفتی کوچك عکس‌زمان دختری خواهرم را تماشا میکرد و اشك میریخت .

یکی‌دوسال همینگونه گذشت . من‌دانشکده را تمام‌کردم و بکمك‌شوهـر خواهرم شغل‌خوبی دریك وزارتخانه بدست‌آوردم . پس‌ازچندماه چون باداشتن آن‌شغل نمیتوانستم دریك‌دبستان منزل‌داشته‌باشم بدست‌وپای پدرم‌افتادم‌واصرار والتماس‌کردم تاخدمت دردبستان ویالااقل سکونت درحیاط مدرسه راترك‌گوید وبیاید درحیاطی‌که من‌اجاره خواهم‌کرد زندگی‌کند . زیربارنرفت. ناچار بـا افسردگی بسیارخانه‌یی اجاره‌کردم وازپدرومادرم جداشدم .

این‌خانه نزدیك خانهٔ‌خواهرم‌بود. باشوهرخواهرم مأنوس و محشور شده بودم . غالباً او وخواهرم نمیگذاشتند درخانه‌ام‌بمانم . درهمه مهمانی‌هاشان ودر همه گردش‌هاوتفریحاتشان شرکتم میدادند . زندگی‌باشکوه وپرهیاهویی داشتند. این یك‌زندگی‌اشرافی مدرن بود. شوهرخواهرم درآمد سرشاری داشت.باگشاده دستی‌خرج میکرد. غالباً یامهمان‌داشتندیا بمهمانی میرفتند . بابیشتربزرگان و پولداران‌شهررفت وآمدداشتند. دراین‌محافل ودراین گردش‌هاهمه‌چیزبرای من تازگی‌وزیبایی وجاذبه داشت. باآنکه‌مدتی‌خویشتن داری‌کردم عاقبت جام‌شراب بدستم‌داده‌شد ونوشیدم. اینرا بتحریك خواهرم‌یك‌زن‌زیبای‌جوان بمن‌داده بود . ازاین‌گونه زنان درمحافل‌شوهرخواهرم فراوان‌بودند.آنکه شراب‌بمن دادازهمه

زیباتر ودل‌انگیزتر بود. اما بازهم بپای خواهرم نمیرسید!.. من رفته‌رفته‌درسایهٔ سرگرم‌شدن بازنان عشوه‌گری که شرابم‌میدادند ودستم را بـرای رقصیدن دور کمرشان میانداختند، توجهم‌را خواه و ناخواه ازجلوهٔ شورانگیزی که خواهرم بین‌مردان وجوانان‌محفل داشت‌بازگرفتم. اومرا سرگرم‌ساخته بودتاخودآسوده باشد. وپس‌ازچندین ماه، دیگر درنظرمن چندان اهمیت نداشت‌که خواهرم بین رفقای شوهرش چندین‌دلباختهٔ‌کامیافته یامنتظر داشته‌باشد زیراکه‌خودبین‌رفقای اوچندین دلدار داشتم تاآنجاکه بین من و شوهرخواهرم معامله و مبادله‌یی در مورد دلبرها برقرارشده بود!

دراوقات نادری‌که ازکارهای اداری وازاین‌تفریحـات برای‌من بـاقی میماندگاه‌سری به‌خانهٔ‌پدرم‌میزدم. این‌پیرمردبینوا روزبروز افسرده‌ترورنجورتر میشد. درچشمان بیفروغش ملامتی‌برای خودم وخشمی محنت‌آلود برای‌خواهرم میخواندم، زیراکه پیرمرد بینوا قدغن‌کرده بودکه خواهرم دیگر پا به‌خانه‌اش نگذارد ومن‌نیزقلباً دراین‌خصوص بپدرم حق‌میدادم وقدرت اعتراض‌نیز به‌رفتار خواهرم‌نداشتم زیراکه قلباًاز وضع‌خود نیزشرمنده بودم. مثل‌خاطرهٔ یک رؤیای دوررفته وفراموش‌شده کلام‌دیرین‌پدرم‌را بیادمیآوردم: «پاازخط‌بیرون‌نگذارید!» اماهنوز معتقدنبودم‌که پاازخط بیرون گذاشته‌ام. گاه‌که تنها بااین‌فکرمیافتادم بخودمیگفتم: «کاری‌نکرده‌ام، تجاوزی‌نکرده‌ام! این خط موهوم که پدرم فرض کرده است اگر وجود داشته باشد همینجاست. زندگی، اگراینطورنباشدچگونه میتوان‌گفت‌که سعادت‌آمیز است!»

سرانجام یک‌روز پدرم، شایدپس‌ازشنیدن چیزهایی درباره‌من‌ازدیگران، باخشمی خاموش‌بمن‌گفت:

ـ افسوس! حالا دیگر باید معتقد باشم که‌زندگیم بـاهمه عذاب‌هایـی که درآن کشیده‌ام بیحاصل بوده است؛ توهم پا ازخط‌بیرون‌گذاشتی!

اصرارورزیدم که اینطورنیست، بی‌آنکه بتوانم پدرم‌را قانع‌کنم.

امادوزبعد خودنیز اعتراف‌کردم. این‌اعتراف درپایان‌ساعت‌کار اداریم صورت‌گرفت. پشت‌میزم‌که میزریاست یک‌اداره بودنشسته‌بودم، بافعالیت بسیار کارمیکردم‌وبه‌کارمندانم دستورمیدادم که‌شوهرخواهرم واردشد وبرای‌یک‌صحبت محرمانه پهلوی‌دست من‌نشست. صحبت‌مربوط بیک‌کارمهم بودکه‌بایستی بدست‌من انجام‌گیرد؛ درحدود مسئولیت من‌بود؛ مربوط بیک‌معاملهٔ چند میلیون تـومانی بود؛ درنتیجهٔ این‌کار سیصدهزارتومان عائدمن میشد وپانصدهزارتومان بشوهر خواهرم‌میرسید وصاحب‌کار بضررجیب مردم وخزانهٔ دولت چندمیلیون تـومان

استفاده میکرد. این یك خیانت بود، یك دزدی بزرگ بود؛ یك موجود خبیث و بی باك را ثروتمند میکرد وموجب بدبختی وفلاکت هزاران تن میشد! امتناع ورزیدم، مقاومت بخرج دادم، اما امتناعم قوتی نداشت ومقاومتم ضعیف بود. شوهرخواهرم، گاه بالحن جدی، گاه بشوخی، دقیقه‌یی چندبا استدلال‌هایی بشیوهٔ خودش ودقیقه‌یی چند باصحبت دربارهٔ عیش‌های شبانه‌مان اندك اندك تاحدی برمقاومتم غلبه کرد. سپس برای آنکه کاملا مغلوبم کند، سرپیش آورد وبالحنی تحریك آمیز گفت: با این پول که بدستت میآید خواهی توانست باپری، دخترسالار، عروسی کنی وفراموش مکن که پری دوخواهروچند دخترعموودختر خالهٔ زیبا دارد که همه بااومحشورند وخوب میدانم که توچطور شیفته وکلافهٔ همه‌شان هستی!

امضاء کردم و گذشت، وهمان روز، پشت میز اداره، پدرم را بیاد آوردم ودر دل گفتم: «آری. حالادیگر کاملا پا ازخط بیرون گذاشته‌ام!» وهمان شب مدت یك ساعت باتماشای برگ رسید سیصدهزار تومانی که به‌حساب جاری من در بانك ملی ریخته شده بود خیره ومبهوت ماندم.

وضع زندگیم بسرعت عوض شد. من نیز پولدار شده بودم و یاد گرفته بودم که چگونه پیوسته پولدارتر میتوان شد. من نیز عمارت مجللی درهمان خیابان تخت جمشید خریدم وباسلیقهٔ خواهرم مبله‌اش کردم. اندکی بعد اتومبیل نیز خریدم. من نیز مهمانیهایی میکردم. بساط‌های طربی، میزهای قماری. دوستان مهربانی داشتم که باخانمها وخواهرهاشان یا بادیگر زنهای زیبامی آمدند. پدرم بمن هم اخطار کرده بود که دیگر به‌خانه‌اش نروم ومادرم که گاه، پنهان ازپدرم بدیدن من وخواهرم میآمد در دلم چندان اثر نمیبخشید. هرگز بیاد نمیآوردم که خواه و ناخواه مدتهاست پا از خط بیرون نهاده و در ردیف متجاوزان قرار گرفته‌ام.

مادرم میگفت که پدرم روزوشب ازخداتمنای مرگ میکند. بیچاره روز بروز ضعیف‌ترمیشد امانمیمرد!. گاه فکرمیکردم که اگر بمیرد، هم خوداو از اخلاق نحسی که دارد راحت خواهدشد، هم من!.. نمیدانستم که برای موقع مناسبتری زنده خواهد ماند!

درعیش وعشرت غوطه میخوردم. هم در آن حال برای عروسی با «پری» تدارك میدیدم. اوخواسته بود که همهٔ اثاثهٔ خانه‌ام را از فرنگ وارد کنم وهمه آخرین مد ودرهمهٔ تهران بی‌نظیر باشد. واین اثاثه را سفارش داده بودم ودر انتظار رسیدن آن وتکمیل خانه‌ام درخوشگذرانی افراط میکردم. مردمهمی شده بودم؛ با بزرگان محشور بودم؛ درهمه جا ودرهمه کار به‌حساب میآمدم. مسلم بود که در آتیهٔ نزدیك،

خصوصاً پس‌ازعروسی باپری بمقامات بسیارعالی خواهم‌رسید ! درمحفلمان گاه صحبت از تغییر کابینه بود . حساب کرده بودیم که با تغییر کابینه وضع بهتری خواهیم‌داشت.

این‌تغییر صورت گرفت، امادر کمال‌حیرت ماصورت گرفت ؛ کاملا خلاف انتظارما بود. نه‌فقط‌مارا ببازی‌نگرفتند وامکان‌نداشت ببازی‌ گیرند ، ازافرادی که‌باما محشور بودند نیز کسی‌ببازی‌گرفته‌نشد . عده‌یی‌بودند که جداً کمر بمبارزه بافساد بسته‌بودند. بزودی لرزه‌بر پشت ماافتاد؛ چندعمل‌سریع که‌بنفع مردم صورت گرفت مارامتحیرومرتعش‌ساخت؛ محافلمان‌را نیزتاحدی ازرونق‌انداخت. هنوز یکماه‌نگذشته‌بود که رسیدگیهایی آغازشد ویك‌روزیك‌خبر کوچك که‌درروزنامه‌یی چاپ‌شده‌بوددنیارا دورسرمن‌چرخاند، پرونده‌هایی تشکیل‌میشد. یکی‌ازآنها پای مرابمیان‌میکشید. چندروزپس‌ازنشر آن‌خبر، ازکاربر کنارشدم. مساعی‌شوهرخواهرم ورفقامان‌با آنکه‌همه ازافرادمتنفذ بودند بی‌نتیجه‌ماند. یك‌بازپرس احضارم کرد. مدافعاتم‌اثر نبخشید. متهم به‌اختلاس وحیف‌ومیل دومیلیون تومان‌وارتکاب به چندین‌خیانت دیگرشدم. درانتظار محاکمه بزندان‌افتادم . کارها بسرعت پیشرفت کرد ؛ محاکمه‌ومحکوم شدم ؛ خانه‌ام باهمه اثاثه‌اش مصادره‌شد؛ مبلغی‌هم بدولت بدهکار شدم . چون‌مدت زندانم بسررسید شوهرخواهرم بدهیم‌را پرداخت‌وآزادم کرد؛ اماچون خودش زیانها وشکستهایی دیده‌بود وازآینده‌اش میترسید سفارش کردکه تایك‌چند به‌خانه‌اش‌نروم ... اززندان مستقیماً به‌خانهٔ‌پدرم رفتم، به‌همان دبستان قدیم موجودی بودم ژنده پوش ، بیمار ، پوست به استخوان چسبیده ، موی ریش روییده ، چشمها بیفروغ ، بدن از عادت به الکل و افیون‌فرسوده ولرزان .

ازهمه‌دنیا بیزار وباهمه‌مردم ، وبا شوهرخواهرم نیز دشمن بودم . نگاه ملامت‌پدرم همیشه برویم‌میریخت. سربرنمیداشتم تادر چشمانش بنگرم . پس از مدتی‌یك‌روز به‌خیابان رفتم. چنان‌عوض شده بودم که بازشناخته نمیشدم؛ با اینهمه خواهرم همینکه باهم‌مصادف‌شدیم مراشناخت . بنظرم‌رسیدکه ناراحت وخشمگین است. حالش‌راپرسیدم؛ معلوم‌شدکه‌باشوهرش اختلاف‌ونزاع دارد. این اختلاف‌از اشنایی شوهرخواهرم بایك دختر و ارتباط خواهرم با برادر آن دختر حاصل شده‌بود !گوشم راگرفتم، ازخواهرم روگرداندم وبخانه بازگشتم...

چندروزگذشت. یك‌شب که پدرم تب‌داشت وخوابش نمیبرد و من‌نیز در بسترم بیدارمانده‌بودم ، نزدیك نیمه‌شب دردبستان بشدت کوفته‌شد . هراسان از

جاجستیم. مادرم زودتر ازما برخاست و پشت در رفت. گوش براه داده بودیم؛ ناگهان صدای نالهٔ مادرم راشنیدم وسراسیمه از اتاق بیرون دویدم. درراهرو، جلو در، زنی غرقه درخون که سرودستش پانسمان شده بود کناردیوار نشسته، پاهایش را برزمین درازکرده وسر برسینه آویخته بود.

ـ اوه! این خواهرم بود؛ یك پاسبان ویك مرد دیگر با لباس عادی و نیز رانندهٔ اتومبیل آنجا بودند. پاسبان بالحنی نفرت آلود گفت:

ـ این خانم بادومرد ویك زن دیگر درراه کرج اتومبیلشان در نتیجهٔ مستی حضرات ودر نتیجهٔ سرعت زیاد تصادف کرد؛ آن دومرد و آن زن کشته شدند. این یکی جان بدربرد... خودش که حرف نمیزد؛ کسیکه اتفاقاً به کلانتری آمده بود گفت که خانه اش اینجاست.

انکار نکردیم. مأموران رفتند وبینوا پدرم که سراپا میلرزید به اتاق بازگشت. من و مادرم خواهرم را به اتاق دیگر بردیم، او از درد بخود می‌پیچید؛ هنوز بوی شراب آمیخته با بوی عطر و بوی خون از او بمشام میرسید؛ اشك میریخت، سر بلند نمیکرد تا بما بنگرد؛ هیچ نمیگفت. فقط چند دفعه زیر لب گفت:

ـ آن شوهرم بود که در کلانتری گفت خانه ام اینجا است، بخاطر آبرویش!...

وقتی که به اتاق پدرم بازگشتم پیرمرد بیچاره ازشدت تب هذیان میگفت. بین چیزهای مبهمی که میگفت، یك کلام راغالباً تکرار میکرد:

ـ بله! دوباره باینجا، باین پایین پرتشان کردند!

***

عصر روز بعد اطلاعات و کیهان این خبر را چاپ کردند:

«شب گذشته، مقارن ساعت بیست وسه، درجادهٔ کرج یك اتومبیل سواری شخصی آخرین سیستم که سرنشینانش دومرد و دوزن هرجایی وهرچهار نفر مست وازحال طبیعی خارج بودند در نتیجهٔ سرعت فوق العاده ازجاده منحرف شد وبیك تپهٔ سنگی برخورد. سه نفر ازسرنشینانش آناً جان سپردند و یکی ازآنان که جراحات کمی یافته بود پس ازپانسمان بخانه اش که در یکی از خیابانهای جنوبی بود راهنمایی شد. ازقرار معلوم این دومرد ودوزن روابط نامشروع باهم داشتند وازخوشگذرانی در یکی از باغهای شخصی نزدیك کرج باز میگشتند. ظاهراً شوهر یکی از این دوزن نیز که زنی همراه داشته بایك اتومبیل دیگر بمحل وقوع حادثه رسیده اما اظهار شناسایی نکرده است.»

صبح روز بعد طلاقنامهٔ خواهرم بایک‌چك دوهزار تومانی که مهرش بود بخانهٔ پدرم رسید، وآن درموقعی بودکه مادرم مدهوش افتاده بود ومن‌وخواهرم، شرمنده‌وروسیاه، برسرنعش پدرمان اشك میریختیم.

بهمن ۱۳۳۵

رنج پرورده

موجودی بود بهم‌رفته؛ مثل این که همه بدنش‌را ، سرتاپا، ازهمه جهت، و هرعضوش را جداجدا زیرمنگنه گذاشته‌اند ؛ از همه حیث بهم چپیده و ازشکل دررفته ؛ همه‌چیزش پرورش یافتهٔ‌فشار؛ سرش درسینه‌اش فرونشسته؛شانه‌هایش تا محاذات‌گوشهایش بالاآمده بااستخوانهای بیرون جسته ازهردوطرف؛ چهره‌اش ولوشده؛ پیشانیش ازبن‌موها وازبالای ابروان ، جلوجسته ، ودروسط گود افتاده باصدچین مثل‌شیار؛ چشمانش گریخته درقعر چشمدانها باپلک‌های آماس کرده وآویخته، گم‌شده درسایهٔ ابروان ژولیدهٔ پایین ریخته ؛ بینیش له شده ، خوابیده روی‌چهره وهم‌درآن حال‌ورم کرده‌وقوزدار ؛ دهانش‌تونشسته مثل‌اینکه بامشت‌های آهنین کوفته‌شده؛ چانه‌اش پهن‌شده، هم‌عرض پیشانی ، بالارفته بطرف دهان‌باپوست وگوشت شل‌چین دار مانند دریدگی‌های جوش‌خورده؛ همه‌صورتش ازهمه‌طرف کتک‌خورده ، فشاردیده، له‌شده، وازنوصورت دیگربخود گرفته؛ بدنش درهم کوبیده‌شده : تیرهٔ‌پشتش‌منحنی؛ استخوانهایش خمیده ومعوج؛ مفاصلش‌جا ـ بجاشده وگره‌دار؛ شکمش‌ناپیدا مثل اینکه لگنش به‌دنده هایش چسبیده ! یك مظهر جاندار از بردن بارهای طاقت‌فرسا، وتحمل فشارهای کوبنده و چشیدن زجرهای هولناك؛ ـ یك کلاه کارگری چرکین پاره‌پاره ویك قبای بیرنگ صد وصلهٔ هراش‌هراش باین‌هیئت خراب شکل‌آدمی داده‌بود. زیرپاهای عریان سیاه درگل‌نشسته‌اش، بریك‌لوح برنزی‌شفاف ، نصب‌شده بریك‌چوب منبت طلاکوب نفیس، نوشته‌شده بود: «رنج‌پرورده»

این‌یك تابلوی نقاشی تمام قدگرانبها بودکه دریك دکان سمساری‌نصب

شده بود.

کمیاب نبودند افراد دقیق و باذوقی که بمحض دیدن این تابلو در دکان سمسار، میایستادند، چندلحظه یاچنددقیقه کمابیش بتماشای آن میپرداختند و دلشان میخواست که آنرا بخرند. اما این، کاریك استاد معروف بود که امضاء درشتش پای تابلو بچشم میخورد و کنار آن امضاء، روی یك پاره کاغذسفید نوشته شده بود: «بها ۳۵۰۰۰۰ ریال». ــ کدام اهل ذوق بود که چنین پولی برای خریدن یك تابلو داشته باشد؟ شانه بالامیانداختند یا آه میکشیدند و میرفتند.

بین تماشاچیان همیشگی این تابلو، پسربچهٔ چهارده سالهیی بود موسوم بهامیراحمد. دکان سمسار سرراه دبیرستانش بود. همهروز، وهردفعه کهازجلو این دکان میگذشت خواه تنها میبود یابالله وخدمتکار مخصوصش، بتماشای این تابلو میایستاد. کمتر کس برای این تماشا باندازهٔ او توقف میکرد. هردفعه سراپای این تصویر راجزء بهجزء بادقت می نگریست ومحوومات میماند.

بارها ازپدرومادرش خواهش کرده بود که «رنج پرورده» را برایش بخرند. مادرکه زن زیبای هوسناك و هوس انگیزی از شاهزادگان قدیم و یگانه وارث مکنتیِ سرشار بود فقط یکدفعه نیم نگاهی باین تابلو کرده، بانفرت رو از آن گردانده وبهپسرش گفته بود:

ــ«اه! اه! توچه بدسلیقهیی پسر! عقم گرفت ازاین عکس!»

وحاضر بود که صدهاهزار تومان دربهای هرچیز مهمل و بیمصرف بپردازد ویك ریال برای این تابلو ندهد.

پدر امیراحمدنیز تمنای پسرش را بارها رد کرده بود. هردفعه که امیراحمد تمنایش را تکرار میکرد این مرد مغرور میگفت:

ــ دارو ندارم مال تست. حاضرم همهاموالم را بخاطر تو یك تخممرغ کنم وبدیوار بزنم، اماهرگز مرتکب این حماقت نمیشوم که تابلویی باین زشتی را برایت بخرم! فایدهاش چیست جز آنکه حال آدم رابهم بزند! یکدفعه باصرار تو یك نگاه بهآن کردم و ازآن پس هروقت که بیادش میافتم چندشم میشود! تابلوهای خودمان را تماشاکن؛ روح انسان تازهمیشود؛ آن بدنهای لخت مثل یاس، آن صورتهای زیبا باچشمهای درخشان که بانسان امیدو نشاط میبخشند، آن منظرههای طرب انگیز! همان تابلوی بالای بخاری، آن دخترك وحشی، باآن چشمهایش، آن موهایش، آن دهانش، آن سینهاش! بروپسر پای آن تابلو بنشین ومحو تماشایش شو تا ذوق نقاشیت واحساسات شاعرانهات بجوش آیدو بفهمی که زندگی چقدر شیرین است!

میخواهی چه‌کنی عکس آن‌گدای جلنبور بدترکیب را که ازسرتا پایش نکبت میبارد؛ اگرآن تابلورا بگیریم، ودرسالن‌ها یادر اتاقهای دیگرمان که هیچ، اگربالای درمستراح‌هم نصبش کنیم، هرکس ببیندش تف ولعنتمان خواهدکرد و خواهد گفت ، عجب مردم بدسلیقه و کثیفی هستند اینها ! این به‌شخصیت من بر می‌خورد ! مردم همیشه متوقعند که درسالن‌های من زیباترین چیزها را ببینند !

واقعاً‌هم سالن‌های پدر امیراحمد ازلحاظ تجمل وزیبایی درتهران‌شهرت دارد . اوخود یکی ازاعیان سرشناس و بی‌اندازه متمول این‌شهراست . همه‌اورا به‌لقبش‌که ازالقاب پرطمطراق قدیم است میشناسند. اسم کوچکش که‌خودشباهت بیك‌لقب دارد وازبلندی مقامش‌حکایت میکند«امیرعظیم» است؛ شاید اوهم مثل خانمش ازشاهزادگان یاامیرزادگان قدیم‌است .

امیرعظیم همین‌یك پسررا داشت‌وباهمه‌سرگرمی‌ها و گرفتاری‌هایی‌که در زندگی پرجنجال وباشکوهش داشت،این‌بچه رادوست میداشت ؛ راست یادروغ ، میگفت که جانش‌بجان اوبسته‌است.

بااینهمه این خواهش پسرش رابرنمی‌آورد وهم درآن حال متحیر بود که چرا باید فرزندش آنقدرکج سلیقه باشدکه از شکل یك‌گدای‌نفرت‌انگیز خوشش بیاید !

نزدیك یکسال بودکه «رنج‌پرورده»توجه امیراحمد را جلب‌کرده بود . اولین‌دفعه که‌آنرا دردکان‌سمساردید بخانه رفت ومادرش رابرای‌دیدن‌وخریدن آن‌بیرون آورد . پس‌از مادرش پدرش‌هم امتناع‌ورزید . امااو‌نمیتوانست‌ازتابلو چشم‌بپوشد . کم‌کم یك‌نوع عشق به‌آن پیداکرده بود. این تصویر چنان جذبش کرده و چنان در دماغش اثر‌بخشیده بود که رفته رفته میتوانست کپیهٔ آنرا از روی خیال بسازد . از پدر و مادرش بدلیل امتناعشان از خریدن تابلو ناراضی بود . وقتی که یقین کرد که زیر بار نمی‌روند تصمیمی گرفت و به آنان‌گفت :

ـ خودم تابلورا خواهم‌خرید. ازامروز یك‌شاهی‌هم خرج نخواهم‌کرد . پولهایم‌را جمع‌خواهم‌کرد واین تابلورا بخانه‌خواهم‌آورد.

یکسال‌پیش، پارسال درهمین‌ایام، به‌آرزویش رسید. عصرروز سوم‌نوروز پول‌های طلایی راکه‌ازپدرومادر وقوم وخویش‌هایش بعنوان عیدی‌گرفته‌بودخرد کرد وبرپولهای پس‌انداز شده‌اش افزود؛ اینها جمعاً سه‌هزار وپانصد وکسری تومان شد. بیدرنگ‌وبی‌آنکه بکسی‌بگوید بدکان سمساررفت، تابلورا خرید ،

وهنگامی باتابلو واردسالن بزرگ‌عمارت‌شد که‌دهها‌تن ازخانمها وآقایان شیک و مجلل گوش تا گوش درسالن نشسته‌بودند، وآقای‌امیر وخانمش باخلق خوش وبا کمال‌محبت ازآنان پذیرایی میکردند .

امیراحمد بمحض ورود به‌سالن تابلو را روبه‌مهمانان، نگاهداشت ومثل دانش آموز زرنگی که درسش را خوب حاضر کرده باشد وخوب پس بدهد بسرعت‌وبا یك‌نفس گفت :

ـ باباجان، اینرا باید دستور بدهید همین‌جا، درهمین‌سالن نصب کنند. اگر اجازه‌بدهید الآن خودم نصبش‌میکنم.

مادراعتراض‌کنان گفت :

ـ وای ! تو چه سمجی پسر ! بالاخره رفتی این تابلوی اکبیری را خریدی .

و رو به‌چندتن ازمهمانان کرد و گفت:

ـ شمارا بخدا ببینید این‌پسرچه‌کج سلیقه است!

امیراحمد که‌گونه‌هایش قرمزشده وآثار ملال وخشم در چشمانش پدیدار شده‌بود گفت:

ـ مامان، مگرمن آدم نیستم ! مگر من حق‌ندارم برای خودم سلیقه‌یی داشته‌باشم؛

امیرعظیم باخلق‌خوش وبالحن‌محبت‌آمیز گفت :

ـ آخر پسرجان ، انسان باید باهوش ومترقی باشد وسلیقه‌اش رااصلاح کند . بعقیدهٔ من یکنفر راهم نمی‌توان پیدا کرد که از این تابلو خوشش بیاید .

امیراحمد گفت : هرکس‌خوشش نیاید نمی‌فهمد هنر یعنی چه . این یك شاهکارهنری‌است . نقاشی که این‌صورت را ساخته معجزه‌کرده است. این‌تصویر موجودی است که دررنج وشکنجه پرورش یافته است ؛ آثارعذاب‌ها ومحنت‌ها و فشارهای کشنده‌یی که درزندگی دیده برهمه اعضایش آشکاراست ! انسان‌وقتی‌که این‌تابلو را تماشا می‌کند واضح وآشکار می‌بیند که چطور گروهی ازمردم‌بدست یك‌عدهٔ دیگر فشرده‌میشوند ، له‌میشوند ، شکنجه می‌بینند . این‌تابلو برای من آموزنده است . من‌برای روحم و برای احساساتم ، احتیاج باین تابلو دارم . باید اجازه بدهید که اینرا همین‌جا ، درهمین سالن، کنار این تابلوهای زشت و جلف نصب کنم .

اعتراض پدر وپرخاشهای مادر وسماجت امیر احمد و دخالت‌مهمانان و جروبحث دربارهٔ تابلوکه امیراحمد باکمال‌حرارت ازآن‌دفاع میکرد جنجالی درسالن بوجودآورد .

مهمانان چون شوق وحرارت امیراحمد رادیدندوتوضیحاتش را شنیدند وبرگونه‌های نازکش سرخی خشم ومقاومت رامشاهده کردند نخواستند که‌باپدر ومادراو هم‌آهنگی کنند . چند نفری که واقعاً از این تابلو بدشان آمده بود از گفتن چیزی که پسرك‌را رنجیده خاطرکند خویشتن داری کردند. دیگران طرف امیراحمد راگرفتند .

عنادپسرك باذوق ، حمایت شدید چندتن ازمهمانان ، وسرانجام ،تأثر-آلود شدن‌صدای باحرارت‌کودك و اشکی‌که بـه چشمانش آمد، و رقت چندتن از خانم‌های زیبای فامیل که این پسرك حساس و نازك دل را دوست می‌داشتند امیر و خانمش را مغلوب‌کرد ؛ خواه و ناخواه اجازه دادندکه تابلو در همان سالن‌بماند.

امیراحمد بهترین نقطهٔ‌سالن را برای‌نصب «رنج‌پرورده» برگزیده‌بودو پس‌ازرفتن مهمانان ، خودنردبان‌کوتاهی به‌سالن آورد تاتابلورا نصب‌کند، اما پدرومادرش آنقدرچانه‌زدند وخواهش والتماس‌کردند تاامیراحمد موافقت‌کردکه تابلو کنار دری‌که‌به‌مهتابی بزرگ و روبه‌باغ بازمیشدنصب‌شود. آنجادورافتاده بود.فکرمیکردندکه‌تابلو اگرآنجاباشدکمتربچشم‌میخورد.

درگردش عیدپارسال درخانه همه‌اقوام امیر، هنگام دید و بازدیدعید ، ازاین تابلو وازسلیقهٔ عجیب وسماجت‌کم نظیرامیراحمد صحبت‌میشد وهمه‌برای یکدیگر حکایت‌میکردندکه‌وی هرروز وهرشب ، هروقت که‌فرصتی بدست‌می-آورد ، یك‌یاچند ساعت پای این تابلو می‌نشیند وغوطه‌ور درتماشای‌آن میشود، ودرهر فرصت پدرومادرش راازوصف‌وتفسیر تابلوخسته‌میکند.

شب‌سیزدهم عیددرخانهٔ امیریك‌مهمانی بزرگ بود که‌گروهی ازدوستان واقوامش باخانمها ودخترهاشان درآن شرکت میجستند . این یك‌مهمانی سالانه بودکه بمناسبت سالگرد زناشویی‌امیر وخانمش برپامیشد . پانزده‌سال بودکه‌این ولیمه ترك نشده بود. یکی ازخوشترین شب‌های سال‌برای مدعوین بود.درسراسر سال از خـوشگذرانی‌های آن شب حکایت میکردند و جشن آینده را انتظار میبردند .

پارسال‌هم شب سیزده عید، این‌ضیافت ، باشکوه وجلال بسیاردرکاخ امیر برپاشد . سالن‌های عمارت‌مالامال ازجمعیتی نخبه‌شده بود ؛ زیباترین صورتها و

دلرباترین اندامها، فاخرترین لباس‌ها، عجیب‌ترین آرایشها، نفیس‌ترین جواهرات، و نیز، عالیترین اسباب طرب و تعیش، یك دسته موزیك جاز فرنگی که تازه از چکوسلواکی آمده بود، چند نوازنده و خوانندهٔ هنرمند و مشهور ایرانی، یك بار مجهز، کافی برای دیوانه کردن چندصد نفر، چندمیز قمار، یك پیست رقص، مالامال از جنبش هوس‌ها و تلاطم شوق‌ها!

بحکم سابقه، ضیافت یکساعت بعد از نیمه‌شب پایان یافت. در آن‌ساعت، بازهم بحکم سابقه، همه افرادی که مانده بودند، غالباً زنان و مردان جوان، و دختران شراب‌زدهٔ شوخ و شنگ، با اتومبیل‌های حاضر راه شمیران را پیش گرفتند. پس از ساعتی گردش و هواخوری و دیوانه‌بازی درمیدانها و کشتزارها و حمله کردن به چنددکان می‌فروشی و اغذیه فروشی که تاآنموقع باز بودند بیشترشان به باغ ییلاقی امیر رفتند. مرسوم همه‌سال چنین بود که به آنجا میرفتند، ساعتی چند استراحت میکردند و روز بعد، روز سیزده نوروز، بساط سیزده‌بدر با حضور آنـان و افراد دیگری که ازشهر میآمدند در آن باغ و ویلای اشرافی گسترده میشد.

***

مدتی پس‌از نیمه‌شب بود که امیر عظیم چشم گشود. درجای ناراحتی که داشت بی‌آنکه دریابد بچه‌دلیل ناراحت است چنددفعه از این‌دنده به‌آن دنده غلتید؛ هوشش کمابیش بجا آمد؛ توانست لای چشمانش‌را بازکند؛ بادماغ تیره و پر آشوبش فکر کرد تا بداند چه‌وقت است و خود کجاست.

مبهماً بیاد آورد که شب سیزدهم عید است و مهمانی داشته و مهمانی تمام شده‌است. پس از آن‌در اتومبیل نشسته‌اند، به‌شمیران آمده‌اند و اکنون درباغ شمیران است؛ همه‌خسته‌شده‌اند وخوابیده‌اند.

یکبار دیگر غلتید؛ بازهم فکر کرد. چیزی جزاین بیاد نیاورد. متعجب وناراضی بود که چرا روی تختخواب خودش نیست و خانمش را در آغوش ندارد. لابدچندتن از مهمانان تخت‌وسیمش را اشغال کرده‌اند؛ خانم‌هم خفتن پیش‌خانمها را ترجیح داده‌است! البته‌صورت خوشی نداشته‌است که‌در این‌شلوغی پیش‌شوهرش بیاید؛ آنهم‌درجایی‌چنین نامرتب و ناراحت!. چندلحظه گوش‌داد. صدایی‌شنیده نمی‌شد. پس‌واقعاً همه‌خوابیده‌اند؛ اعتراض‌فایده ندارد! بلندشدن ازاینجا کار بی‌حاصلی است. جای‌راحت‌تری پیدا نخواهد کرد. مهمانها زیادبودند. متجاوز

ازصدتن بودند؛ لابد توی کوریدورهاوروی بالکنها راهم گرفته‌اند! باشد! اینهم خواهدگذشت !

بازهم تکان‌خورد و جابجا شد بلکه راحت تر شود ، اما نشد . باخود گفت :

«-بدجوری است : اینطور ناراحت ومعذب نمیشود خوابید !»

سرش‌راکمی بلندکرد. چشمانش رابیشتر گشود، کوشید تا اطراف را نگاه کند. ناگهان‌لرزه‌یی ازوحشت بر تنش افتاد . بی‌اختیار نیم‌خیز شد ؛ مثل این‌بود که میخواهدفرار کند! رودرروی خودهیکلی عظیم دیده‌بود؛ کسی بودکه نگاهش میکرد .موجودی ترس‌آور ونفرت‌انگیز بود ؛ یك کلاه‌ کارگری پاره‌پاره ویك قبای صدوصلهٔ هراش هراش هیئت آدمی به‌آن میداد ؛ موجودی بود بهم‌رفته، از همه حیث‌بهم چپیده واز شکل در رفته ؛ همه چیزش پرورش یافتهٔ فشار ،سرش درسینه‌اش فرونشسته ...

امیرغرشی ازخشم‌کرد . لبان‌کف‌گرفته وبهم چسبیده‌اش راگشود ودشنام گویان‌گفت ؛

— اینجا برای‌چه آمده‌یی! که‌بتو اجازه‌داد؟ باچه‌جرأت واردمجلس‌مهمانی ماشدی؟ کدام‌احمق سوارماشینت کرد وبه‌شمیرانت‌آورد؟ گم‌شو! دورشو ازپیش چشم‌من! اینطورزشت وخیره بمن نگاه مکن ! ازتوبدم می‌آید! اگر اینجابمانی نابودت میکنم! مرده‌شویت ببرد باآن‌اسمت ؛ «رنج‌پرورده!» خانهٔ‌من،زندگی‌من، بساط‌عیش من‌جای تونیست ؛ من‌نازپرورده‌ام، پسراحمقم ازمن‌هم ناز پرورده‌تر است، این‌بیشعور نمی‌فهمدکه «نازپرورده» با«رنج‌پرورده» جور نمی‌آید ، بـاو احتیاج‌ندارد ، بایدازاو بیزارباشد! بله،پسرم نمی‌فهمد، وازنفهمی ترابرزندگی من‌تحمیل کرده است. امامن میفهمم وبهمین جهت بیرونت می‌کنم! حق نداری اینجا بمانی، حق‌نداری درشمیران بمانی و سیزده بدرمان را باریخت‌منحوست خراب کنی!

و تکانـی بخود داد تـا برخیزد و این موجود نکبت بـار را ازآنجا بیرون‌کند .

«رنج‌پرورده» چشمان عمیق ناپیدایش راکه خیال‌میکردی بزور در قعر چشمدان‌هایش‌فروکرده‌اند مانندنیشتر درقلب امیرفروبرد. دهانش‌راکه‌پنداشتی بامشت‌تاحلقش عقب‌نشانده‌اند باوضعی هراس‌انگیز گشود ؛ آنگاه‌باصدایی‌لرزان

وگره گره ، مثل‌صدای رعدهای‌منقطع بهاری گفت :

ـ اشتباه‌میکنی آقای‌نازپرورده ! ازخراب‌شدن سیزده بدرت می‌ترسی بیخبراز آنکه سراپاخرابی ، همه‌زندگیت، همه‌روز وشبت ، همه‌عمرت‌خراب‌است! بمن‌حق‌نمیدهی که درشمیران باشم، درکاخ ییلاقی‌تو ، وباهیئت مشئوم و ریخت منحوسم عیش‌تو واطرافیانت رامکدرکنم؛ امامن درشمیران نیستم، همچنانکه‌تو خودهم درشمیران نیستی، بیچارهٔ غافل!... ودیگران درخانه‌ات کیف کرده ، شرابت‌را نوشیده، مالت‌را خورده وزن زیبایت راهم با خود برده‌اند ، و اصلا بیادنیاورده‌اندکه تومست وخراب اینجا افتاده‌یی، کناردر، زیرمبل ، زیرپای من که«رنج‌پرورده »هستم !.. خوب‌نگاه‌کن ، اینجا عشرتگاه شهری تو و یاران تست؛ تواینجا تنهاهستی ، غوطه‌ور درتاریکی ، بهم‌پیچیده‌شده میان‌پایه‌های‌مبل، همچنانکه من‌درهمه‌عمرم درتنهایی وتاریکی‌زیسته‌ام ، بهم پیچیده در فشارها و رنجها! ازاین‌حیث باهم تفاوتی نداریم ، اما ازجهات دیگر تفاوتمان‌بسیاراست. نگاه‌کن بیچاره ؛ هنوز درودیوار وهوای این‌سالن ازعربده وقهقههٔ افرادی که شراب تومستشان‌کرده وطعام توشکمشان راانباشته وجلوه‌های فریبندهٔ کاخ تو دلشان‌را برقص‌آورده‌بود میلرزد، وتواینجا افتاده‌یی، زیرپای من،وخدمتکارانت هم نتوانسته‌اند‌ببینندت ، ازبس مست بوده‌اند ؛ وسرای تو جایگاه غفلت ومستی است ؛ وتوخود غافلتر ومست‌تر از همه! من‌همینجابودم ، خوب میدیدم ؛ درآن موقع که تومیافتادی، این‌سالن‌غوطه‌ور درنور،درموسیقی،درقهقهه، درشهوت‌بود ؛ هیچکس ترانديدكه چه‌وقت وچگونه افتادی. مدتی بودکه دیگر کسی بتو توجه نداشت؛ مهمانان تو سرگرم یکدیگربودند؛ مبادلاتی شنیع‌جریان داشت ،دلبری راکه توبرگزیده واینجا، روی این‌کاناپه کنارخود نشانده‌بودی،برادرت،برادر عزیزمهربانت ، با استفاده ازمستی‌وگیجی توازکنارت ربوده وازهمین‌دربیرون برده ودرگوشهٔ همین مهتابی،پشت همین‌دیوارکه من برآن تکیه‌دارم، پیش چشم آسمان وچشم‌من ، که‌هردو بینای این‌واقعیات فجیع‌اند لب برلبش نهاده‌بود، ومن، ازساعتی‌پیش ازآن،یکساعت‌پس‌ازآنکه دوست‌من ، حامی‌من، پسرتو، امیراحمد برای خفتن رفت، از همینجاکه ایستاده‌ام درون‌باغرا می‌نگریستم ، وآنجاکنار آن‌آلاچیق،پای‌آن‌حاشیهٔ گلکاری باآن‌رزهای‌امریکایی گل‌نکرده وآن‌بنفشه‌های هلندی‌گل درشت،خانم‌ترا می‌دیدم ، همان خانم خوشگل عشرت انگیز را، دست درآغوش بانزدیك ترین‌ومهربان‌ترین دوست‌تو، وصدای راز ونیازعاشقانه‌شان بگوشم‌میرسید، وهردو ترامست‌واحمق می‌نامیدند، وخرامان میرفتند تاآنطرف، درآن عمارت‌کوچك ،درآن‌خلوتگاه خاص تو ، بتوخیانت کنند، همچنانکه تو

بارها برای خیانت کردن بناموس خود و دیگران به آنجا رفته‌یی!... آری، ای مرد لعین! ای موجود نازپرورده، ای که درهمه عمرت در نعمت و عشرت غوطه خورده و هرگز بازیچه‌یی جز طلا، جز جواهر، جز زنان زیبا و جز فساد و تبهکاری نداشته‌یی!.. شما مرا منفور و منحوس مینامید؛ خانمت بدیدن قیافهٔ من عقش می گیرد و تو، مرا مایهٔ نفرت میشماری! وحال آنکه منفور و ملعون و مایهٔ نکبت شما هستید، شما!... ازمن بدتان می آید و حال آنکه مرا خود شما بدست خودتان، بدست حرص و طمعتان، بدست ظلمتان، بدست شهوت پرستی‌تان باین صورت درآورده‌یید! من «رنج پرورده» هستم: شما اینگونه مرا در رنج و عذاب پرورش داده‌یید! من نیز روزی که باین دنیا آمدم، مثل شما و بلکه بمراتب بیش از شما ظریف و لطیف و پاکیزه بودم، بی‌شك. زیرا که از پدر و مادری متولد شده بودم که هرگز خدارا با نورانیت مطلقش ازدل بیرون نکرده بودند؛ یك موجود نورانی بودم، و شما بودید که مرا تاریك و سیاه کردید! ازسر من، ازروی من، ازهیکل من بدتان میآید، می بینید که من از شکل بدر رفته‌ام؛ این شمایید که باین صورتم ساخته‌یید.! بارهای کوه پیکری که برسر و دوشم گذاشته‌یید، سیلی‌ها و مشتهایی که برسر و رویم زده‌یید، زجرها و شکنجه‌هایی که بریکایك اعضایم وارد آورده‌یید، فشارهایی که استخوانهای من از ستمهای شما دیده است چنین درهم رفته، منحنی، معوج، بهم فشرده و مفلوکم ساخته‌اند! پس من حق دارم که شمارا ملعون و منفور شمارم؛ حق دارم که گریبان شمارا با پنجهٔ قهر بگیرم و حق غصب شده و نابود شده‌ام را از شما مطالبه کنم؛ حق دارم که به حساب شما برسم، به این حساب عجیب، باین حساب سرسام انگیز، باین ناروای بزرگ! شما درهمه عمرتان بقدر یك روز من رنج نکشیده‌یید، پس ازکجاست این مکنت، این جلال، این جبروت!؟ حساب بدهید؛ حساب میلیونهاتان را بدهید بکسی که در غالب ایام عمرش دینار و ریال هم برای زیستن نداشته است! شما درهرشب ضیافتتان هزارها بطری خالی میکنید که قیمت هریك از آنها میتواند خانواده گرسنه‌یی را چند نوبت سیر کند؛ شما بر تن آلودهٔ همسرتان پیراهنی میپوشانید که بتنهایی میتواند هزار زن پاکیزه دامن بینوای عریان را بپوشاند؛ شما برسینهٔ زن خود فروشی که معشوقهٔ شماست زمرد و برلیانی میآویزید که بهای آن میتواند حیات هزاران خانوادهٔ مفلوك را از فلاکت برهاند؛ هریك ازشما دریك روز آنقدر خرج هوستان، شهوتتان، جلال و شوکتتان می کنید که با پول آن می توان سعادت ورفاه یك آبادی را، یك شهر کوچك را که هزارها امثال من از فشار گرسنگی از آن به شهر بی عاطفه و بیرحم شما می گریزند تأمین کرد!... حساب بمن بدهید؛ روشن کنید این حساب مسلم را که در دست من است...

درمقابل هرفرد ازشماکه تاگلوانباشته ازحرص وشهوت وپول هستید صدهزارتن بلکه بمراتب بیشتر، گرسنه می‌مانند، شکنجه می‌بینند ، و شمایید که موجب گرسنگی آنان هستید ، شمایید که آنان‌را شکنجه می‌دهید ، شمایید که هستی آنان‌را باکمال قساوت و بی‌باکی ریال ریال ازچنگشان بیرون کشیده وبرسرهم ریخته ومیلیونها تان‌را ازآن ساخته‌یید ! آنوقت از ما نفرت می کنید ، رو ازما می‌گردانید ، ازمشاهدهٔ ما به‌غثیان دچار می‌شوید ؛ حاضرنیستید که‌یك لحظه‌هم نقش چهرهٔ مظلوم ما را، این چهره‌راکه خود سازندهٔ‌آن‌هستید ، درذهن گیرید! حاضرنیستید که‌تصویر مارا هم دراتاقتان راه دهید! و سعادتتان‌را ازما دارید وباز ما را مایهٔ نکبت می‌شمارید! وما ذلیل دست شما هستیم و بااینهمه رؤیتمان‌را بفال‌بد می گیرید! وازنابودکردن ما بودشده‌یید وازهیچ‌کردن‌ما بهمه چیزرسیده‌یید وهزاران تن از ما را فشرده و له‌کرده‌یید تا چنین چاق و چنین متمول شده یید و باز هم تهدیدمان می‌کنید ، بنابود کردن تهدیدمان میکنید !دیگر چه‌می‌خواستید با ما بکنید که نکرده‌یید ؟.. حساب بمن بده، ای توانگرخون خوار ! . . . همه عمر روی جان من و امثال من رقصیده‌یی ! این گشادگی زندگیت مولود این فشردگی جسم و جان من است ! اینهاکه می‌آشامیدخون‌ماست، اینهاکه می‌جوید استخوان‌های‌ماست، این قهقهه‌هاکه‌شماو زنان و دختران خوشگلتان میزنید ، خوب گوش کنید ، خوب دقت کنید ، عصارهٔ گریه های ما ، خلاصهٔ ناله های ما ، چکیدهٔ ضجه های ماست !.. در قبال هر نوزاد شما که میان حریر و پرقو خوابیده است هزاران نوزاد ما روی خاك و پهن میلولند تا جان بدهند ،! در مقابل هریك دوشیزه طنازشماکه درآغوش جوانان شهوت پرست ، دیوانه و دامن ازکف داده ، میرقصند هزاران دختر بیگناه ما دست درآغوش سل و سرطان و جذام جان میدهند !.. حساب بده بمن ای مست از پا اوفتاده ! من درهمه عمرم بار تراکشیده ولطمهٔ ترا خورده و از تو فشار دیده‌ام ؛ سنگینی وجود منحوس و پلید تو ، سرم را در گردنم و چشمم را میان جمجمه‌ام و دندانهایم را در حلقم فروبرده و استخوان‌هایم را هزاردفعه درهم پیچانده‌است!

حساب بده بمن تا به اشتباه بزرگت واقفت کنم ! تا بتو بفهمانم که اینکه داری سعادت نیست ؛ تو در امواج خون زندگی می‌کنی ؛ بر هوا بساط عیش گسترده‌یی ؛ این کاخ رفیع را بر سرآب بنا کرده‌یی ؛ از غفلت و مستی تست که نمیفهمی ! . . چگونه میخواهی بفهمی ؟ غفلت و مستیت تا آن پایه است که همینجا، هم‌امشب، پیش‌چشم خودت ، همسرت را میربایند و میروند و

فراموشت می کنند و تو آگاه نمیشوی ! با این اندازه هوش و بصیرت کجامیتوانی حساب حقایق را بیاد آوری! ای روسیاه دنی، لعنت بر تو ! بتو اخطار میکنم ، در گوش تو بانگ میزنم، بافریادی مهیب تر از غرش رعد، بتومیگویم که بالاترین شقاوت است سعادتی که از پایمال کردن حق وزندگی دیگران بوجود آمده باشد ! پس لعنت ابدی بر تو باد، ای نازپروردهٔ سیاهکار !

امیر، دیوانه ازخشم ازجاجست، اولین صندلی را که در دسترسش یافت با دو دست بلند کرد ودشنام گویان باهمه نیرویش برسر «رنج پرورده» کوفت.

قاب پایین آمد، برزمین کوفته شد وجست وپای دیوار قرار گرفت. قسمت بالای قاب درهم شکسته بود؛ سروپیشانی رنج پرورده درپس چشمانش نشسته بود، شانه‌ها و سینه‌اش بهم فشرده‌تر وقوزدارتر شده بود .

***

صبح زود امیر احمد بعادت هرروز برای تماشای تابلویش آمد ، با وحشت وخشم بی پایان تابلوی، نیم شکسته راپای دیوار وپدرش را نزدیك آن پای کاناپه افتاده دید. یك صندلی وسط سالن افتاده بود . رنج پرورده در قاب نیم شکسته باچهرهٔ خرابش بیحرکت ایستاده بود . یك چشمش که پارگی پای آن شبیه بیك جویبار اشك بود به امیردوخته شده بود، باچشم دیگرش امیر احمدرا مینگریست، نگاهش مملو از تأثر، ازرنجش وازملامت بود؛ مثل این بود که به پسرك زیبامی گوید:

ـ اینست پدرتو، مایهٔ رنجهای من، موجدمن وهزاران امثال من، که هنوزهم حیا نمیکند، هنوزهم ازمستی وغفلت بخود نمیآید؛ هنوزهم مرا میکوبد : بر پیکر بیجانم چوب میزند!

اسفند ۱۳۳۵

یک حساب دیگر

یک مرکوری پنجاه وهفت، به خوشگلی یک عروس ، به‌محوطهٔ پارکینگ سبزه میدان پیچید، جلودهانهٔ بازارکفاش‌ها توقف‌کرد ونظرهمه فروشندگان و مشتری‌ها، مغازه داران وکارگران وبیکاره‌ها را سوی خودکشاند. همین‌که شوفر بیرون‌جست ودراتومبیل‌راگشود چشم‌هاخیره‌ترشد؛ گروهی که می‌رفتند ایستادند، کسانی‌که ایستاده بودند پیش آمدند وافرادی‌که نشسته بودند به‌پا خاستند. پروانه وخانم نیراعظم ازاتومبیل بیرون آمده بودند ، همان پروانه، زیباترین دخترتهران‌که درلاله‌زارواستانبول هم بندرت چند قدم‌پیاده راه می‌رود بامادر بزرگوارش خانم نیراعظم‌که وزنش هیچگاه کمترازصدکیلونیست وهرگزکمتراز یک‌کیلوجواهرهمراه ندارد .

باحرکات طرب‌انگیزپروانه‌چشم ودل مردم تکان می‌خورد. خانم نیراعظم نیزمی‌کوشید تاهیکل عظیمش را پابه‌پای دخترش بکشاند. توجه به‌مردم‌نداشتند. قدم درسرازیری دهانهٔ بازارکفاش‌هاگذاردند. باهم حرف می‌زدند. پروانه شاد وبانشاط بود؛ نیراعظم اخم‌کرده بود وناراضی می‌نمود. می‌گفت :

ــ خفه شدم ازدست‌هوس‌های تو! آدم حسابی هم‌به اینجاها می‌آید! مرده شوببردآن سرویس را که توی دکان های پوسیده وکثیف بازار باشد! اینهمه سرویس‌های عالی درلاله‌زارنوهست ...

پروانه‌گفت: من این سرویس را به‌هزارتا ازسرویس‌های لاله‌زارنوو شاهرضا نمی‌دهم. این چیزدیگراست، درایران منحصربه فرد است، شاید دردنیا هم نظیرش‌کم باشد ؛ مال پانصدششصد سال قبل است، ازسرویس‌های مخصوص

زهره ترک می‌شوند!

ــ گمشو! بی‌تربیت!

ــ بعلاوه زورم نمی‌رسد این کیف به‌این سنگینی را دستم بگیرم.

ودست به کیف بزرگی که بدست مادرش بود زد و گفت:

ــ راستی هیچوقت مامان جان اینهمه پول نقد توی این کیف نگذاشته بودیم؛ دویست وهشتادهزار تومان! حالا خوب است که یك قسمتش چك تضمین شده است، وگرنه یك بارکامیون می‌شد!

ــ تقصیراین کاسب‌های بیشعوراست که چك قبول نمی کنند. یکیش همین حاج علیقلی بلورفروش که گفته‌است باید پول نقد بیاورید. برای خریدهای دیگر هم ناچاریم به‌مغازه‌های ناشناس برویم وچك قبول نمی کنند!

ــ حق‌دارندمامان؛ اینها بطورکلی جنس نخالهٔ امثال مارا خوب می‌شناسند! همین خدا بیامرز باباجانم چقدرکلاه سرمردم گذاشت، چقدرتقلب کرد تامیلیاردر شد!

ــ توخیرنخواهی دید دختر! فکرنمی کنی که اگر چنان پدری نمی‌داشتی، امروزباید مثل همین آدمهای فقیربیچاره که توی بازارریخته‌اند بیاییم دم این دکان‌های کثیف، چندمترچیت گلداربا هزارخون‌دل برای عیدمان بخریم! و حالا که می‌خواستی عروسی کنی ناچار بودی با یکتا پیراهن و بدون جهازبه خانهٔ شوهرت بروی! هیچ حساب کرده‌یی که جهازی که داریم تهیه می کنیم سربه کجاها می‌زند؟

ــ لابد سربجهنم!

ــ ازجهنم هم بالاتر! با این سلیقه وافادهٔ تو که می‌خواهی همه چیزت منحصربه‌فرد وبی نظیرباشد خیال نمی کنم کمترازیك میلیون تومان بشود!

ــ پولی که آن خدا بیامرزبا یك امضاء، یا بایك شب قماربه دست می‌آورد ... یا با خیلی کارهای دیگر!.. کارهایی که خودت بهترمیدانی مامان‌جان عزیز باشرفم!

وخنده‌یی شیرین وتمسخرآلودکرد وبرای آنکه مادرش دیگرچیزی نگوید گفت:

ــ راستی کجا داریم می‌رویم مامان؛ بلد هستید؟

نیراعظم بیکی ازدالان‌های خرازی فروش‌ها پیچید وباخلق تنگی گفت:

ــ بله، ازاینجا می‌رویم به تیمچهٔ حاجب‌الدوله.

چون وارد تیمچه شدند نیراعظم به اطراف نگریست، سپس ازراهگذری تجارتخانهٔ حاج علیقلی آقای بلورفروش را پرسید. درهمان نزدیکی بود. جلو دکان ایستادند. حاجی به‌محض دیدنشان ازروی تشکچه‌اش بلند شد، سلام گفت، تعارف کرد که وارد دکان شوند و پس از ادای احترام و صحبت های مقدماتی به بازکردن یک سرویس سفره خانهٔ چینی اعلای کارساکس قدیم که باکمال دقت در کاغذ وبقچه پیچیده شده بود پرداخت.

خانم نیر اعظم این ظروف را دانه دانه می‌گرفت و امتحان می‌کرد و چنان مجذوب زیبایی آنها وغوطه‌ور درمعاینه وامتحان آنها بودکه نیم‌نگاهی هم به دخترش نمی‌کرد. اما پروانه پس از آنکه چند ظرف را دید واطمینان یافت که کاملا مطابق نمونه‌یی است که حاجی به‌منزلشان برده بود توجه ازظروف واز درون دکان برگرفت وبه‌تماشای بیرون پرداخت.

شب عیدبود، بازار شلوغ بود، مردم ازهرطرف می‌آمدند ومی‌رفتند، درهم‌می‌لولیدند، جلودکان‌ها وبساطهای دست فروشی جمع می‌شدند، می‌گفتند، می‌شنیدند و صداشان با هیاهوی کسبه که مشتری می‌طلبیدند در هم می‌آمیخت. درتیمچهٔ حاجب الدوله هم ازدحام جمعیت محسوس بود.

پروانه مردم را تماشا می‌کرد. چهره‌اش‌آرام، عاری ازتبسم واستهزاء بود. چشمانش را با همه درشتی این دو اختر فروزان گشوده بود. مردم را درگیر و دار حوائجشان، حوائج محنت انگیز شب عیدشان می‌دید. مردان پریده رنگ وخلق تنگ، زنان چادری، جوان، پیر، زشت، زیبا، بچه‌های نیمه عریان، همه به‌دلیل پایان سال به‌منتهای کهنگی و چرکی رسیده، مرد و زن غالباً باکت وشلوار نخ‌نما وپیراهن رنگ رفتهٔ عیدگذشته.

در این‌میان یک‌زن بیش‌ازهمه نظرش راجلب کرد. زنی‌بود جوان، منتها بیست وشش هفت‌ساله، باردار، شاید هفت هشت ماهه، گوشهٔ چادرش رابایکی دواسکناس دوتومانی زیر دندانش گرفته‌بود، به‌یک‌دستش یک‌قوری دریک‌کاسهٔ لعابی وبه‌همان دست یک توری کهنه حاوی چند تکه چیت رنگارنگ، سه جفت کفش چرمی بچگانه، یک‌جفت‌کفش جیر نمای سبزه‌میدانی زنانه، چنداستکان، یک جعبهٔ مقوایی، شاید جعبهٔ شیرینی، یک‌ماهی دودی لاغر خشکیده آویخته به‌انگشتان‌همان دست، وبقچه‌یی زیر بغل همان دستش؛ با بازوی دیگرش یک دختربچهٔ دو سالهٔ ملوس ولی چرکین را در بغل گرفته بود. کف همان دستش مشتی پول سیاه وسفید ودو یا سه اسکناس یک‌تومانی از زیر یک‌گلدان شیشه‌یی

کوچك حاوی آب و یك ماهی سرخ کوچولو نمایان بود . دو پسر بچهٔ قد و نیم قد جلوش داشت که یکی دامن چادرش را گرفته بود و دیگری جلورویش تقریباً رو به او و پشت به راهی که می پیمودند از عقب قدم برمی داشت، نق و زق می کرد، ماماناماان می گفت و هرچه را که می دید می خواست و اصرار می کرد که مادرش بخرد .

پروانه مبهوت و مجذوب تماشای این زن شده بود، این مجموعهٔ محنت و فلاکت را می دید و خطوط عمیق غم و آثار نمایان رنج و استیصال و زحمت و حسرت را برچهرهٔ غارت شدهٔ او می خواند .

چون زن بینوا با بارهایش و بچه هایش ازجلو او گذشتند و چند قدم دور شدند ناگهان پروانه عقب گردی کرد، با دو قدم بلند به مادرش نزدیك شد، دست برشانهٔ او گذاشت و گفت ،

ـ مامان، مامان، پاشو برویم !

نیراعظم که یك دیس بزرگ را بدست گرفته بود و تماشا می کرد سر برداشت و باحیرت گفت :

ـ کجا برویم؟

پروانه بانهایت عجله گفت ،

ـ اینهارا بگذار باشد ، الان برمی گردیم ؛ می خواهم چیزی را ببینم.

ـ چه چیزرا ؛ بعدمی رویم می بینیم !

ـ نمی شود ؛ می روند ، دیگر پیداشان نمی کنیم .

و دیس را ازدست مادرش گرفت و به دست حاج علیقلی آقا داد ! بزور مادرش را که نمی فهمید موضوع چیست بلند کرد و گفت ،

ـ برویم مامان ، تندبیا ؛

و از دکان بیرون رفت.

بلورفروش که می دید مشتری های خرپولش میروند گفت :

ـ خانم ، منصرف شده یید ؛

پروانه بی آنکه بایستد گفت ،

ـ نه آقا ، الان برمی گردیم. تاچند دقیقه دیگر ...

ـ پس ظرف هارا جمع نکنم ؛

خانم نیراعظم ازبیرون دکان گفت ،

ـ نه حاجی آقا . همینطور باشد .

پروانه چندین قدم دورشده بود. نیراعظم به‌زحمت خودرا به‌او رساند و نفس زنان گفت :

ــ چه‌می‌خواهی ببینی دختر ؟

پروانه قدم کندکرد. چند قدم جلوتر زن بینوارا نشان‌داد وگفت :

ــ نگاه‌کن مامان ، این‌زن رامی‌خواهم سیاحت‌کنم .

نیراعظم نگاهی به سرا پای زن چادری کرد و بازوی پروانه را محکم گرفت و ایستاد وبا غیظ گفت :

ــ دیوانه شده‌یی پری ! این زنکهٔ مفلوك با این بچه های لختی کثیف چه تماشا دارد. حالم بهم می‌خوردا. گندیده ها ! .

پروانه بازویش را از دست اوبیرون‌کشید ،به سرعت راه افتادوگفت :

ــ برویم مامان ، پرت‌نگو . خیلی سیاحت دارد! من می‌خواهم تماشاکنم که مردم چطور زندگی می‌کنند ! بیاببین ، این‌بیچاره‌هم خرید عید کرده است! چند دقیقه درست نگاه‌کنیم . . .

نیراعظم باخلق تنگی وبالحنی نفرت‌آلود گفت :

ــ برویم دنبال کارمان دختر ! این دیوانه بازیها را کناربگذار. وقت این‌کارها را نداریم . پنج شش روز بیشتر به عید نمانده است ، یك هفته بعداز عیدهم عروسی است ؛ هنوز هیچ نخریده‌ییم ، یك‌عالم کارداریم . وقتمان رابااین بچگی‌ها تلف نکن !

ــ این حرفها فائده ندارد ! دلم می‌خواهد دنبال این زن بروم . باید بروم ؛ نمی‌خواهی بیایی نیا .

نیراعظم که‌ازلجبازی پروانه سوابقی فراموش‌نشدنی درذهن داشت خواه و ناخواه‌تسلیم‌شد. بزودی ازجلو زن‌بینوا گذشتند ، قدم‌کندکردند ، سرگرداندند و او را نگریستند ، چند دفعه از او عقب و جلو افتادند . هرجا که او برای خریدن چیزی، برای خرج‌کردن باقی پولش وبرای زیادترکردن بارش‌ایستاد، آندو نیز به‌بهانهٔ خریدن چیزی ازهمان دکان یایك‌دکان‌دیگر ایستادند، پروانه ایستاد و مادرش‌هم وادار کرد که بایستد . زن مفلوك هیچ ملتفت نشد که اینان دنبالش‌کرده‌اند. یك‌لحظه هم متوجه این‌دو موجود ممتاز وفاخرکه نظرهمه‌کس را جلب میکردند نشد ، نه آن زیبایی و آراستگی مفرط را دید نه آن فربهی

مفرط را ؛ چشمانش چنان غوطه‌ور درجاهای خالی زندگی خودش ، در مشاهدهٔ نقص‌ها وتباهی‌ها وحاجت‌ها وبینوایی هایش بود وآنقدر غبار حرمان و فلاکت گرفته بود که‌برای مشاهدهٔ چیزهای دیگر ، دید والتفات نداشت .

پروانه ونیراعظم‌همچنان دنبالش کردند. ساعتی‌بعد تقریباً دوشادوش او ازبازار بیرون رفتند. اوبچه‌هایش راکشان‌کشان به‌خیابان‌برد وپروانه‌به‌رانندهٔ اتوموبیلش اشاره‌کرد که‌از محل‌پارکینگ بیرون آید .

زن‌بینوا کنارخیابان مبهوت ایستاده بود واطراف را باسرگشتگی‌عجیبی نگاه می‌کرد مثل‌این‌بود که دیگر پول‌نداشت تادراتوبوس بنشیند وفکرمی‌کرد که چگونه پیاده به منزل برود .

اتوموبیل پروانه ناگهان جلوش ایستاد . پروانه که چند لحظه قبل با مادرش سوار شده بود بیرون آمد وبه زن بیچاره گفت :

ــ خانم، بیایید سوارشویدبه منزلتان برسانمتان .

زن هاج وواج شد ، عقب سر واطرافش رانگریست تاببیند مخاطب این کلام کیست .

پروانه با تأثر گفت :

ــ بفرمایید خانم ، باشما هستم ؛ ماشین پیدا نمی‌شود ، با این وضع‌هم نمی‌توانید پیاده بروید .

زن باصدایی ضعیف ولرزان وبالحنی مظلومانه وحیرت آلود گفت :

ــ بامن هستید خانم ؟

ــ بله خانم ، بفرماییدسوار شوید .

نیراعظم از در دیگر اتوموبیل پیاده شد و پهلوی دست راننده نشست .

پروانه بچه‌های بینوارا یکی پس‌ازدیگری برداشت ودر اتوموبیل نهاد، بارهای زن‌حیرت زده را ازدستش واز زیربغلش گرفت، خوداورا هم سوارکرد وخود نیز پهلوی اونشست وخطاب براننده گفت :

ــ برویم حسین آقا .

ماشین بحرکت درآمد وپروانه از زن فقیر پرسید :

ــ منزلتان کجاست خانم ؟

زن که بی‌نهایت متحیر بود، سرخ شده وعرق‌کرده از شرم ، مرتعش از نگرانی ، گیج از مواجه شدن بااین امر بیسابقه که هرگز نظیرش را ندیده و نشنیده بود ، مضطرب از ادب و احترام بیدلیلی که از این خانم زیبای مجلل میدید باصدای لرزان گفت :

ـ منزل ما؟... اوه! چه‌زحمتیه خانم!.. خدا سایه تونو کم‌نکنه!.. اون‌ـ
پایینماس ... پشت صابون پزخونه...

رانندهٔ‌نیز این‌نشانی رانمی شناخت . زن بینوا راهنمایی کرد . یك ربع ساعت بعد اتوموبیل در گوشه‌یی از جنوبی ترین نقاط‌تهران ، سرکوچهٔ باریك وکثیفی ایستاد . غبار، دود ، گنداب ، لجن ، زباله، سگهای گرسنه ، بچه‌های نیمه‌برهنهٔ پر هیاهو ! یك غوغا! یك محشر ! پروانه‌پیاده‌شد وزن بینوا راپیاده کرد . نیراعظم که حواسش‌را جمع کرده بود تااین همه‌کثافت ووحشت دامنش را نگیرد به‌پروانه‌گفت :

ـ خوب. رساندیشان، زود سوارشو برویم .

پروانه‌که بارهای زن مفلوك‌رابه دست داشت شانه‌بالا انداخت وگفت ،

ـ تاخانهٔ‌این خانم می‌روم !

زن‌گفت، وای!.. خدا مرگم بده! دیگه زحمت نکشین خانم! بیش‌از این خجالتم ندین !

نیراعظم‌که خونش به‌جوش آمده بود و به‌زحمت خویشتن داری می کرد به‌پروانه‌گفت :

ـ آخر دیرمی‌شود . هزارکار داریم .

پروانه‌گفت ،

ـ تونمیخواهی بیایی نیا مامان. من می‌روم .

ـ آخر من‌نمی‌توانم توی، این‌کوچه با این‌کفش‌ها راه‌بروم .

ـ من‌با حسین‌آقا می‌روم . توتوی اتوموبیل بمان تاما برگردیم .

به‌راننده دستور داد که‌پیاده شود . حسین آقای شوفر بسته ها را گرفت و دنبال پروانه و زن مسکین وبچه‌هایش‌راه افتاد . پس ازده پانزده دقیقه راه رفتن‌درمتعفن‌ترین کوچه‌ها،ازدرچوب سفید کوتاه‌سیاه‌شدهٔ‌نیم‌شکسته‌یی‌وارد دالانی دراز وتاریك شدند وبه حیاطی مخروبه ونسبةً بزرگ رسیدند‌که هرچهار طرفش درهای کوچك به‌حفره‌هایی به‌نام اتاق یازیرزمین بازمی‌شد وعده‌یی زن و بچه، شاید بیش‌از صدتن در همه جایش‌می‌لولیدند .

پروانه یکه‌خورد ، حیران ولرزان ایستاد. مثل این‌بودکه عالمی عجیب وباورنکردنی‌دیده وپنداشته است که‌دستخوش توهم‌است. سر به‌همه سومیگرداند. در تأثر آب‌می‌شد . به‌زن بینوا گفت :

ـ اینجا منزلتان‌است خانم ؟

ـ بله‌خانم ، اون زیرزمین که‌درش‌کنار اون سه‌کنجیه .

ـ برویم به‌آنجا ؟

حیاط را که تا آندم پر از جنبش و غوغا بود سکون و سکوت فرا گرفت، همه ایستادند و ساکت ماندند. پروانه با زن بینوا به درون اتاقك زیرزمینی او رفت. بر جمعیت حیاط افزوده شد. از حیاطها و خانه های دیگر نیز عده‌یی آمدند، همه از سر و دوش هم بالا می‌رفتند تا به در زیر زمین فاطمه، همان زن بینوا نزدیکتر شوند و ببینند آن خانم خوشگل آنجا چه می کند.

پروانه نشسته بود و حرف می‌زد. زن بینوا میکوشید تا بچه‌ها را ساکت کند و به پرسش‌های او جواب می گفت. همه حرفهایش برای پروانه تازگی داشت. پروانه درمدت عمرش چیزهایی چنین عجیب و چنین فجیع نشنیده بود. می‌شنید و در دل حساب می کرد. در مساحتی معادل چهاریك مساحت باغ و عمارت خودش بیست و پنج خانه از این قبیل بود. هریك از این خانه‌ها دست کم بیست اتاق یا زیرزمین داشت، بیست زاغهٔ محقر، سه‌متر در دومتر، قدری بزرگتر از گور، و در هریك از این گورها خانواده‌یی می‌زیست، شش هفت نفر تا ده پانزده نفر؛ حساب عجیبی بود! بیست هزار نفر از نفوس بشری در مساحتی مساوی باغ و خانهٔ او می‌زیستند! یك نتیجهٔ مهم از این محاسبه درمغز پروانه افتاده بود؛ یك تن درمقابل بیست هزار تن! یك ثروت، یك خوشبختی، برابر بیست هزار فقر و بدبختی، آیا این معلول آن نیست؟

کم کم رعشه‌یی شدید پروانه را فرا گرفت. هوای زیر زمین خفه‌اش می‌کرد قال و قیل ونك و نال بچه‌ها گیجش میکرد. برخاست. بر افروخته و نفس زنان جلو در آمد. حیاط مالا مال از جمعیت بود؛ نگاههای تاریك بهت آلود، نمایش زنده و متلاطمی از بدبختی ها! ..

***

انتظار نیراعظم بیش از یکساعت طول کشید. هنگامی که پروانه بازگشت خیال می کردی که چندین کیلو از گوشت مادرش ازغیظ آب شده است.

اما پروانه قیافهٔ عجیبی داشت، مثل این بود که هم بی اندازه متأثر و هم بسیار سبکبار و با نشاط است. مادرش از خشم یك کلمه به او نگفت و به راننده به‌محض آنکه وی پشت رل نشست فرمان داد:

— زود برگرد به‌سبزه میدان.

پروانه گفت: نه، لازم نیست، برویم منزل.

نیراعظم گفت: منزل برای چه؟ مرد که آنجا ظرفها را ولو کرده و منتظر ما نشسته است.

پروانه که نگاهش خیال می کردی در مجهول سیر می کند بی آنکه رو به

مادرش بگرداند گفت:

ــ عیب ندارد. از خانه تلفن‌می کنم که منتظر نباشد.

نیراعظم چیزهایی گفت وچون‌جواب نشنید ساکت‌شد. به‌محض‌رسیدن به خانه، پروانه پای تلفن‌رفت، تجارتخانهٔ حاج علیقلی‌آقارا گرفت‌وگفت:

ــ معذرت می‌خواهم حاجی‌آقا، ازخریدن سرویس منصرف شده‌ام وچون زحمتتان داده‌ییم پانصد تومان خدمتتان می‌فرستم.

خانم نیراعظم‌که ازخشم بی‌طاقت شده بود پرخاش‌کنان‌گفت:

ــ آخرمعنی این‌کارها چیست؟ چه می‌خواهی بکنی؟

پروانه گفت:

ــ خواهی فهمیدمامان.

وکیفش راکه مادرش روی یك‌میز گذاشته بود برداشت، به‌سرعت ازاتاق بیرون رفت وبه‌راننده که جلوعمارت کنارا‌تومو بیل ایستاده بودگفت:

ــ برویم حسین آقا!

***

مجلس عروسی عجیب و بی‌سابقه‌یی بود. هرگز کسی نظیرش راندیده‌بود. عده‌یی‌ازرجال وبزرگان‌وپولداران درجهٔ اول،ونیز گروهی‌ازافراد برجسته‌یی‌که هیچ سابقهٔ‌آشنایی ورفت‌وآمد باخانوادهٔ نیراعظم نداشتند به‌دعوت او ودامادش دراین مجلس حضوریافته بودند وهریك ازآنان به‌محض ورود هاج وواج شده بود.

برای دعوت شدگان‌گرداگرد سالن‌های وسیع‌عمارت پروانه‌جایگاه‌خاصی ترتیب داده بودند. مثل‌این بودکه این بزرگان وصاحبان مکنت وجلال برای تماشای‌یك نمایش‌بزرگ دعوت‌شده‌اند نه‌برای‌شرکت‌درجشن‌عروسی.جشن به‌آنان تعلق نداشت. جایگاهشان طوری بود که نمی‌توانستند در جشن شرکت کنند، یا باهم به صحبت و اختلاط پردازند ویا دسترسی به خوردنی ها و آشامیدنی ها داشته‌باشند.همه بساط خورد ونوش‌وبساط طرب دروسط سالن‌ها بود وجمعیتی عجیب وغریب این بساطها را فراگرفته بود؛ صدها مرد وزن وبچه بودندکه‌همه چهره‌های لاغر،رنگهای پریده، بدن‌های عاری ازگوشت و چشمان بهت زده و گرسنه‌داشتند. اماهمه سراپا لباس نو، ازبهترین‌پارچه‌ها بابهترین دوخت‌پوشیده بودند. پروانه وشوهرش بانشاط بی‌پایان، درهمه سالن‌ها بین این جمعیت‌رفت‌و آمد می‌کردند،لباس‌عادی پوشیده بودند، مثل‌لباس‌همه افراد این جمعیت: باشوق

وشعف پذیرایی می کردند وده‌ها پیشخدمت چابك را به فعالیت وامی‌داشتند.

دعوت شدگان بزرگوار باحیرت ازهم می پرسیدند که این چه بساط است! خانم نیراعظم که مأمور پذیرایی از آنان بود بالبخند تلخی که از نارضائیش حکایت میکرد، درجواب آنان پیوسته می گفت:

- خود پروانه توضیح خواهدداد.

پس ازساعتی پروانه وشوهرش میان درگاه بین دوسالن، جلومیکروفونی که صدارا به‌همه سالن‌ها می‌رساند قرار گرفتند وپروانه بی‌مقدمه گفت:

« - من می‌دانستم که پدرم چطورمتمول شده بود! می‌دانستم که پولهایی راکه برای من گذاشته ورفته است چگونه به‌دست آورده بود! فقط همین را می‌دانستم وخیال می کردم که ازخوشبخت‌ترین دخترهای روی زمینم. عروسی من قراربود که ازباشکوه‌ترین عروسی‌ها باشد. اما خداخواست که شکوه وجلالش به مراتب بیش ازآن باشدکه به‌تصورمتمول‌ترین افرادگنجد. به‌نظرتان می‌رسد که اینجا وضع‌عجیبی می‌بینید!.. اشتباه می کنید: این‌وضع بسیارعادی وطبیعی‌است. به‌عقیدهٔ من حق همین است. قراربودکه برای این عروسی ازاول تا آخر، در حدود یك میلیون تومان خرج شود. کیفمان را مملوازپول کردیم ورفتیم تاخرج کنیم. اماهنوزدر کیف بازنشده من بایك حساب عجیب اما بسیارروشن مواجه‌شدم. دنبال یك‌موجودبشری، یك‌زن، یك‌زن جوان وزیبا که ازهیچ حیث کمترازمن مخلوق خدا نبود رفتم. رفتم‌بیك‌جای عجیب، بیك جای بهت آور، هولناك و سرسام انگیز. دیدم‌درمساحتی بقدر این عمارت که پدرم فقط وفقط برای من‌یك نفرگذاشته است بیست‌هزارانسان زندگی می کنند واینها همه بررویهم به‌اندازهٔ ده‌یك‌من‌مکنت ندارند وبه‌اندازه‌صدیك‌من ازنعمت‌های‌این‌دنیا، ازهمه‌چیزهایی که خدا برای‌همه‌مردم‌یکسان آفریده است بهره نمی برند. حساب بسیارساده‌یی‌است؛ فقط یك ضرب، بیست‌هزار درده! می‌شود دویست‌هزارنفر... پس‌مکنت وسعادت من یعنی،محرومیت وفلاکت‌دویست‌هزارموجود بشری!.. اوه! من ازرسیدن به این نتیجه گیج شدم! به‌نظرم‌رسیدکه این عدم تعادل‌راکرهٔ زمین مدت مدیدی‌تحمل نخواهدکرد! دیدم که همه‌ثروتم خونی است که ازاین بیچارگان‌مکیده شده‌است! شاهدش خنده‌های ما، نشاط‌ما، نوشخواری‌ما وخوشبختی‌های بیکرانی که مابرای خودفرض‌می کنیم،ولاغری‌اینها، زردرنگی‌اینها، گرسنگی اینهاومرگ‌سیاه اینها!

«دیدم که‌خون می‌خورم وزهر می‌چشم. برای من تحمل‌پذیرنبود. تصمیمی گرفتم. خواستم عروسیم‌را به‌صورت دیگری‌درآورم‌تاواقعاً عروسی مبارکی‌باشد؛

نتیجهٔ تصمیم من اینست که می‌بینید. مهمانان من عده‌یی از همان بیست‌هزار نفر ند، بقدر گنجایش سالن هادعوت شده‌اند. پول جهیز من صرف لباس این مهمانان و تاحدودی صرف اصلاح وضع زندگی شان شده‌است... بیایید باهم بنشینیم وحساب کنیم. واین حساب بقدری عجیب است که تـا پایش نشینید ونتیجـه‌اش را به‌چشم نبینید نمیتوانید باور کنید. بیاید ببینید که خرج عروسی یك فرد ازما می‌تواند چندهزار بدبخت را نجات‌دهد؛ ازاین سیر وسیاحت به‌بزرگترین حیرت زندگی‌تان دچار خواهید شد! بیاییدتامن با ارقام صحیح وتردیدناپذیر به شما نشان بدهم که زوائد مکنت‌ما، یعنی آن مقدار ازمکنتمان که‌زائد برحوائج خودمان دریك زندگی مرفه وسعادت آمیزاست چگونه می‌تواند نکبت ومذلت وبدبختی را از کشورمان براندازد.»

بیانات پروانه بین سکوت بهت آلود دعوت‌شدگان وهلهلهٔ‌مسرت‌مهمانان واقعی پایان یافت.

یکی ازمتمولترین مدعوین سر به‌گوش‌یکی دیگر که هـم طـرازاو بود گذاشت وآهسته بالحنی خشم‌آلود گفت:

ـ دیوانه شده است این دختر! کارابلهانه‌یی که‌کرده است خطربزرگی است برای زندگی وثروت ما ...

***

ـ ای سیه‌دلان!..

فروردین ۱۳۳۶

نزدیکترین راه

یك برادر بزرگتر داشتم اما ازهمه جهت بر اوبرتری داشتم ؛ هم خوش ترکیب تراز اوبودم هم‌به مراتب باهوش ترو زرنگ ترازاو. این عقیده‌یی بود که پدر ومادرمان در حق ما داشتند ؛ من سوگلیشان بودم . بادو دختر عمه‌مان در یك خانه زندگی می کردیم . دختر عمه‌هامان نه پدر داشتند نه مادر . پدرم این دو خواهر زادهٔ فلك زده‌اش را به چشم بچه های خودش نگاه می کرد . مادرم‌هم دوستشان می‌داشت اما نه بقدر بچه های خودش . وقتی‌که ازدست من پیش او شکایت می کردند با زبان خوش آرامشان می کرد و به روی من لبخند می‌زد. هردوشان توسری خور من‌بودند، امامن خواهرکوچکتر را بیشتراذیت می کردم و وقتی که او وخواهرش به‌قهر رو ازمن می گرداندند وبه برادرم‌پناه می‌بردند بیشتر حرصم می گرفت . برادرم با دختر عمه‌ها مهربان بود ؛ حوصلهٔ عجیبی داشت این جوان ! ساعتها می‌نشست باآنها بازی‌میکرد ، برایشان قصه می گفت ، درسشان می‌داد و می کوشید تا با زبان خوش اندوهی را که غالباً از شیطنت های من‌بردل داشتند بزداید. بیشتر وقتش‌را بااین‌گونه کارهای بیهوده تلف می کرد . دوسال ازمن بزرگتر بود . دوسال زود تر به مدرسه رفته بود ، امامن به او رسیدم . دورهٔ ابتدایی را درچهار سال تمام کردم و هر دو باهم گواهی نامه گرفتیم ؛ در متوسطه من ازاوجلو افتادم ، کلاس دوم رادرتابستان خواندم و امتحان دادم وبه‌کلاس سوم رفتم .

نه فقط به‌او برنخورد وناراحت نشد و عقده‌یی ازمن بدل نگرفت بلکه

خوشحالی هم‌نمود و به‌من تبریك گفت ، و باز به‌همان دبیرستان می‌آمد ، باوضع عادی ، مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده ! همه می‌گفتند که برادرم کودن و تنبل است ، اما من خوب می‌دانستم که نه تنبل بود و نه کودن ، فقط وقتش را تلف می‌کرد و نمی‌خواست دل به‌کار درس و مدرسه بدهد.

هرروز ازمدرسه یك‌راست به‌خانه می‌رفت ، همیشه نیم‌ساعت زودتر ازمن به خانه می‌رسید . نه گردشی ، نه تفریحی ؛ در کوچه یك دفعه‌هم سرش را بلند نمیکرد تااطرافش را نگاه کند. بین همدرسیهایش تقریباً یك دوست هم‌نداشت. به‌محض رسیدن به‌خانه دختر عمه‌هارا که به‌دبستان‌می‌رفتند می‌نشاند و وادارشان می‌کرد که کارهای مدرسه‌شان‌را انجام دهند. و کمکشان می‌کرد .

من‌دراین موقع می‌رسیدم و به‌کارهای درسی خودم می‌پرداختم. گاه اتفاق می‌افتاد که تاساعت ده ویازده به‌انجام دادن تکالیفم سرگرم بودم اما برادرم به ندرت لای کتابهای درسیش را بازمی‌کرد. پس‌ازحاضرکردن دروس دخترعمه‌ها، به‌سراغ عبادت می‌رفت.

درخانهٔما همه‌کس نمازمی‌خواندجزمن. وقت برای‌این کارهانداشتم؛ برنامهٔ درس‌ها سنگین بود، اما برادرم برای عبادتش تشریفاتی داشت ، مثل‌آدم‌های بسیارمؤدب ومتواضع قدیم هنگامی که بخواهند پیش‌آدم بسیاربزرگی بروند با-نهایت ادب وفروتنی به نمازمی‌ایستاد. باچه طمأنینه ! درمدتی که من می‌توانستم هشت رکعت نمازبگزارم اویك رکعت به‌جا می‌آورد . بعد برسجاده می‌نشست و دعامی‌خواند،مخصوصاًصبحها؛ازدعاخواندنش حرصم‌می‌گرفت. صدای‌سبحان‌اللهش اذیتم‌می‌کرد. نمی‌دانم این کلمه راچند صددفعه تکرارمی‌کرد. همه‌دعاهایش پراز «سبحان» بود؛ آنوقت‌مردم‌رادعامی کرد،شفای‌بیماران‌را،دوای دردمندان‌را،حاجت نیازمندان‌را،دفع‌پریشانی‌بینوایان ومستمندان‌را، همه‌اینهارا میخواست،یك‌تنه‌از خدابرای همه مردم دنیا سعادت می‌طلبید. شبانه‌روزی سه دفعه وهردفعه نزدیك به‌یك ساعت وقتش صرف این‌کار می‌شد؛ هرروز هم بی‌استثناء قرآن می‌خواند ، نمی‌دانیدباچه دقت! گاهی‌هم‌چشمانش‌را برهم‌می‌گذاشت ومی‌خواند،مثل‌این‌بود که بسیاری‌ازآیه‌هارا ازبردارد. دردبستان، گذشته‌از انضباطش که‌جای‌خودداشت فقط ازقرآن‌وشرعیات نمرهٔ بیست می‌گرفت درصورتی‌که من‌هیچوقت‌ازاین ماده نمرهٔ بیش ازهفت‌وهشت نداشتم؛ لای قرآن را هم بازنمی‌کردم، خیلی سختم بود، اصلا دردرس عربی ضعیف بودم. برادرم عربیش خیلی قوی بود ، به‌طورکلی ادبیاتش خیلی بهترازمن بود. اززبان خارجه هم نمرهٔ خوب می‌گرفت ، باقی دروس را

مثل این بود که اصلا نمی‌خواند؛ همه را فقط به‌قدری یادمی گرفت که خود مردود یا تجدیدی نشود و بتواندبه دخترعمه‌ها کمك کند. بعد ازنماز ودعا هرشب ساعتی پیش پدرومادرم می‌نشست. چندان روی خوش از آنان نمی‌دید اما این کاررا ترك نمی‌گفت. شایداین را هم مثل نمازش یك تکلیف، یك عبادت، یك امرواجب می‌شمرد. پس از آن نیم ساعتی با کتاب‌های درسیش ورمی‌رفت، یاتکلیف‌های بسیارلازم مدرسه را انجام می‌داد، سپس مثل این که مرض وقت تلف کردن دارد بخواندن بعض کتاب‌های عجیب وغریب می‌پرداخت. من رغبت نمی‌کردم لای یکی ازآن کتابها را هم بازکنم. بعدها البته من‌هم شوق کتاب خواندن پیدا کردم. وقتی که درکلاس ششم متوسطه بودم به‌راهنمایی یکی ازدبیرهایم که‌استاد دانشمندی بود کتابهای عالی وذیقیمتی بدست می‌آوردم ومی‌خواندم. درتعطیل تابستان همان سال که من متوسطه را تمام کرده بودم وبرادرم سال پنجم را امتحان داده‌بود یکروزسرگرم مطالعهٔ یك کتاب معتبرفلسفی بودم. ضمن مطالعه غرورعجیبی درخود احساس می‌کردم؛ به‌نظرم می‌رسید که فیلسوف بزرگی هستم. این کتاب «کرومان» فیلسوف ومحقق دانمارکی بود.

معلم طبیعیات مدرسه‌مان این‌کتاب را به‌عنوان جائزه به‌من‌داده وسفارش کرده بودکه با دقت بخوانمش؛ درخصوص فلسفهٔ طبیعی وتطورآن اطلاعاتی می‌دادکه بنظرم بسیارعالی جلوه می‌کرد. درهرصفحه‌اش با نام یکی ازفیلسوفان نامدار طبیعی و مادی مواجه می‌شدم، خلاصهٔ نظریات آنانرا با لذتی وصف ناپذیر تناول می‌کردم و خودرا می‌دیدم که به مراتب از برادرم که «معتقد به‌مجهول» و «غوطه ور در خرافات» است برتر ودانشمندترم! سر برداشتم وبرادرم را دیدم‌که درگوشه‌یی ازحیاط برپاره فرشی نشسته است و کتاب می‌خواند، یك کتاب فارسی، قطعاً یکی ازکتب مهملی‌که غالباً به دست می‌آوردومی‌خواند. چقدر تفاوت بود بین‌کتاب من و کتاب او! انگشت روی یك‌جمله ازکتاب کرومان نهادم، برخاستم‌کتاب را باخود بردم وآن عبارت را جلوچشم برادرم نگاهداشتم؛ کلامی بودکه باصراحت کامل وجوداعلی ونیروی مطلقی‌راکه پایهٔ معتقدات او، وغایت‌تصورش وقبله‌گاه عباداتش‌بود انکارمی‌کرد. برادرم نیم نگاهی به آن‌عبارت انداخت، کتاب مرا با دست پس‌زد و با ملایمت گفت:

«ـ بروعقل پیدا کن بچه!..

نمی‌دانم چرا نتوانستم هماندم در جوابش چیزی بگویم.

بی‌اراده نگاهی به پشت جلدکتابش که درآن موقع بسته‌بود کردم. اگر

اگر فراموش نکرده باشم «اسرارالتوحید» بود.
لبخندی تمسخرآلود زدم و گفتم:
ــتو عقل داری که وقت عزیزت را با خواندن این قبیل کتابها ضایع می کنی؟
باهمان ملایمت نگاهم کرد و گفت: نمی‌دانم. توخود قیاس کن، این کتاب حکایت ازکسانی میکند که باقدم‌صدق به راه‌حق رفته‌اند، وکتاب‌توحکایت از کسانی که باقدم عناد راه‌ناحق پیموده‌اند!
فایده نداشت حرف‌زدن بااین‌آدم! دماغش غوطه‌ور درخرافات‌شده بود. از جهان دانش دورافتاده بود. فاصلهٔ بین من واو هرروزبیشتر وعمیق‌تر می‌شد.
آنروز که دخترعمه‌ام‌را کتك‌زدم شایدشش‌هفت‌ماه بود که با برادرم یك کلمه هم حرف نزده بودم. من به‌دانشکده میرفتم، و او سال ششم متوسطه را به‌پایان می‌رساند. روزسوم، یاچهارم‌نوروز بود. شب‌پیش‌یکی ازدوستانم‌مجسمهٔ‌گچی کوچکی راکه خودساخته بود بعنوان هدیه برای من آورده بود. دختر عمهٔ کوچکم‌این مجسمه را به‌دست گرفته بودوتماشا می کرد. مجسمه‌ازدستش افتاد وشکست؛ من دیوانه‌وار سوی اوجستم و فریادزنان و دشنام‌گویان پیاپی دوسیلی بسیار سخت برگونهٔ او و یك مشت برسرش زدم. او فریادزد، چهره در دو دست گرفت، نشست. هنوزدشنام می گفتم، هنوز دلم‌خنك نشده بود؛ می‌خواستم بازهم بزنمش. دخترعمهٔ بزرگم و برادرم وارد اتاق شدند. همان‌دم دیدم که‌از میان انگشتان دختر عمهٔ کوچکم خون‌می‌چکد. خواهرش اشك ریزان بیرونش برد تا صورتش رابشوید وبرادرم چندلحظه ازپشت سر، به‌او که خمیده بود ومی گریست و بزحمت از اتاق بیرون می‌رفت نگریست، آنگاه رو به من کرد وبا لحنی تلخ مملواز ملامت گفت:
ــ به‌وجدانت رجوع کن؛ ازاو بپرس که، آیااینقدر بی‌رحمی، ازیك‌انسان شایسته‌است!
روی کلمهٔ «انسان» تکیه‌کرد. به‌نظرم رسید که مرا«انسان» نمی‌شمارد. فرصت نیافتم که‌روی کلام او فکر کنم. همان‌دم‌مادرم آمد؛ لبخند زنان، امابالحنی حزن‌آلود گفت:
ــچراطفل‌معصوم‌رااینطور زدی؟ آخراین، دخترعمه‌ات است؛ نامزدت‌است!
شانه‌بالا انداختم؛ این‌برای قسمت آخر کلامش‌بود؛ دختر عمه را دوست نمی‌داشتم. به‌من مربوط‌نبود که برادرم خواهربزرگتر اورا دوست‌می‌داشت و عنوان‌نامزدی رابرای‌اوپذیرفته‌بود. نمی‌خواستم چنین‌نامزدی داشته‌باشم. خواهر

یکی ازهمدرسانم را دیده بودم، بروی‌هم لبخندزده بودیم ، پیمان پنهان عشق بین نگاههامان بسته‌شده بود. درجواب مادرم باخشم گفتم:

ــ چشمش کورشود انسان باشد؛ مجسمه‌ام راشکست!

برادرم مادرم را صدازد. ازهردو لولهٔ بینی دخترعمه‌ام خون می‌ریخت . بزحمت توانستندجلواین خون‌دماغ شدید را بگیرند. من در اتاقم قدم می‌زدم وفکرمی کردم؛ مثل‌این‌بودکه درخود فرورفته‌ام ودردلم درجستجوی چیزی‌هستم. برادرم گفته بود: «به‌وجدانت رجوع کن.» می‌خواستم بدانم آن‌موجود ناپیدا که وجدان نامیده‌میشود چیست وکجاست؛ چیزی‌درروحم نبود که بگوید بد کرده‌ام. دختر عمه مجسمه‌ام را شکست من‌هم تنبیهش کردم ؛ این هیچ بی‌رحمی نیست ؛ کاملاحق‌داشتم .

روزبعد دخترعمه‌ام بارنگ پریده وچشمان پراشك پیش‌من آمد و عذرخواهی کرد . اما برادرم بیش‌ازپیش ازمن‌احتراز می‌جست . تقریباً شش‌هفت‌ماه باهم حرف نزدیم . یك‌روز پدرم چون‌به خانه‌بازگشت، ماهردورا طلبیدوگفت:

ــ یك‌عده دانش‌آموز به‌خرج دولت به‌اروپا فرستاده میشوند.بروید در مسابقه شرکت کنید بلکه‌قبول شوید . هردو رفتیم وهرکدام دریك‌رشته پذیرفته شدیم . همه مقدمات عزیمتمان به‌اروپا آماده شده بودکه پدرم زندگی رابدرود گفت . مصیبت بی‌موقع وناگواری بود ؛ سوکوارشدم ، گریستم ، اما از احوال برادرم خشمگین بودم . اونیز مثل‌دخترعمه‌هایم بیقراری میکرد ، مریض شده بود ، فروغ ازچشمانش رفته‌بود .مرگ پدرمثل‌یك ضربت خردکننده دراواثر بخشیده بود ؛ امادرهمان حال مادرمان ودخترعمه‌ها را او تسلیت میداد وروز وشب بامراقبتی پدرانه به‌تیمارشان می‌پرداخت .

دوسه‌هفته پس‌ازمرگ پدرم ازطرف وزارت‌فرهنگ به‌دانش‌آموزان‌پذیرفته شده اعلام شدکه برای حرکت آماده شوند. یك‌هفته بیش به روز حرکت نمانده بود . برادرم بالحن قاطع گفت ، من‌نمیآیم !

باتعجب گفتم : نمیآیی ؟ برای چه؟

باحزن وملال گفت :وجدانم‌اجازه نمیدهد ؛ مادرمان میمیرد، دخترعمه‌ها بی‌سرپرست میمانند .

وهنوز کلام اعتراض من‌ازدهانم بیرون نیامده بودکه‌گفت ؛

ــ توهم اگروجدان میداشتی نمیرفتی .

دردل به‌عقلش خندیدم . گریه‌ها والتماس های مادرم دردلم اثرنبخشید. مصمم‌به‌رفتن بودم ودرهمان حال مسرتی مبهم ازآن جهت‌دردل داشتم‌که برادرم نمیآمد؛ به‌این ترتیب برتری‌من‌براو ازهمه جهت‌مسلم میشد ؛ دورنمای آینده‌را

در اعماق خیالم میدیدم ؛ من‌یك دکتر دانشمند اروپا دیدهٔ محترم ، او آنقدر حقیر ونالایق که قابل نوکری من‌هم نباشد !

به اروپا رفتم ، دردانشگاه پاریس به‌تحصیل پرداختم . شش ماه‌بعدخبر مرگ مادرم رادریافت کردم . برادرم نوشته بود که مادرمان دراین مدت روز وشب بیادمن اشك میریخته وپیوسته‌نام‌مرا برزبان داشته‌است. زندگی در پاریس، عشرتخانهٔ زیبای جهان ، تأثرمرگ مادر رابسی‌زود ازخاطرم زدود. یکسال‌بعد برادرم خبرداد که موافق وصیت اکید مادرم با دختر عمهٔ بزرگمان مزاوجت کرده است . درهمین نامه نوشته بود: «تونیز به‌وصیت مادرمان باید با دختر عمهٔ کوچکمان‌مزاوجت کنی، مواظب‌باش‌که جزبه‌تحصیل به‌کاری اشتغال نورزی. آرزومندم که چون به وطنمان‌بازگشتی مردی دانشمند ومخصوصاً مردی باایمان و با وجدان باشی. چه خوب‌است‌که دانش با ایمان ووجدان توأم باشد؛ وگرنه، این بتنهایی نمیتواند آدمی را به مقام انسانیت برساند !»

به این نامه‌اش‌جواب ننوشتم.بین نظرمن ونظراو دربارهٔ انسانیت‌هزاران فرسنگ فاصله بود.او انسانیتش‌را از روی سجاده‌اش واز میان کتابهای‌پوسیده‌اش پیداکرده‌بود و من دراقیانوس‌علوم باشوق و نشاط شنامی‌کردم‌تابه ساحل‌انسانیت رسم ! واقعاً باکمال جدیت درس خواندم؛ازشاگردان ممتازدانشکده‌بودم تاآنجا که‌گاه با بعض استادان دانشگاهمان‌که با نظریات جدید طبیعی موافق نبودند و معتقدات فوق طبیعت‌داشتند‌بحث‌میکردم. اماتحصیل، خلاف‌آرزوی‌برادرم، یگانه مایهٔ اشتغالم نبود .با دختری‌که از همدر سانم بود رابطهٔ عشق و هوس بر قرار کرده بودم: دختر‌آزاد وبی‌قیدی‌بود؛ زیبا‌یی‌ش‌دل‌انگیز‌بود ؛ با هم درس خواندیم و همدیگر راکفایت‌کردیم . چند دفعه باردار شد اما بسهولت توانستیم خودرا از زحمت بچه دارشدن برهانیم . پس از پایان یافتن تحصیلاتم چون خواستم به ایران‌بازگردم جداییمان چندان ناراحت‌کننده نبود : او از چندی پیش بآسانی توانسته بودجانشینی برای‌من‌برگزیند،و درماه‌های‌اخیر به من آزادی داده بود تا خستگی تحصیل را با خوشگذرانی های خاص پاریس تلافی کنم .

به ایران‌بازگشتم. همچنانکه پیش بینی‌کرده بودم دکتری دانشمند بودم. همه‌کس با احترام و باآغوش بازم پذیرفت. برادرم به استقبالم آمد . چه حقیر بنظرم رسید ! فروتنیش معتقدم ساخت‌که خود نیز‌به حقارتش نسبت به‌من معترف است. دو بچهٔ خوب داشت‌که تاقدم در خانه نهادم به آغوشم جستند ، دختر عمهٔ‌بزرگم که زن اوبود با همه سادگی‌عاری از لطف نبود.خواهرش چشم پایین انداخته بود .

خیال‌میکردم حسرت از زیرمژگانش نیش میزند. نشستیم و گفتیم وشنیدیم و حکایات چند سال دوری را برای یکدیگر نقل کردیم. پس از یکی دوهفته برادرم بافروتنی اما بالحنی قاطع ومؤثر به‌من تکلیف کرد که بادختر عمه عروسی کنم. بنظر او دختر عمه هیچ عیب نداشت ، خوشگل، مؤدب، هنرمند ، قانع و بسیار عفیف بود . امامن این دختر را برای کلفتی خانه‌ام نیزلایق نمی‌دانستم. پیشنهادبرادرم را بی‌جواب گذاشتم تابتوانم عملا جوابش گویم. حسابم‌را با برادرم تسویه کردم؛ اوسهم مرا از میراث پدر و مادرم که با درستکاری نگاهداشته بود تحویلم داد . خانهٔ آبرومندی در شمال شهر خریدم . بهمین زودی با محافل تربیت یافته آشناشده‌بودم. دختربا نشاط وزیبا واروپا دیدهٔ یکی‌از آشنایان متمول وسرشناسم را خواستکاری کردم. برادرم راپس از انجام یافتن همه مقدمات امر آگاه‌ساختم و دعوتنامه به مجلس عقد به نام خودش ، زنش و خواهر زنش ، دختر عمه‌ام ، به دستش دادم. دعوت نامه‌را پاره کردو گفت:

ـ بهتر آن‌است که‌درعقد وعروسیت هم شرکت نداشته‌باشیم واین‌دختر ستم‌دیده هرچه بیشتر ممکن است از زن گرفتن تو بی خبر بماند .

اما طولی نکشید که‌دختر عمه‌ها خبر یافتند . وقتی که‌اولین دفعه با برادرم برای آشنا شدن‌باخانمم ، به خانه‌ام آمدند دختر عمهٔ کوچکم را دیدم که نصف شده است .

برادرم پس ازساعتی که ساکت بود ودر وضع زندگیم ودررفتار زنم دقت میکردطی‌چند لحظه که بامن‌تنها ماند باصراحتی عجیب گفت :

ـ اسباب‌خوشبختی برای‌خودفراهم نیاوردی، دختر عمه‌ات را نیزبدبخت کردی .

من نیز با صراحت گفتم ، برادر بزرگم هستی ، احترامت محفوظ ، اما درزندگی من‌دخالت مکن، وملامتم مگوی.

نگاه آرامش را در چشمانم نشاند وگفت:

ـ هیچ چیز مثل خاموشی چراغ وجدان در خور ملامت‌نیست. به دانشت مینازی! به‌مفت نمیارزد دانشی‌که عقل‌را به مقام ایمان نرساند و وجدان را از خواب برنیانگیزد . علم بخودی‌خود نور ندارد و سعادت‌نمی‌بخشد؛ این، جواهر گرانبهایی‌است که فقط‌در روشنایی چراغ ایمان و وجدان‌تلالؤمیکند.

صحبتمان به‌همین‌جا پایان یافت . ازآن پس‌به‌ندرت یکدیگر رامی‌دیدیم. گاه برادرم بدیدنم می آمد ، به قول خودش صلهٔ رحم می کرد ، این را واجب می‌شمرد؛ اما من بیش ازسالی یکی دودفعه به‌خانه‌اش نمی رفتم، رغبت نداشتم،

فرصت نیز نداشتم. همه اوقاتم گرفته بود. تدریس میکردم، بحث میکردم، مطالعه می‌کردم، تحصیل ثروت می‌کردم، تفریح مـی‌کردم، در محافل انس شرکت میجستم، زنم را دوست می‌داشتم، همه خواهش هایش را بر میآوردم. زندگیم سرشار از فعالیت و نشاط وتنعم بود؛ زحمات روزم را خوشگذرانیهای شبم جبران می‌کرد؛ به نظرم‌می‌رسید که برادرم باملاحظهٔ زندگانیم، به‌کوتاه‌بینی خود و به بطلان عقیده‌اش‌معترف است.

چند سال گذشت. یك روز یك بیماری شدید ناگهانی خانمم پرده‌از پیش‌چشمم برداشت. صبح همان روزهنگامی که از خانه بیرون‌رفتم خانمم درکمال سلامت و نشاط بوداما ناگهان‌یك تلفن‌به من اطلاع دادکه دربیمارستان افتاده است و در خطر مرگ است. سراسیمه به بیمارستان رفتم. عمداً سقط جنین کرده بود. فریاد اعتراض برآوردم. دکتر همان‌دم چند نوشته جلو من گذاشت: دفعهٔ ششم یاهفتم بود. هر دفعه خانم بایك مرد به بیمارستان رفته بود؛ آن مرد خود را شوهر خانم معرفی کرده و اجازه داده بودکه کورتاژش کنند. این‌دفعه در خطر افتاده بود. من از آن‌ماجراهای مکرر، هیچ‌خبر نداشتم. دنیا پیش چشمم تاریك شد. نمی‌دانستم چکنم. یك لحظه‌به خاطرم رسیدکه این‌زن رابگذارم در بیمارستان بمیردواعلام دارم‌که از آن لحظه‌زن من نیست. اما راهروها و صحن بیماوستان را مملو از آشنایان واقوام خود و خانم دیدم. دندان‌برجگر نهادم. دو سه‌هفته طول‌کشید تا خانم‌که نود درصد در خطر مرگ بوداز‌خطر جست. دوران‌نقاهتش هم طولانی شد. سرانجام یك‌روز تصمیم گرفتم و بسختی زبان به‌اعتراض‌گشودم‌اما با پرخاش سخت خانم مواجه شدم. او فریاد زنان‌و باگستاخی و بیشرمی حیرت انگیزی گفت:

ـ نمیتوانم‌خودم را از شکل بیندازم، جوانیم را خراب کنم، در زندگی را به روی خودم ببندم تا تو «توله» داشته‌باشی! همین است‌که هست! نمی‌خواهی طلاقم بده!

مثل این بودکه در یك چشم برهم زدن زندگیم عوض شده است؛همه روشنایی‌ها ناگهان زائل شده بود؛ همه شیرینی‌ها تلخ شده بود؛ همه چیزهایی که پیش از آن لذت و فرح به من می‌بخشیدند محنت آلود و زهر آگین جلوه کردند،هرچه‌میکوشیدم‌تا بی‌قید بمانم وخودرا آرام سازم‌موفق‌نمیشدم. یك بهت‌ثابت بر جانم چیره شده بود. خانهٔ باشکوهم را ملال انگیز و خشم آور می‌یافتم. خانم، سلامتش‌را باهمه زیبایی‌ش‌باز گرفته بود. چون ملول و مبهوتم می‌دید به من بی اعتنایی‌می‌کرد و به روی دیگران شیرین تراز همیشه‌خنده‌می‌زد و در خود-

آرایی و ولگردی‌بیش از همیشه افراط میکرد . تازه تازه چشمم باز شده بود. در رفتارش زشتی‌هایی می‌دیدم . به دلم نیش هایی‌می‌خورد .گه‌گاه برای فراراز این مرارت‌های جدید به کتاب پناه می بردم، کلمات پیش چشمم وارونه میشدندو در خلال آنها جااندا‌ختن انگشتان‌دوستان را بربازو های عریان خانمم به‌چشم خیال‌میدیدم. چند دفعه کلمهٔ طلاق به‌خاطرم خطور کرد، اما تصورش هم برای من امکان پذیر نبود ؛ همه چیزم از دست میرفت ؛ ثروتم، اعتبارم و شاید بیشتر کارها ومقام هایم ونود در صدد درآمد سرشارم . یکشب در یك مجلس ضیافت آنقدر از رقص مکرروطولانی اوبایك جوان جلف،معذب شدم که آنجا گذاشتمش وبه‌خانه‌بازگشتم. نزدیك‌صبح به‌خانه‌آمد و بی‌اعتناء به‌من که در بستربیدار بودم و از غیظ به‌خود می‌پیچیدم‌خفت. صبح زود، دل فشرده از رنج واندوه،خفه شده‌از حیرت‌وبی تکلیفی ، ازخانه بیرون آمدم . نمی‌دانستم چه میخواهم بکنم وکجا می‌خواهم بروم. پیاده ، بی اراده وبی مقصد می‌رفتم. ناگهان دیدم که جلو خانهٔ برادرم رسیده‌ام . خدمتکار خانه دم در بود . آهسته به درون‌رفتم . روز جمعه بود .برادرم در خانه بود . اهل خانه‌اش‌دورش جمع بودند ؛زنش پستان دردهان کودك نوزادش داشت ؛ چه زیبا به نظرم رسید این منظره ! دختر عمهٔ‌کوچکم ، چیزی می‌بافت . دوبرادر زادهٔ بزرگم ، کتاب ومجله می‌خواندند، دوتای دیگر خنده زنان و هیاهو کنان با عروسکی بازی میکردند؛ دو ساله‌کودکی بی نهایت زیباوشیرین روی زانوی برادرم نشسته بود وقهقهه زنان چنگ برگونهٔ اومی-زد ؛ برادرم چهره‌یی آرام ودرخشان از سعادت داشت . فقط چندلحظه توانستم غافلگیرشان کنم‌واین تابلوی‌بدیع‌را،تماشا کنم‌با نگاهی سرشار از حسرت،نگاه یك گریخته‌از دوزخ به زندگی بهشتیان.

پیش از همه‌کس برادرم مرادید. منظره‌عوض شد. همه‌باشوق برخاستند و گردمن آمدند ، دختر عمهٔ بزرگم ، زن برادرم ، سینهٔ عریانش را باشتابی سر شار از شرم و آزرم پوشاند، ومن دراین حرکت، لطفی معنوی و بی نهایت دلپذیر احساس کردم که درمدت عمرم هرگزمانندش را درنیافته بودم . هاج و واج شده بودم. نمی دانستم چه بگویم. هفت ماه بودکه‌پا درکانون این‌خانواده ننهاده بودم . صندلی برایم‌گذاشتند اما روی زمین نشستم و همانده در یافتم‌که برادرم با دقتی آمیخته با حیرت نگاهم‌می کند.

بزحمت لبخند زدم ، از دختر عمه هایم احوالپرسی کردم ، به هر یك‌از بچه‌های بزرگتر چیزی از سر مهر و ملاطفت‌گفتم ، کوچکترها را با مهربانی و با یك شوق واقعی در‌آغوش کشیدم‌وهمه را یکی پس از دیگری بگرمی‌بوسیدم.

از دست دختر عمهٔ کوچکم یك چای گرفتم ، از او با نگاهی و لبخندی و کلام نرمی تشکر کردم و چای را با رغبت نوشیدم . در آن خانه فقط برچهرهٔ این دختر اثر غم بود . دیگران همه روی روشن و قیافهٔ شاد و راضی داشتند .

پس از نیمساعت برادرم بر خاست و بمن گفت :

ــ پاشو برویم در حیاط کمی صحبت کنیم.

امتناع نورزیدم . به بچه‌ها اشاره کرد که دنبال ما نیایند . تا قدم در حیاط گذاردیم گفت :

ــ حکایت کن . می بینم که با وضع عادی پیش ما نیامده‌یی .

عقدهٔ دل گشودم، همه چیزرا به تفصیل حکایت کردم. گفتم:

ــ درمانده‌ام ، نمیدانم چکنم .

با لحنی که هیچ اثر تمسخر نداشت گفت : ــ تو مرد دانشمندی هستی، استاد بزرگی هستی ، برای خود فلسفه‌یی داری، مشکلات زندگیت را حل کن !

با خشم سرتکان دادم وگفتم !

ــ مسخره‌ام مکن برادر ! اینها همه را فراموش کرده‌ام . از آنچه خوانده‌ام یك کلمه نیز بیاد ندارم. کتابهایم دشنامم می گویند ، تألیفاتم آزارم می‌رسانند، مغزم کار نمی‌کند . تماشای زندگی تو دیوانه‌ام کرد . دستم را بگیر؛ بگو که چه باید بکنم . من با پای خود به اینجا نیامده‌ام ، به اینجا کشانده شده‌ام ! این راهی بود که نمیدانم کدام نیروی عجیب پیش پایم گذاشت .

آهسته گفت : نیروی حق ! خواست خدا .

پنداشتی که مدتها است نام خدا نه بر زبانم آمده ، نه به گوشم خورده است . لرزیدم و ساکت ماندم .

برادرم پس از چند لحظه خاموش ماندن گفت :من سالها پیش از این راه رستگاری را بتو نشان دادم ، نزدیك ترین راه ، روشن ترین راه ، هموار ترین راه !

ــ به یاد ندارم برادر. کدام است آن راه ؟

نیم چرخی زد ، روبرویم ایستاد و با لحنی محکم گفت ؛

ــ راه ایمان ، راه وجدان !

از شنیدن این دو کلمه، تلخی عجیبی در کامم احساس کردم ، یك تلخی لذیذ ، یك تلخی حیات بخش ! مثل این بود که این تلخی‌را فرو بردم. یك نوع راحت و اطمینان به‌دلم بخشید . چندلحظه فراموش کردم که کجا هستم و چه‌می‌خواهم . از صدای برادرم بخود آمدم. گفت :

ـ راه روشن است . تکلیف معلوم است .

آنگاه بازویم را گرفت و گفت :

ـ آیا پیوستگیت به این زندگی که داری از پیوستگی این بازو به‌بدنت بیشتر است .

حیرت زده گفتم :

ـ نه. نمی دانم .

با لحنی محکم گفت :

ـ بیشتر نیست؛ می بینی که این بازو فاسد شده است ؛ اگر غفلت‌کنی خواهدت کشت ؛ قطعش کن ، دورش بینداز !

***

ـ عصر آنروز هنگامی که‌از منزل برادرم بیرون می‌آمدم مصمم وسبکبار بودم . بزودی زنم را با هر چیز که بستگی به او داشت رها کردم . تهیدست‌تر از هنگامی که از فرنگ بازگشته بودم به خانهٔ برادرم بازگشتم ، زیر سایهٔ‌او ماندم ، و بزودی با دختر عمه‌ام عروسی کردم. اکنون سه سال و نیم از آن تاریخ‌می گذرد ؛ دوبچه‌دارم؛ مرد خوشبختی هستم؛ بابرادرم یکجا زندگی‌میکنم؛ از عمرم لذت می‌برم . چنده ماه است که سرگرم‌تألیف کتابی هستم، بزودی آن را خواهید خواند ،کتابی بزرگ، بنام : «راه از اینسواست»

اردیبهشت ۱۳۳۶

دامن مراد

این است داستان دیوانگی من ...

می شنیدم که پیرامون من وپشت سرم ، مردم می گویند؛ «دیوانه شده است ، بیچاره دیوانه شده است ؛ چه حیف ! دیوانه شده ! ...»

اعتنائی نمیکردم ومیرفتم . میدانستم که دیوانه نیستم؛ فقط راضی نبودم؛ طبعم سیرنبود؛ عطشم فرونمی‌نشست، باهمه مقامی که داشتم، باهمه‌شأن و عظمتی که‌مردم برایم قائل بودند ،خود را مهمل ، حقیر و ناقص‌می دیدم . مردم وقتی که دیدند پشت پا به همه چیز زده‌ام و میروم وگوش‌نه به اندرزکسی می‌دهم ونه به التماس کسی، همه‌بایقین‌کامل گفتند؛ «دیوانه شده است!» حق هم داشتند ، چه دیوانگی از این بالاتر ؛ شخص مرادهمه‌باشد، همه‌بوسه‌بردست و پایش زنند ، همه ارادت نسبت به او را تا مقام جان نثارکردن برسانند و او،ناگهان،همه‌چیز وهمه‌کس رابگذارد ، سر به شیدایی برآرد ، راه صحراپیش گیرد و مستانه و دیوانه وار بگوید :

«- میروم تا دامن مراد را به‌دست آورم!»

دومین‌دفعه بود که چنین‌میکردم.من‌از اول‌بی‌کس وتنها نبودم؛ پدرومادر داشتم.درخانه‌یی‌که درشهرمان‌کمترخانه‌به‌آن‌اندازه‌پرو پیمان‌بود زندگی‌می کردم. پدرم‌نسبت به‌من‌مهربان و دلسوزبود؛ وادارم میکرد‌که درس‌بخوانم و به‌خودنوید می‌داد که من در این جهان مایهٔ سر بلندی و افتخار او خواهم شد . مادرم نیز مهری عاشقانه بمن داشت؛ مرا نور چشم وقوت زانوی خود می‌شمرد ، هرگز با من جز بالبان متبسم مواجه نمی‌شد . اما خود بلای جان پدرم بود ، پدرم ! چه

نازنین مردی! خداوند همه‌نعمت های بزرگش را که بزرگتر از همه ملایمت و خلق خوش وشکیبایی است در وجود این مرد جمع کرده بود . هرگز در مدت عمرم مردی را چنان صادق ، خیرخواه ، و خداپرست ندیده‌ام . عجیب بود تحمل او در مقابل‌آزاری‌که مادرم بر او وارد می آورد. بر سر و پیکرهیچ‌کوه آنقدر آتش و برف و باران و تگرگ وسیل و زلزله نمی افتد که بر سر پدرم به‌دست مادر بی انصافم رنج و بلا نازل می شد ؛ و با اینهمه هیچ کوه‌گرانسنگ باندازهٔ او پایدار نبود .با اینهمه می‌پنداشتم که این مرد توانا زیر دست این زن جان خواهد داد ! حیرت آور است! مادرم مرد و پدرم زنده ماند . در مرگ مادرم جز من کسی اشك نریخت. در آخرین ماههای زندگی این زن، پدرم وضع بدی پیدا کرده بود ، کاسهٔ صبرش لبریز شده بود ، سلامتش را ازکف داده بود ، کم درخانه میماند ، غالباً سر به صحرا می‌نهاد و ساعتها در بیغوله‌ها تنها می‌نشست و فکر می‌کرد . گاه به من می گفت : « مادرت نه‌فقط هرگز به‌من‌خوب نکرد بلکه هرچه راکه خوب بود، ازمن‌گرفت و زیر پاگذاشت ! من دیگر آن آدم سابق نیستم ؛ بد شده‌ام ، بد ! » پس از مردن مادرم مدتی دراز غوطه‌ور در سکوتی تیره وحزن‌آلود بود. موجود بی‌حال‌بی‌اثری شده بود . اقوام و آشنایان خیراندیش برای‌رهاندنش‌از این حالت‌صلاح دیدندکه برایش‌زن بگیرند. سه‌سال از مرگ مادرم‌گذشته بودکه زنش دادند . همه خوشحال بودیم .گمان میبردیم‌که این مرد از این راه نجات خواهدیافت. زن پدرم یکی از خوبترین زنان شهر بود ؛ پس از دوماه شوهرداری براثریك حادثه بیوه شده بود . از هیچ رو در خور سرزنش نبود . مزاوجت با پدرم را که از قدیم شهرت به‌حسن اخلاق و ملائمت داشت حسن استقبال‌کرد ، اماهنوز دوهفته از عروسیشان نگذشته بودکه اشکباریش آغاز یافت : پدرم راست گفته بود ؛ دیگر آن آدم سابق نبود ، مردی‌کم حوصله، بدبین، کژ خلق و بهانه‌جو شده بود . بزودی عرصهٔ زندگی را برزنش‌تنگ‌کرد، بدرفتاری‌را ازحدگذراند، سوء ظن نسبت به‌او را تا مقام تهمت و افتراءرساند. روز وشب آزارش‌میداد، دشنامش میگفت ، بارها وحشیانه‌کتکش زد . ناله‌های زن بینوا آتش در دلم میافروخت و افق زندگی را در چشمم‌تاریك میساخت . همه کوششهای من‌وکسانم بی‌نتیجه ماند . هر شبانه روز بیش از ده بار خانه از فریادهای پدرم وناله‌های نامادریم میلرزید . نیمه‌شبی ، چند نعرهٔ هولناك بیدارم کرد، ازجاجستم.همانزدم صدا خاموش‌شد . در اتاق پدرم چراغ می‌سوخت . با حیرت وترس به‌آنجارفتم. صحنهٔ فجیعی‌دیدم ؛ پدرم ظاهراً وبه‌حکایت درهم ریختگی اتاق‌ساعتی بازنش‌نزاع

کرده ، سپس دیوانه‌وار لگدی به‌شکم او زده ، زن بینوا فریادزنان بر زمین افتاده ، شاید لحظه‌یی چند دست‌وپا زده و نالیده ، وشاید درهمان لحظات، پدرم نیز در نتیجهٔ یك حملهٔ عصبی از پا در افتاده بود ؛ هردو جان داده بودند ! اینجا بود که من نخستین دفعه‌دستخوش یك طغیان شدید شدم ؛ بایك‌نوع‌دیوانگی و خروش ، از این زندگانی که جز رنج و عذاب از آن ندیده بودم‌روگرداندم و همه چیز را ریختم وگریختم . راه بیابان پیش‌گرفتم . با خودگفتم : می‌روم تادامن‌سعادت را در وارستگی و ترك علائق به‌دست آورم ...

پس از بیست‌وهفت‌سال به‌شهر شما رسیدم . چهل و پنجسال داشتم ،عارفی شوریده درویشی پشت پا زده به‌دنیا بودم. بی‌آنکه خودبخواهم در نخستین‌روز اقامتم در این شهر در شبستان‌مسجدی بایك دسته از جویندگان سرگشتهٔ‌حقیقت مواجه شدم. کلامی چندکه بی‌هیچ مقصود به‌آنان گفتم گرمشان‌کرد. دست از من نشستند و نگاهم داشتند . هنوز یك‌سال نگذشته بودکه‌درسراسر شهر هزاران‌تن سر ارادت برآستان خانقاه من نهاده بودند و مرا پیر و مرشد و مراد خود مینامیدند . آوازهٔ شهرتم در همه شهر پیچیده بود ؛ همه صاحب کراماتم می‌شمردند ، بیماران بهبود ناپذیرشان را نزد من می‌آوردند و مدعی‌بودند که نفس‌من‌مثل‌دم مسیحا آنان را شفامی‌بخشد. کار از این‌هم بالاتر گرفته بود ؛ شهرت داشت‌که من در چند مورد مرده رانیززنده‌کرده‌ام !

کم‌کم هجوم مریدان ناراحتم‌کرد. به‌بطلان تصوری‌که درآغاز در دماغم راه یافته بود واقف شدم . کاری‌که من می‌کردم راهبری و ارشاد نبود ،استفاده از ساده‌دلی و نادانی مردم برای تحصیل غرور و عظمت بود ، و من که در جستجوی مراد حقیقی پشت‌پا به‌همه چیززده بودم‌اینرا خلاف‌مطلوب میدیدم ویك نوع‌گمراهی‌می‌شمردم .

یك روزکه در بحر تفکر غوطه‌ور بودم به‌فکرم رسیدکه در اینگونه‌سودا هاآنکس‌که برمسند مرادی و مرشدی نشسته است به مراتب ابله‌تر و فرومایه‌تر از همه‌کسانی است‌که مرید اویند . اینان بااعتقاد به‌این‌که‌مرادشان انسان‌کامل است سر در خط ارادت او نهاده‌اند امااین‌مرشد سیاه‌دل با وقوف‌کامل برسفاهت و حماقت مریدانش بداشتن آنان می‌نازد، و از حکومت برعقول آنان برخود میبالد !

دریافتم‌که ، مرادی‌نایافته ، دراسفل‌السافلین خودپرستی غوطه‌ورشده‌ام. به‌خروش آمدم ، مریدان را به‌قهر از خود راندم ، خرقه از دوش افکندم، موی و مولوی از سربرگرفتم ، صومعه و خانقاه را ترك‌گفتم ، به همه شئون‌عالی که در این‌شهر برای من فراهم‌آورده بودند پشت‌پا زدم، بی‌اعتناء به‌همهمهٔ مریدان

بی‌شمارم که دیوانه‌ام می‌خواندند قدم در دل صحرا نهادم .

ماهها و سالها راه پیمودم ، از شهرها و آبادی‌ها احتراز جستم. ازرو- برو شدن با آدمیزادگان چنان‌میگریختم که کسی از مار و اژدها بگریزد . چه بسیار که چند روز پیاپی گرسنه و تشنه ماندم پا برهنه برسنگها و خارهامی - شتافتم ، آب از برکه‌ها می‌نوشیدم و غذا از برگ و میوهٔ درختان یا علف‌های بیابان می‌خوردم ؛ روز بروز نحیف‌تر و فرومانده‌تر می‌شدم. کارم به‌جایی رسید که نیمه‌شبی از پا در افتادم . از آن پس نیز ساعتی چند بر سینه و شکم‌خزیدم تا مدهوش شدم .

وقتی که در یك اتاق چشم گشودم پنداشتم که روشنایی نادیدهٔ عالم دیگر را می‌بینم . یقین داشتم که مرده‌ام و این روح من است که درگوشه‌یی از برزخ یا بهشت چشم می گشاید . اما بزودی چند موجود آدمی را پیرامون خود دیدم. هوشم پس از چند دقیقه بازآمد. افرادی که‌در اتاق بودندوچشم‌انتظارواضطراب به‌من دوخته بودند یك مرد، یك‌زن، هردو جوان ، و دوکودك بودند، شش‌هفت ساله و چهارپنج ساله، یك دختر و یك‌پسر.

مرد با لبان‌متبسم و چشمان درخشان به‌من‌سلام گفت .باحیرتی‌خشم‌آلود گفتم :

– شما کیستید ؟

با صدای ملائم ولحن‌محبت‌آمیز گفت :

– من ، مراد .

دلم تکان خورد ؛ این اسم اثر غریبی در من بخشید ؛ همه خشمم را از این‌که در بیابان نمرده و باز درچنگ آدمیزاد افتاده‌ام فرونشانـد . چشم گرداندم ، نگاهم به‌چهرهٔ زن جوان برخورد ،اندکی لرزید و همانجا بی‌حرکت ماند. چهره‌یی روشن بود ، روشن‌از انوار لطف‌و صفا. سرپیش آورد وباصدایی هم‌آهنگ نغمهٔ تسبیح فرشتگان گفت :

– چقدر دعا می کردیم که شما خوب شوید ، به‌هوش‌آیید .

قصه‌یی کوتاه بود ؛ این مرد که مراد نام داشت، این‌جوان سلیم‌ومهربان، سوار براسب خود هنگام بازگشتن از یك‌گردش صبحگاهی مرا بی‌حرکت وسرد شده در بیابان کنار پاره‌سنگی دیده ، پیاده شده ، امتحان‌کرده و دریافته بود که هنوز جان دارم ، شتابان با اسب خود مرا به‌شهر رسانده و درخانه‌اش‌کنار زن و فرزندانش بسترعافیت برای من‌گسترده بود .

زن جوان‌گفت :

– شوهرم شادمان بود . این واقعه را به‌فال نیك‌گرفته بود ؛ میگفت:این

آدم ظاهراً یك عارف وارسته است ؛ اهل حق است ، یك درویش بیابان گرد است ، اگر بتوانیم نجاتش دهیم به‌ثواب بزرگی نائل شده و خود را به‌رحمت پروردگار نزدیك کرده‌ییم.

زبانم بسته شد ؛ پذیرایی این مرد و زن را خواه و ناخواه پذیرفتم. بچه‌هاشان، دوکودك زیبای شیرین زبان ، پروانه‌وار پیرامونم می گشتند . حالم به‌سرعت رو به‌بهبودرفت . پس از دو هفته وقتی که‌میتوانستم‌برخیزم و قدم‌بردارم یك‌شب در خواب دیدم که طی سر گشتگی‌ها و آوارگی‌هایم‌دربیابانهای بیکران پشت در بهشت رسیده‌ام ، پشت دری که پنداشته‌ام در بهشت است ؛ پیری‌سفید ـ موی ، نورانی و خمیده قامت آنجا ایستاده بود؛ گفتم: دررا بگشای، می‌خواهم وارد بهشت شوم! لبخندزنان گفت : بهشت آنجاست که هستی .

صبح وقتی که‌گوش به‌زمزمهٔ دو کودك زیبا وچشم به‌روی خوش زن‌وشوهر جوان داشتم خواب دوشین را بیاد آوردم و در دل گفتم :

ـ براستی بهشت اینجاست .

هر چه حالم بهتر می شد برلطف و بزرگواری « مراد » بیشتر وقوف مییافتم.خانهٔاو خانهٔمهر وصفا بود ؛ خانهٔ عشق بود ، جای امن و آسایش بود ، میدیدم که همه اهل‌خانه ، این‌چهار موجود جان‌نواز، عاشق ومعشوق‌یکدیگرند وبنظرم‌می‌رسید که‌من‌خود نیز نفر پنجم این‌گروهم ؛ عاشق همه و معشوق‌همه .

یك‌روز به «مراد» گفتم:

ـ ای‌کاش که‌بیرون ازاین‌خانه،دنیایی‌وجود نمیداشت.

باحیرت، بی‌آنکه لبخندازلب دور کند گفت: چرا؟

گفتم: زیراکه‌اینجاهرچه‌هست دوستی وعشق ونرمی‌ومهربانی‌است وبیرون ازاینجا دروغ وحرص ودرشتی وناسازگاری.

مرادگفت:

ـ نه‌پدر بزرگوارم؛ دنیا، همه‌جا یکسان‌است، همه‌اش لطف است نعمت است، رحمت‌است، برکت‌است. زندگی موهبتی‌است مطبوع وگوارا؛ اگربدی‌هست در وجود خودمان است؛ ماییم‌که دنیاراخراب‌میکنیم، که‌لطف‌هاوصفاها ونعمت‌ها را، هم‌نصیب خودمان‌را، وهم بهرهٔ دیگران‌را زیرپا می گذاریم، ماییم‌که فساد و نکبت به وجودمی‌آوریم .

حق به او دادم. گرم شدم. با نظر تحسین و اعجاب به‌او نگریستم . در زندگیش بازنش وفرزندانش بیشتر دقیق شدم؛ حیرتم افزون‌شد.

روزی ازروزهایی‌که بهبودکامل احساس میکردم و بادل فشردگی به‌فکر

افتاده بودم که این خانوادهٔ کوچك میهمان نواز وبلند همت راترك گویم از مراد پرسیدم :

— مسلم می‌دانم ، آشکارا می‌بینم که در کمال سعادت زندگی میکنی، اما چیزی که برمن مجهول است، اینست که این سعادت را از کجا وچگونه بدست آورده‌یی ؟

درحالی که دست برشانهٔ زنش نهاده بود وهردو، شهدلبخندشان را با نگاهشان دردلم نفوذمیدادند گفت:

— درسایهٔ چهارچیز: تقوی، محبت، قناعت، فروتنی.

لمحه‌یی فکر کردم. سپس شوریده وخروشان ازجاجستم، خودراپیش پایش برزمین انداختم، دامنش‌را گرفتم وبالحنی عاشقانه گفتم:

— مراد، دامنت رابه‌دست آوردم؛ اینست آنچه می‌جستم ونمی‌یافتم؛ این است دامن مراد.

و از آن دم، با فروتنی سر برآستان ارادت او نهادم؛ مرید اوشدم؛ به او گفتم :

- مراد. خدمت‌ترا کمرمی‌بندم باآنکه سالها مرادهزاران‌تن بودم ازاین پس تازنده باشم مریدتو خواهم‌بود. آنچنان که توبگویی زندگی خواهم‌کرد...

نگاهی به‌زنش کرد وهردو لبخند زدند.

زن‌جوان پیش‌آمد، دست‌نرمش‌راکه‌برق دروجودم انداخت برباز‌ویم‌نهاد وگفت :

— راست می‌گویی ؟

مرادگفت، مسلم است که‌راست میگوید؛ من پیشاپیش احساس میکردم که این‌مرد جویندهٔ پرهیزکار، زندگی مارا خواهدپسندیدو کمال‌سعادت ورستگاری‌را در داشتن یك‌زندگانی ازاین گونه تشخیص خواهدداد.

وبازلبخندی بازنش مبادله کردند.

متحیربودم که مقصودشان چیست. مراد روبمن آورد وگفت :

- میدانم که آنچه‌راکه بگویم بی‌چون وچراخواهی پذیرفت. مردی‌هستی که توشه‌یی ازدانش داری؛ میتوانی دیگران را، تشنگان علم ومعرفت‌را، تعلیم کنی‌وازاین راه‌زندگیت رابگردانی . اسبابش‌رامن‌فراهم‌می‌آورم. اماتنها زیستن به‌هیچکس‌سعادت نمی‌بخشد. من‌این‌مانع‌سعادت رانیز ازپیش پایت برمیدارم .

همچنانکه پیش بینی کرده بود بی‌چون وچرا سر تسلیم فرود آورم؛ زنی که اینجا دیدید خواهر «مراد» است، کودکی که در آغوش دارد دومین جگر گوشهٔ من است، وما هر چهار تن، در سایهٔ چهار اصل سعادت که مرادمن، مراد، به‌من آموخته است دراوج خوشبختی زندگی می‌کنیم؛ تقوی، محبت، قناعت، فروتنی.

آبان ۱۳۳۶

گلی که برشاخ خشك میروید

تکانی به‌خود داد، اندکی کناررفت تاخانمی که‌تازه واردشده‌بود بنشیند. اتوبوس هنوز ده دوازده جای‌خالی‌داشت؛ میدان تجریش خلوت بود؛ کوه‌تماشا داشت؛ ازسفیدی برق میزد؛ آفتاب از سرما میلرزید. خانمی که تازه‌سوار‌اتوبوس شده‌بود دستش‌را ازجلو سینهٔ آن‌خانم دیگرسوی شیشه‌برد وبتلخی گفت:

— این شیشه وازه. سرما آدموسیامیکنه؟...همینطور نشستین‌خانم؟اذیتتون نمیکنه سرما؟

— نه‌خانم. اونقدرام سردنیست، هواخوشه.

— عجب خوشه! معلوم‌میشه توی دلتون گرمه!... ببینم.

سر کج کرد،چشم به‌چهرهٔ آن‌خانم دوخت. اونیز بدقت نگاهش کرد. هردو یکه‌خوردند، همدیگر راخوب ورانداز کردند: هردومسن بودند، تقریباً همسال، پنجاه وچندساله بودند. خانمی که کنارپنجره نشسته‌بود، چهرهٔ آرام، پیشانی‌صاف، چشمان‌خندان، دهان‌خاموش، داشت؛ روسری ساده‌یی بسته‌بود. مویش را ازوسط بازکرده‌بود؛ راست وراحت‌نشسته بود؛ یك‌پالتوی سیاه وساده وقاری به‌هیکل موزونش بخشیده‌بود، زن‌تازه وارد، ازاو بلندقدتر بود. چهرهٔ درشت، چشمان دریدهٔ بی‌آرام، محصور درچین‌های درهم، لبان‌رنگین وارفته داشت؛ چیزی‌مثل غرولند و شکایت برچهره‌اش نقش بسته‌بود؛ موهای رنگ شده‌اش روی سرش وزکرده وحلقه‌حلقه شده‌بود؛ ابروان‌ومژگانش‌تازه اززیر دست آرایشگردرآمده بود؛ کسی‌نمیداند چه‌چیزدرجانش داشت‌که نمیتوانست یك‌ثانیه بی‌حرکت‌بماند؛ صدای پاشنهٔ کفش‌هایش روی آهن‌کف اتوبوس دمادم به‌گوش می‌رسید؛شانه‌هاش

بالا وپایین. کشیده میشدند و شانهٔ راستش پیاپی به‌شانهٔ زن دیگر میخورد؛ همه عضلات چهره‌اش بالرزش وبا اشاره،حال و حکایتی میگفتند؛ مانتویی سرخ با کمر تنگ و دامن چین‌دار پوشیده بود.

در چهرهٔ متضاد، چندلحظه رودرروی‌هم قرار گرفتند؛ نگاه هردورا تفکر وتعجب پر کرد. خانم نورسیده ناگهان‌دست‌دستکش پوشش‌راروی دست برهنهٔ‌خانم دیگر نهاد وگفت:

ــ اوه! شمایین؟... اشتباه نکرده‌ام؟... عذراخانم؟

زن سیاه‌پوش چهره به‌خنده‌یی محبت‌آمیز مصفا کرد وگفت:

ــ اوه! بله،چه‌خوب! ممکن نبودبشناسمتون! چه‌خوب که‌اظهار لطف کردین.

زن سرخ‌پوش باحرارت وهیجان گفت:

ــ راستی‌شناختی منو عذرا جون؟ ای‌دادبیداد! چه‌روزگاری‌بود! چه‌خوش روزگاری! الان‌یه‌هو همه‌چیز یادم‌رفت. خیال کردم‌همون‌وقتاس! دلم میخواد مثل همون‌وقتا «عذراجون» صدات کنم توهم، به‌من‌بگو.. اگه گفتی اسمم‌چیه؟

ــ پری، پری‌خانم...

ــ نه، همون پری؛ یادت‌هست که‌اسم‌من‌اززبونت نمی‌افتاد؛ حتی‌شب‌ها.تو خوابم‌صدام‌می‌کردی.ای‌روزگار!... همه‌این‌چیزامثل برق‌وبادگذشت! خیال‌می‌کنی پریروز بود! لابد حالا دیگه خونه‌تون توهمون‌کوچه‌نیست؛ یادت هست؟ کوچهٔ شریف‌الدوله، نزدیك دباغ خونه؛ حالاهام گاهی که‌گذرم به اونطرفا بیفته‌میرم یه‌سری به‌اون‌کوچه‌ها می‌زنم. خونهٔ شما یه‌خورده بالاتر بود ازمنزل‌ما.

ــ حالا هم اون‌خونه،همونجاس؛ خونه‌برادرمه. الان می‌خوام برم اونجا.

ــ اوه! چه‌خوب! همه سوراخ سنبه‌های خونه‌تون یادمه؛ اون‌پنجدری بزرگ، اون‌اتاق زاویهٔ رو به‌حیاط‌خلوت، اون گنجهٔ‌گوشهٔ صندوقخونه باکیسه‌های پر ازکشمش و نخودچی و توت وگردوکه یواشکی میرفتیم قاچاق می‌شدیم. اونروزکه مادرت خونه نبود دوتایی رفتیم روغن و عسل و تخم مرغ ورداشتیم خودمون رفتیم توی‌آشپزخونه چنگال درست‌کردیم وخوردیم! بعدش من‌ناخوش شدم و بیست سی‌روز ازمدرسه محروم موندم. یادش بخیر مدرسه‌مون! یه‌تهرون بود ویه‌مدرسهٔ‌ناموس،یه‌مدرسهٔ ناموس بود و مادوتا! یادت هست که من و تو خوشگلترین دخترهای ناموس‌بودیم. خیلیا خیال‌می‌کردن خواهریم. سیزده‌سال تو یه مدرسه، روی یه نیمکت، ای‌داد بیداد! چه‌زود میگذره این چیزا! حالا تقریباً سی‌سال میشه.

عذرا خانم که تقریباًهیچ حرف نمیزد و فقط آثار تصدیق برچهرهٔدلپسند خندانش نمایان میشد آهسته‌گفت:

ــ خیلی بیشتره...

ــ آره ، بیشتره ؛ سی‌وچهار پنج ساله ، از اون روز که مدرسه‌رو تموم کردیم ... این ماشینم که راه نمی‌افته ! همه‌کارا برعکسه ، من حوصله ندارم و خیلیم عجله دارم که به‌شهر برسم ، این ماشینم نمی‌خواد بره ... آقای شوفر ، معطل‌چی‌هستی! یك ساعته اینجا نشستیم. آره عذرا جون؛ عجب دنیا روزگاریه! ایام مدرسه مثل خواب‌وخیال تموم شد . بعد از مدرسه مثل اینه که دیگه همدیگرو ندیدیم .

ــ چرا، اون تابستون اولم تقریباً هر روز پیش هم بودیم.

ــ آره، یادم اومد. آخرای تابستون بود که پدرت قدغن کرد دیگه‌نیایی به‌خونهٔ ما.

ــ خدا رحمتش کنه . مقصودش فقط خونهٔ شما نبود؛ گفته بود که حق ندارم تنها از خونه بیرون برم .

ــ از بس خوشگل بودی ! خوب یادم میاد وقتی که دوتایی‌مون با هم تو کوچه راه می‌افتادیم پیر مردای صدساله هم نیگامون میکردن ؛ مثل این بود که نیگاه مردها ، زیر چادر و پیچه‌مونم نفوذ می کرد و قلقلکمون می‌داد ! همونوقتا بود که پدرم حاکم شد و از تهرون رفتیم .

ــ آره . بعد از اون دیگه همدیگرو ندیدیم .

ــ چه فراموشکار بودی تو عذراجون ! اما من تا یکی دوسه‌سال‌دائم به یادت‌می‌آوردم. بعد از اونام چند دفعه از دور دیدمت .

ــ من فقط یه‌دفعه شمارو دیدم ، تویه اتومبیل خیلی عالی بودین ...

ــ اوه ! خودمونی حرف بزن عذراجون. بله‌دیگه ، همیشه‌تو اتوموبیل‌های عالی سوار میشدم .

ــ لابد واسه‌همین، با اونکه بقول خودتون منو میدیدین‌صدام نمیکردین و آشنایی نمیدادین ؟

ــ نمیشد دیگه عذراجون ... راستشو بگم دیگه خودمو گم کرده بودم! لابد نمیدونی که چه زندگونی و چه وضعی پیدا کردم ؟

ــ نه، نمیدونم . لابد یه‌شوهر پولدار ...

ــ نه جونم ، مگر که بود زندگی من ! پدرم نمیدونم چه‌کارا کرد که‌خیلی زود معزول شد . ماه اول زمستون بود که برگشتیم به‌تهرون . یکسر رفتیم به‌خونهٔ تازه‌مون تو خیابون عین‌الدوله . تازه خریده‌بودیم . پدرم تو همون یه‌مأموریت پولدار شده بود. خونهٔ‌تازه خوشقدم بود، یعنی اینطور میگفتن.اما من‌میدونستم که‌مطلب چیز دیگریه. پدرم بدلیل من ترقی کرد، بدلیل خوشگلی‌من! نمیدونی

عذرا جون چه لعبتی شده بودم ! اونقدر خوشگل شده بودم که خودمم عاشق خودم بودم. گرچه بازم از خوشگلی به پای تو نمی‌رسیدم اما خیلی خوشگل بودم ، خواستگارای پولدار گردن کلفت پاشنهٔ درخونه‌مونو ورداشته بودن . هی خواستگارا جا سنگین‌تر می‌شدن هی پدرم نرخو بالاتر می‌برد ! تازه خود منم افاده داشتم ، زیر بار هرکس‌وناکس نمیرفتم، از هرکس یه ایرادی می گرفتم . قدرت خدا هرکی هم که میاومد غیر از پول و ملك ومقام چیزی نداشت . یکنفر-شونم راستی‌راستی خوشگل و حسابی نبود .هرگزدلم راضی نمی‌شد با اونهمه خوشگلی زن این آدمهای نخالهٔ بدترکیب بشم. مثلا یه نفر بود که در اون روزگار که توتهرون صدتا اتومبیلم پیدا نمیشد ده‌دوازده‌تا اتومبیل رنگ وارنگ داشت. حاضر بود به‌پول اونروز صد هزار تومن مهرم کنه . برای اینکه عقلمو بهتر بدزده یه جعبه جواهر مادر وخواهرش دومین روز خواستگاری آورده بودن تا به من نشون بدن. میگفتن همه‌شو میدن بمن. با وجود این من قبول نکردم. گفتم اگه ده برابر این جواهر هم بهسر وروی یه خرس آویزون کنن من حاضر نیستم یه نگاهش بکنم . خود مرد که عیناً شبیه خرس بود ! اما همون روزا یه پسر اعیان بود که چشمش به‌من افتاده بود. پسرك خوشگلی بود ، نظرمو گرفته بود. نمی‌دونی عذرا جون ازعشق من چی‌میکرد! الهی‌شکر که بالاخره این اتوبوس اعنتی لکنته‌راه افتاد ! به‌مرگ خودت عذراجون یه‌وقت بود که اگه یه‌میلیون تومن به‌من‌میدادن راضی نمی‌شدم یه دقیقه توی اتوبوس بنشینم ! صحبت پسره بود . زیادهم پسره نبود، سی‌ویکی دوسال داشت ، اما چقدر خوشگل ! کم‌کم کارمن هم به‌جایی رسیده‌بود که هروقت‌میدیدمش آب‌از چك وچیلم راه میافتاد. زد وهمون‌وقتا پدرم‌مرد. من یکی به‌دونه‌اش بودم. همه چیزش به‌من رسید، اختیارمم بدست‌خودم افتاد. مادرم گفت این‌مرد که حقه‌بازه، به‌خوشگلیش نیگاه‌نکن. اما مگه من‌گوش‌شنواداشتم؟عاشقش شده‌بودم.همدیگرو پنهون پسله‌میدیدیم. هرچی‌می گفتم، هرچی‌میخواستم، اون دوتا دستشوروی‌چشمهاش می گذاشت. می گفت «بروی‌چشام» ! یه‌روزطرفای غروب با یه اتومبیل‌اومد که‌ازدیدنش‌هوش ازسرم‌پرید ،لنگه‌شوهیچکس نداشت. خودش‌پشت‌رل نشسته بود . تو اتومبیل نشستم . رفتیم گردش ، به‌جاهای خلوت‌خلوت ! به من گفت که زن‌وشوهریم! چند ساعت مثل زن‌و شوهرا باهم گذروندیم. اوه !اون‌شیشه رو یه‌ریزه واکن عذرا جون،داغ شدم ، قلبم گرفت ! اونم چندون تقصیر نداشت! پس از چند وقت خودم از اون سیر شدم؛ اصرار نداشتم که عقدم کنه. آخه‌چند نفر دیگه خاطرخوام شده بودن‌که اون انگشت‌کوچکه شونم نمی‌شد، چی‌بگم واست‌که چه زندگی‌ها کردم ! به‌جون خودت عذرا جون می‌تونم بگم که روی

کرهٔ زمین زنی به خوشبختی‌من نبود خاطرخواهام واسم شیر مرغ‌وجون آدمی‌زادم اگه می‌خواستم حاضرمی کردن. میتونم بگم که تو این شهر، تواین‌شمرون اقلا پنجاه تا عمارت عالی از طرف سی‌چهل نفر واسه من تهیه شد! چه عمارتها! چه چیزا ، چه سالنها ، چه‌جشن‌ها ، چه خوشگذرونی ها ! یه‌وقت یادم می‌آد که تو یه مجلس مهمونی همه‌مهمونا، چه زن و چه مرد، منو مثل یه بت بالای‌یه بلندی‌گذاشته بودن ، همه دورم جمع شده بودن و ستایشم‌میکردن ! یه‌وقت‌دیگه بود که اقلا روزی پنجاه‌شصت تاکاغذ از طرف دلباخته‌هام بهم می‌رسید . یه‌روز توهمین‌شمرون، تواون راه باریك سربالای قدیم دربند که بطرف سر بند می‌رفت یکی از خاطرخواه‌های جوونم که چند وقت بود بی‌قرارم بود یه‌هو روبروم‌سبز شد. چه حال فکاری داشت ! عرق می‌ریخت ، چشماش پراشك بود ،باصدایی که هرگز از یادم نمیره گفت ! « حاضرم جونمو قربونت کنم ! » با تمسخر گفتم : « ای دروغگو ! » فوراًهفت تیرشو کشید وگذاشت وسط پیشونیش ، تترق ،مثل سروآزادکه ازبیخ بزننش ازپاافتاد ! اینطور کشته‌مردهٔ من بودن‌این‌مردا! چندوقت پیش یه شب نشستم‌حساب‌کردم دیدم که این مردا رویهمرفته اقلا ده میلیون‌تومن پای من خرج کرده‌ان! یکی‌دوتا نبودن،واسه من‌سرو دست می‌شکستن، بخاطرمن روی‌دست هم بلند میشدن. چه بساکه زن‌وبچه وخونه و زندگی و مال و دولت و عزت و آبروشونو فدای من می‌کردن ! باورکن اگه بگم‌که صد نفر آدم‌حسابی در راه عشق من خاکسترنشین شدن ! چه‌رنگ برنگ شدن ها،چه‌گریه ها ، چه‌خودبه‌خاك‌مالیدنا دیدم. چه‌ناله‌ها، چه‌التماس‌هاشنیدم! چشم وگوشم‌از این چیزا پربود ، روز وشب‌توی‌عیش وعشرت و شکوه و جلالی زندگی می کردم که واسه میلیاردرها وامپراتورها هم فراهم نمی‌آد . یه‌وقت یکی از اعیان خیلی مشهور و خیلی‌متمول، سخت گرفتارم شد . اسمش نك زبونمه ... یه عمارت عالی چند طبقه تو امیراکرم ساخت . دلم خواست اون عمارت مال من باشه. ازخود یارو بدم میومد؛ پولدار بود ، خیلی مهم بود ، اماگندیده بود ! دیگه‌چه‌میدونم اسمشو گذاشته بودم سگ مردهٔ ،گندیده ! همون‌وقتا یه‌فکلی خوشگل اهل‌اداره پیدا شده‌بود، یعنی تازه تازه با خرج کردن صدها هزار تومن پاش توخونهٔ من وا شده بود ، اما هنوز زیاد روش نداده بودم ، یه‌شب خواست توخونه من‌بمونه گفتم‌امشب نمیشه‌یه‌شب‌دیگه به‌شرط‌اونکه باقباله‌ٔاون‌عمارت امیراکرمی‌بیایی ...

چهارشب بعدامد وقباله روآورد. عمارت رونهصدهزار تومان‌خریده‌بود. شب پیش من موند . خودش میگفت که شبی‌رو توی بهشت گذرونده و این شب به‌همه‌عمرش میارزه . اما روز بعد سکته‌کرد . همه دارائیشو واسه خریدن‌اون

عمارت داده و مقروض‌هم شده بود . دلم خیلی سوخت ، یه قطره اشکم به‌چشمم
اومد. اما زود تسلیتم دادند؛ مگه ممکن بود بگذارن یه‌دقیقه غمگین باشم! میون
عاشقای من چندتاشاعرم بودن. یکی از اونا که خیلیم‌معروف بود راجع به‌من گفته
بود : «گر برلب‌شیرین تو لبخند نباشد ـ دیگر دل کس‌خرم‌و خرسند نباشد؛»
این‌بود زندگی من. به هر کس که‌نگاه میکردم‌بنده‌ام می‌شد . دست به‌خاك‌می‌زدم
طلا می‌شد! بهر که‌میگفتم بمیر فوراً میمرد ، میگفتم زنده‌شو زنده می‌شد! مگه
ممکن بود حاجت به‌چیزی داشته باشم و فوراً برام فراهم نشه ! اونقدر اسباب
راحت و خوشگذرونی برام آماده بود و اونقدر عالی و خوش زندگی می‌کردم
که اصلا بـه‌خیـالمم نمـی‌رسید تو این دنیا غم و رنجـی هـم وجـود
داشته باشه . ده پونزده سال اینطور بود ، هرروزهم بهتر میشد؛ هرچه‌خوشکلی
من وجاه جلال من بیشتر می‌شدمردم پولدار و باذوق ، با شور وهیجان‌بیشتری
روبه‌من می‌آوردن.

« اما فریاد از این مردم بی‌صفت! خراب شه این دنیا با همه مردمش!
یه‌وقت دیدم که‌کم‌کم محفلم سرد میشه . یه‌وقت ملتفت شدم که‌کفگیر به ته‌دیگـ
خورده. ای‌داد بیـداد ! این همـه‌کشته مرده ، این همه خاطر خـواه فداکار،
اینها که حاضر بودن‌بیك اشارهٔ من جون بدن چی‌شدن؟ نمی‌دونم‌ٌچی‌بگم‌عذرا ـ
جون! جیگرم جزجزمیسوزه. به‌مرگ خودت گفتنی نیست . یه‌نفر هست که همه
چیزشو از من داره . این آدم یه‌روزگاری جوون خوشگل‌و قلچماق وسروزبون
داری بوداز همه‌چیزش خوشم اومد و اهمیت به بی‌پولیش ندادم. راستی توهفت
آسمون‌یه‌ستاره نداشت. آوردمش پیش‌خودم ، آدمش کردم ، پول‌فراوونش‌دادم،
خونهٔ عالی و اتومبیل شیك واسش‌خریدم. به‌چند نفر از کله‌گنده‌ها سفارش کردم
تا یه‌کار آبرومند بهش دادن ، خلاصه همه چیزش درست شد ، هم‌نشین اعیان و
اشراف شد ، تو معاملات بزرگ واردشد ، ملاك شد ، به‌جایی رسید که‌خیلی‌ها
بهش محتاج بودن ، بعدشم رفت زن‌گرفت ، دختر یکی از بزرگونو گرفت.البته
دیگه سراغ من نیومد . فکر کردم که خوب ، زن‌گرفته ، بره خوش باشه ، اما
یقین داشتم که تا آخر عمرش نسبت به‌من حقشناس خواهد بود ... از یك مـاه
به‌اینطرف چند دفعه به‌خونه‌اش ، به‌اداره‌اش ، به‌دفترش تلفن کردم ، چهارده تا
تلفن تو شهر وشمرون داره. بهمه این شماره ها تلفن کردم،نتونستم پیداش کنم،
بالاخره تصمیم گرفتم امروز برم در خونه‌اش ببینمش . از توجه پنهون‌عذرا ـ
جون،قرض تاگلوموگرفته. صبح سحر اومدم شمرون،بهرزحمت بود.رفتم توی
خونه‌اش . تازه فهمیدم که خونهٔ شمیرونش برای عیش و خوشگذرانیه . رفتم‌توی

سالنش نشستم . آمد ؛ اما نمیدونی با چه قیافه ! وای وای ! چه بیحیا و بی‌ـ
صفت شده‌ان مردم این زمونه ! صد نفرشونو دیده بودم که اینطورشده‌ان اما این
یکی‌رو باور نمی‌کردم ، این بی‌همه چیز تا گلو غرق احسان منه. هر چی داره
از من داره .همچی به من نگاه کرد که خیال میکردی به قاتل پدرش یا
به‌یك لاش مرده نگاه می کنه ! دلم می خواست سقف سالن روسرم بریزه .
بازم خودمو از تك و تا ننداختم . با روی خوش گفتم که احتیاج خیلی
فوری به پونصد تومن دارم. به‌مرگ خودت عذرا جون پاری وقتا شد که یك قلم
صد هزار نو ـن دویست هزار تومن پول‌نقد بهش دادم ، یه‌دفه‌واسش‌یه‌خونه خریدم
به سیصدهزارتومن . پول همین خونهٔ شمرونشو که صد و هشتاد و دو هزارتومن
بود من‌دادم، میدونی، از یه‌میلیون تومن امروزم بیشترمیشه. من امروز به این
پست‌فطرت گفتم پونصد تومن به‌من‌بده ، نمیدونی چه اخمی کرد! نه‌گذاشت و نه‌ـ
ورداشت ، گفت : « پولم‌کجا بود . چه‌پولی بتو بدم ! بیجهت مزاحم من نشو !»
عصبانی شدم اما خودمونیگه داشتم. گفتم: « اینطورهمه چیزو فراموش کردی !»
صدا بلندکرد و گفت: « این حرفهازیادیه .بیخود اینجامیاآیی اسباب بی‌آبرویی
من میشی ؟ » اوه عذرا جون. نمیدونی باچه حال خودمو به اتوبوس رسوندم !
چه خوب شدکه‌ترو دیدم ، یه‌ریزه دلم واشد ، وگرنه دقمی کردم. می بینی که‌چه
دنیا و روزگاریه! چه بد شده‌ان مردم ! دیگه هیچ چیز خوب تو این عالم‌وجود
نداره!وای!چکنم! نمیدونی چه‌گرفتارم ، چه‌بدبختم ! هیچ نمیدونم تکلیفم‌چیه،
اما،خدا مرگم بده، سر تورو درد آوردم . چقدر حرف زدم ! این ماشین‌نکبتی
هم‌که سوارمورچه است. تازه بنظرم‌که رسیدیم به‌آبشار.دیگه‌بسه هرچی گفتم یه
خورده‌ام تو حرف بزن . بگو ببینم توچطور زندگی کرده‌یی؟ چطور زندگی
می کنی ؟ حال و روزگارت چطوره ؟

عذرا خانم آهی کشید ،چشم پایین انداخت و بملایمت گفت ،

ـ‌من تقریباً‌هیچ،خیلی‌ساده؛ تو زندگیم اصلا از این‌چیزها وجود نداشت ؛
هرچی‌بود خیلی آروم و بی سر وصدا بود . همون‌سال که‌مدرسه تموم‌شد اولین
خواستگار بـه‌خونه‌مون آمد. یه مرد متوسط بود، مثل‌خودمون. آدم سربراهی
بود. منو برای‌پسرش می‌خواست. پدرومادرم پس‌ازتحقیق‌موافقت کردن. منم‌حرفی
نزدم. چندروز بعدازعیدنوروزعروسی کردیم. زندگی‌مون هرطور بود گذشت.حالا
بچه‌هام هستن، سه‌دختر ودو پسر؛ همه‌شون بچه‌دارن، بیست وسه‌چهارتا نوهٔ قد و
نیمقد دارم ؛ خودم با شوهرم در تجریش تو یه‌خونهٔ کوچك زندگی می کنیم ،
شوهرم تازه بازنشسته شده وتوشمرون زراعت وباغداری می کنه . هرروز جمعه

همه‌مون خونهٔ یکی‌ازبچه‌ها یا برادرام جمع‌میشیم . امروز خونهٔ برادر بزرگم هستیم،همون خونهٔ قدیم‌خودمون توکوچهٔ شریف‌الدوله. دلتون میخواد ببرمتون اونجا ، چنددقیقه بچه ها موببینین ؟

زن‌سرخ پوش گفت:

ـ اوه! خیلی‌خوشم‌میاد. خیلی‌ممنون‌میشم. آرزودارم که‌یکبار دیگه اون خونه‌رو ببینم.

یکربع ساعت بعددرکوچهٔ شریف‌الدوله ازدرکهنه‌یی به‌درون رفتند. سر وصدایی مسرت آمیزخانه راپرکرده بود. یك بچه‌که جلو دری بازی می‌کردبا فریادی مالامال ازشوق گفت:

ـ خانم بزرگ، خانم‌بزرگ‌جان !.

وهماندم یك‌عده پسر ودختر، بزرگ وکوچك، زن ومرد، جوان‌وسالمند از همان دربه‌بیرون شتافتند وصدا درهم انداختند:

ـ سلام . سلام . سلام خانم جان ، سلام مادر . سلام خانم . سلام خانم بزرگ جان ، سلام‌عمه‌خانم.. سلام ، سلام...

عذراخانم رادرمیان‌گرفتند. اوباچند کلمه به‌زحمت بااین‌افراد با محبت وخندان فهماندکه خانمی که‌همراهش است ازدوستان قدیمش‌است. همه وارداتاق شدند. زن‌سرخ‌پوش‌درکنج‌اتاق ایستاد. اتاقی‌بزرگ بود درکمال‌سادگی، نزدیك‌به پنجاه تن زن ومرد و بچه دراتاق‌بودند که‌عذراخانم را احاطه‌کرده‌بودند؛ ده‌ها جوان ودختر جوان سیزده چهارده ساله تابیست‌ساله، ده‌ها بچه ازکودکان تازه پا،گرفته‌تادختران وپسران ده دوازده ساله،چندین‌زن ومرد،چندتن افرادمسن، تقریباً هم سن عذراخانم .

ده‌دقیقه‌طول‌کشید تاعذراخانم همه‌رابوسید وبه‌همه‌بوسه‌داد. جوانها قربان صدقه نثارش‌می‌کردند. بچه‌ها ازسر دوشش بالا می‌رفتند. همه پروانه وار دورش می‌گشتند . پری‌خانم همانجاکنج‌اتاق‌مانده بود، به‌دیوارچسبیده‌بود. همه‌چهره‌اش می‌لرزید، چشمانش درتاریکی‌اندوه‌افتاده‌بود؛ چندقطره اشك‌لای‌چین‌های رنگ آمیزی‌شدهٔ صورتش جاگرفته‌بود.عذرا خانم‌به‌محض آنکه توانست ازبوسه وناز ونوازش واحترام وتعارف فرزندان ونوه هایش خلاص شود باچهرهٔ‌خندان سوی پری‌خانم‌بازگشت. دیگران نیزروبه‌این‌زن ناشناس آوردند، پنجاه زبان‌به‌عذرخواهی، به‌تمنا، به‌ادای کلمات‌احترام‌آمیز گشوده‌شد.می‌خواستند دوست‌دیرین خانم بزرگ رانگاه‌دارند. اماپری ، خاموش ولرزان، پریده‌رنگ وبی‌حال، درمقابل

همه این شادیها و نورها عقب نشینی کرد، سر پایین انداخت و پیش چشمان حیرت آلود همه این افراد خوشدل مهربان از در اتاق و از در خانه بیرون رفت.

همه از عذرا خانم پرسیدند:

– خانم بزرگ، این خانم که بود؟.

عذرا خانم گفت: زنی که خیال می کرد خوشبختی را پیدا کرده است!

آذر ۱۳۳۶

تبی وشبی

امروز ازصبح حالم خوب نبود؛ بی جهت عصبانی بودم. فکر کردم که با این حال نخواهم توانست دوستانی را که قرار گذاشته بودند امشب به خانه ام آیند پذیرایی کنم. باخلق تنگی به همه شان تلفن کردم که امشب گرفتاری دارم، درخانه نیستم، یك شب دیگر اظهار لطف کنند. روز را هرگونه که بود به سر رساندم. نزدیك غروب بیرون رفتم. دوساعت بی مقصدو بی اراده در خیابانهای خلوت گشتم. خستگی نیز بر بی آرامی اعصابم افزوده شد. بدحال تراز هنگام رفتن به خانه برگشتم. از اهل خانه خواهش کردم که کمتر شلوغ کنند بخاطر من، برای مراعات حالم. تصمیم داشتم که زودتر بخوابم؛ اما هنگامی که می خواستم به بستر روم ناگهان صدای فریادهای دلخراشی که از نزدیك به گوشم رسید تکانم داد. باوحشت ازاتاق بیرون جستم وفریاد زنان ازخشم گفتم:

– این چه صدا است؛ این کیه که زوزه میکشه ؟

گفتند از توی کوچه است. صدا قطع نشده بود. مثل صدای کسی بود که بسختی کتکش بزنند واحساس کند که زیر این کتك خواهد مرد. نعره ها وضجه های دلخراش این موجود مرتعشم می کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. خدمتکارخانه را گفتم برود ببیند چه خبر است.

خدمتکار ودوسه تن از بچه ها از خانه بیرون رفتند. پس ازده دوازده دقیقه بازگشتند ویکی از آنان ازطرف همه با تأثر گفت:

– یك مرد فقیر بیچاره است پشت دیوار خانه مان؛ یك پوست و استخوان؛ یك اسکلت، تقریباً لخت، با یك پیراهن نازك ویك شلوار پاره پاره؛ اول شب یکی از

نوکرهای آقای والدالدوله این بیچاره‌را درکوچه، دراین‌سرمای کشنده‌درحال جان‌دادن دیده، دلش‌سوخته، اورا به‌گاراژ عمارت‌برده، دریك گوشه جایش‌داده، یك‌قالیچهٔ کهنه‌زیرش انداخته، یك‌بخاری نفتی روشن‌کرده وجلوش‌گذاشته، یك کت‌کهنه باو پوشانده وبعدیك ظرف شام‌هم برایش‌آورده بود. اماهنوز لقمهٔ اول ازگلوی این‌بینوا پایین نرفته ارباب میرسد، مست وملنگ، بایك زن، یك از ما بهتران، مثل‌همیشه. تاباتومبیلش واردگاراژ میشوداین‌بدبخت‌رامی‌بیند؛ زنك، پیاده‌میشود وبدیدن‌گدای مفلوك قهقههٔ خنده‌را سرمیدهد و شوخی‌کنان به‌ارباب‌می‌گوید:

«ـ آدماتو اینطور نگهداری می‌کنی؟»

«ارباب‌عصبانی‌می‌شود، داد وفریاد راه‌می‌اندازد که «این‌مرد که کیست!»و چون می‌شنود که گدااست ویکی‌ازنوکرها به‌اورحم کرده‌است ازخشم‌دیوانه‌می‌شود. زنکهٔ هرجایی وقتی‌که چنین می‌بیند ومیفهمد این‌آقا چه‌سگ بد اخلاقی است یواشکی فرارمیکند. ارباب متوجه گریختن شکارش‌می‌شود. کار دیوانگیش بالا می‌گیرد، اول نوکربدبخت راکه دل‌باین گداسوزانده بود بافحش و پس‌گردنی بیرون‌می‌کند، بعد میرودبسراغ گدای بینوا که لقمهٔ دوم درگلویش گیرکرده و مات ووحشت‌زده به‌دیوار چسبیده است؛ چندلگد به‌اومیزند، گریبانش‌را می‌گیرد وکت‌کهنه‌را ازتنش بیرون میآورد وباچندلگد دیگرپرتش میکند میان کوچه! قدری‌هم درکوچه لگد به‌سراپای این‌فلك‌زده میزند واتومبیلش راسوار می‌شودو میرودد نبال شکار فراری!»

درهمه‌مدتی‌که این حکایت را می‌شنیدم سخت می‌لرزیدم ودندانهایم بر هم‌میخوردند. خونم غلیظ شده‌بود. دنیا پیش چشمم سیاه‌شده بود.

والدالدوله‌همسایهٔ‌من‌است. دیوار بدیوار خانهٔ‌من عمارت‌چندطبقهٔ‌باشکوهی دارد که میتوان گفت‌همه‌اش ازمرمر وبلور ساخته شده است. مکنتی دارد که‌خیال نمی‌کنم‌من‌بتوانم‌رقمش‌رادرخیالم‌بگنجانم. رقمی‌رادرست‌میتوانیم‌تصور کنیم که‌چیزی به‌آن‌شماره‌یامعادل‌آن‌درجیب‌داشته‌باشیم! ماکجا و حساب دارایی والدالدوله‌ها! زن وبچه‌هایش دریك‌عمارت دیگر، درشمیران زندگی می‌کنند؛ این‌عمارت‌رادر این‌گوشهٔ شهر فقط‌برای‌خوشگذرانی‌هایش ترتیب داده است. ده دوازده مستخدم رنگارنگ، زن ومرد وبچه درعمارت میلولند؛ دوسه‌زن نسبتاً جوان وبسیارشیك بادریافت‌حقوق‌گزاف‌دراین‌خانه‌مأمورمهمانداری‌وپذیرایی‌ازارباب‌وازآن‌دسته‌از مهمانهای خاص اوهستند که بعض شب‌ها رادر این‌عمارت میگذرانند! یك وقت

حساب کردم که‌دست کم ماهی شش‌هفت‌هزار تومان حقوق خشك‌وخالی افرادی است که برای ادارهٔ این خانه درخدمت اوهستند. یك روزهنگام عبوراز کوچه شنیدم که یکی‌ازخدمتکارانش به‌یکی‌از همسایگان می گفت، «درواقع روزی‌نیمساعتم کار نمیکنه اما دست‌کم روزی پنجاه شصت هزار تومن درآمد داره!» این آدم‌بود که گدای لخت گرسنهٔ پوست واستخوانی را بااینهمه بیرحمی ووحشیگری از گوشهٔ گاراژش بیرون‌انداخته‌بود. ازدلم شعلهٔ سوزانی از آتش غیظ بیرون‌جست ومغزم راداغ کرد. بی‌اختیاردوان‌دوان خود رابه‌درکوچه رساندم وبیرون‌جستم؛ نمیدانم چه‌میخواستم بکنم؛ شاید به‌خیالم رسیده‌بود که بروم، والدالدوله راپیداکنم و حقش‌را بدستش دهم. اماچون گدای‌کتك خورده رادیدم همه‌چیز ازیادم رفت. بیچاره درسه‌کنجی تاریکی بین دیوار خانهٔ من ویکی‌از پایه‌های سنگی عمارت والدالدوله کز کرده بود. ناله‌اش وتکان‌خوردنش به‌من‌فهماندکه آنجاست‌وگرنه هرگز باور نمیکردم که‌آن کپهٔ سیاه کوچك که گمان‌میبردی‌ازیك‌مشت بزرگتر نیست یك‌آدمیزاد باشد. پیش‌رفتم، صدا کردم، جز ناله جوابی‌نشنیدم. برزمین‌نشستم. دست‌برشانهٔ این‌موجودنهادم. ازبرخورد دستم به‌یك تکه‌استخوان‌یخ کرده چندشم شد. گدای‌ناتوان تکانی‌به‌خودداد، ازهم بازشد، شکلی‌گرفت:ـ یك‌اسکلت‌ساییده شده‌بود. تصوراینکه دراین اسکلت‌جانی‌هم هست تشنج‌انگیزبود. بی‌اختیار خود رااندکی عقب‌کشیدم. احساس‌کردم‌که خدمتکارم پشت سرم است. به‌اسکلت، جاندار گفتم،

ـ بلندشو داداش؛ بیابه‌خانهٔ‌من؛ ناراحت‌مباش؛ من‌ازتو پذیرایی می‌کنم؛ بیرحمی‌این‌جانور پست‌را جبران‌می‌کنم.

وبه‌خدمتکار اشاره‌کردم‌که اورا باخود به‌خانه‌آورد.

به‌تماشا ایستاده‌بودم ومی‌کوشیدم تابانرم‌ترین و محبت‌آمیزترین کلمات به‌مردمفلوك، نیرو وامیدبخشم. هنوز اووارد خانه‌نشده بود که اتوموبیلی جلو من‌توقف‌کرد وصدای قهقههٔ خندهٔ‌چندتن ازدرون آن بگوشم رسید. دوستان من بودند، همانهاکه قراربود آنشب درخانهٔ من‌باشند. بااتوموبیل‌گردشی کرده بودند وبه‌خانه‌هاشان بازمیگشتند. آنجا،درکوچه، مچ مراگرفته بودند؛ خنده زنان‌وشوخی‌کنان پیاده‌شدند. چون‌دیدندکه حال‌خندیدن‌ندارم لب ازخنده فرو بستند و زبان عذرخواهی‌گشودند. با صدای‌کدر وخسته‌گفتم،

ـ اتفاقاً بموقع‌آمدید. بیایید برویم توی‌منزل‌ساعتی‌بنشینیم تاصحنه‌یی از زندگی‌اجتماعی‌امروزمان راتماشاکنید.

و مرد گداراکه خدمتکار من بزحمت وارد خانه‌اش‌کرده بود نشانشان

دادم و گفتم:

ـ علاوه بر شما یك مهمان عزیز هم دارم که امشب، شمارا بعنوان طفیلی او می پذیرم .

رفقا با حیرت و با کنجکاوی بدرون آمدند . خواهش کردم که به اتاق پذیرایی روند تا خدمتشان برسم. دستخوش حرارت و هیجانی عجیب بودم؛ پیاپی فرمان میدادم . زنم را، بچه هایم را، خدمتکارم را به جنب و جوش انداخته بودم :

ـ این بیچاره را به اتاق کوچك ببرید؛ ـ بخاری را روشن کنید؛ ـ منقل آتش هم بگذارید، اتاق را خوب گرم کنید، لای درها باز نماند، همانجا لختش کنید؛ ـ لباس خودش را دور بیندازید، ولباس دیگر تنش کنید، از لباس های خودم؛ زیر پیراهنی و پیراهن رو، پولاوور ، جلیقه ، کت وشلوار ؛ ـ پالتوی کهنه ام را بدهید بپوشد ؛ ـ غذا بدهید بخورد؛ هرچه دارید؛ سیرش کنید، ـ چای تازه برایش دم کنید.

میرفتم و میآمدم و فرمان میدادم.

همه این کارها به سرعت و با شور وشوق انجام یافت ، آنگاه دست گدای بینوا را که هنوز میلرزید وزیر لب دعا میگفت گرفتم و با خود بردمش به اتاق پذیرایی، نزد رفقایم ـ پیش از آن. ضمن فرمان دادن ها و در مدتی که گدای مفلوك لباس میپوشید، گرم می شد و غذا میخورد چند دفعه نزد آنان رفته و با هیجانی که داشتم درهم و برهم حکایت بیرحمی والدالدوله و بیچارگی مردفقیر را نقل کرده بودم . ـ همه دورش را گرفتیم؛ سخنان تسلیت آمیز به او گفتیم ؛ وعده هایی درباره زندگی آینده اش دادیم. یکی از رفقا داوطلب شد که بعنوان خدمتکار درخانهٔ خود نگاهداریش کند. دیگری برعهده گرفت که وسائل استخدامش را در یك کارخانه با حقوق کافی فراهم آورد. یکی دیگر که دکتر در پزشکی است قول داد که معالجه اش کند وازاین ضعف و لاغری مفرط نجاتش دهد. ضمن این صحبت ها مکرر از او پرسیدیم که اهل کجاست و چه شده است که چنین ضعیف و چنین فقیر است؟ ـ مثل این بود که نمیخواست یا نمیتوانست جواب گوید؛ فقط گفت ، ـ چه میدانم؛ آدم بدبختی هستم؛ خواست خدا است.

یکی از رفقا آهسته در گوش من گفت ،

ـ حالا دیگر با این لباس که پوشیده است مثل یك آدم حسابی است؛ بزحمت میتوان تصور کرد که یك ساعت پیش به آن صورت که تعریف کردی بوده است .

دیگری که گوش بما داشت لبخند زد و آهسته گفت،

ـ درست مثل یك آدم حسابی است.

بینوا چشم پایین انداخته بود؛ درمبل فرورفته بود، با آنکه جان گرفته بود، دستش هردفعه که سیگارش را به دهان میبرد آشکارا می‌لرزید. رفقا چون یکی پس از دیگری هرچه کوشیدند نتوانستند به‌حرفش آورند بین‌خود به‌صحبت پرداختند. طبعاً صحبت مربوط بهمین پیش آمد بود. هریك از رفقا حکایتی از یك یا چند تن از نظائر والدالدوله، ازمیلیاردر های بیرحم خود پرست، نقل کرد. هرکس چیزی از این گونه افراد که خبری ازمروت وانسانیت ندارند گفت:

ـ چه بی انصافند!ـ چه غافلند!ـ خدا را نمی‌شناسند! ـ سر سوزنی رحم و شفقت ندارند!ـ هرگز نشده است که یك دینار در یك راه‌خیر خرج کنند!ـ بارها اتفاق افتاده که سیل یا زلزله یا حوادث دیگر گروهی از هموطنانمان را بیخانمان وسیه‌روز کرده؛ درسراسر کشور مردم متوسط ومردم بی بضاعت هم دست کمك پیش آورده‌اند اما این گونه بیمروت‌های خودپسند هرگز کمك مؤثری نکرده‌اند.

دیگری بالحن فیلسوفانه گفت:

ـ اما این ثروت‌ها پایدار نیست. این گونه پولدارهای خبیث گذشته از آنکه خود بهره‌یی ازثروتشان نمیبرند ثروتشان‌هم زائل می‌شود وچه بسا که به نان‌شب‌هم محتاج میگردند.

چندصدا به‌اعتراض بلندشد، ویکی ازدوستان این اعتراض‌ها رادراین بیان خلاصه کرد:

ـ هیچ‌همچو چیزی نیست! اینها‌خودشان رابسته‌اند! ازهرجا و بهر نحو پول‌درآورده‌اند؛ امروز مکنتشان آنقدر زیاداست که‌توپ‌هم داغونش‌نمیکند. امکان‌ندارد حادثه‌یی، پیش‌آمدی، مصیبتی، هرقدر بزرگ وسنگین‌باشدشکستی بر این‌ثروت‌ها وارد‌آورد! فقط‌ما دلمان‌را به این‌حرف‌ها خوش‌میکنیم! این‌افراد درناز و نعمت غوطه‌میخورند، بهترین‌زندگی، عالیترین خوش‌گذرانی‌ها! خودشان، زن‌وبچه‌شان، روزوشب درپول ودرعشرت میغلتند؛ پیوسته به‌همان‌آسانی که‌ما از این‌اتاق به‌آن اتاق‌میرویم‌آنها به‌اروپا وآمریکا میروند وبرمی‌گردند. خداهم دوستشان‌میدارد وهرجنایت و رذالت که‌مرتکب‌شوند‌بازهم روزبروز گنج های بادآورشان راپربادتر میکند!

مردگدا که تا‌آن‌هنگام سرپایین انداخته وساکت‌مانده بودناگهان سر برداشت‌وگفت:

ـ نه‌آقا. اشتباه‌میکنید. بادآورده‌را همیشه‌آب برده‌است، وبازهم‌میبرد!

یکی ازرفقاگفت:

ـ ای بابا!ـ اگر اقیانوس هم ازجا کنده شود زیر پای اینها تر نمی‌شود، چه‌رسد به‌آنکه اموالشان‌را آب ببرد.

ودیگری گفت: ـ مسلم است که نمیبرد ! ماکه درمدت عمرمان هرچه از این‌قبیل پولدارهای خدانشناس بیرحم دیده‌ییم، مثل‌سد سکندر ازجاشان تکان نخورده‌اند. آخرچگونه ممکن‌است که این‌ثروتهای کلان نابودشود ؟

مردفقیر گفت:

ـ ممکن است آقا؛ بلکه‌میخواهم عرض کنم که مسلم‌است.

ـ آخرچطور ؟... این‌حرف‌ها درست‌نیست. اینها حرفهایی‌است که آدم‌های بی دست و پا یا بیچاره و بی‌نصیب بعنوان دلخوش کنك برای خـودشان درست کـرده‌اند . فـرض کنیم که زلزله بیاید و عمارت شهری همین والدالدوله‌را خراب کند ، سیل‌هم‌بیاید عمارت شمیرانش راببرد، مثلادریك معامله‌هم دوسه ـ میلیون‌تومان‌یاده‌میلیون‌تومان، بیست‌میلیون‌تومان، یاپنجاه‌میلیون‌تومان‌ضرر کند؛ بیش‌از اینکه نمیشود! تازه‌همه‌اینهاصد یك مکنتش‌هم نیست.

مردفقیر بالحن‌مؤثر گفت: این‌حساب‌ها نیست، حسابی‌است گیج کننده؛ اگر اجازه بدهیدمن‌سرگذشت یك‌پولدار، یك‌میلیاردررا برای‌شمامی گویم. آنوقت‌ملاحظه می‌کنید که حساب حق‌وحقیقت‌باحساب ماچقدرفرق‌دارد.

همه‌باعلاقه‌مندی گفتند : بگو.

گداگفت: این‌شخص مکنتی‌داشت ده‌چندان گزاف‌تر ازآنکه‌شمامی گویید. مثلاازاینجا که‌سوی‌تبریزحرکت‌میکرد نصف‌بیشترراه‌راازمیان یاازکنار ملك‌های خودش می‌گذشت . فقطدریك‌ملك‌شش‌دانگیش درحدود خلخال هفتصدکـارگـرو خدمتکار داشت‌که ازاوماهانه‌میگرفتند. شش‌مباشر کل‌وشصت‌مباشرجزءداشت‌که هرکدام چندین‌وردست داشتند. درمنزلش یك‌تالار دویست متری داشت‌مملو از صندوقهای‌بزرگ آهنی همه‌لبریزازپول زرد واسکناس وپول‌سفید. هرچه بگویم کم گفته‌ام. مکنت‌این آدم‌حساب نداشت؛ بیرحمی وخباثت وازخدابی‌خبریش‌هم‌بهمین نسبت بی‌حساب‌بود. یك‌وقت ناگهان روزگار ازاوبرگشت . یك‌روز تب کرد و افتاد. همان افتادن بود که یکسال‌ونیم دوسال‌اسیر بستر بیماریش کرد؛ آنچه‌طبیب حسابی درآین مملکت هست وچندین پزشك معروف ومعتبر خارجی‌رابه بالینش آوردند ، و نتیجه نبخشید. روز بروز بدتر شد. کار به‌جایی رسید که یك ماه یکسره بیهوش‌میافتاد وهمه تصور میکردندکه مرده است؛ دراین اوقات یکی‌از دوپسرش‌به دیگری سوء ظن‌برد ، خیال کرد که اوپدرشان را زهر داده است . نزاع سختی بین دو بـرادر درگـرفت . یکی از آنهـا دیگـری را کشت

و خود به زندان ابد محکوم شد و در زندان محرقه گرفت و مرد. یك دختر هم داشت. آن دختر را یکی از مباشرانش که یك جوان تهرانی بود فریب داد و دختره یك وقت بخود آمد که بی آبرو شده بود، وخودرا در آب انبار انداخت. مرد بیمار در گیرودار ناخوشی ازاین حوادث خبر نداشت تاوقتی که زنش دق کرد. اطرافیانش که ازمدتی پیش به چاپیدن دارائیش پرداخته بودند میدان به دست آوردند؛ ازیك طرف هر روز خبر بدی به او رساندند وازطرف دیگر به دوشیدنش پرداختند اینهمه ملك آباد، یا براثر سیل وزلزله یا در نتیجهٔ خشکسالی یا براثر خشکیدن قنات ها ویران شد ویکی پس ازدیگری بمفت ازدست رفت. مرد بیمار وقتی که پس ازدوسال از بستر برخاست وخواست نظمی به کارهایش دهد به هرجاکه دست زد چیزی جز خاکستر به دستش نرسید. چندین سال روزوشب زحمت کشید وجان کند شاید بتواند خود را سرپا نگاه دارد، اماسقوطش مسلم بود، ازهمه طرف تاگلو درقرض فرورفته بود. مباشرانی که اموالش را چاپیده بودند باهزارنیرنگ وتزویر خود را طلبکار نیز قلمداد کرده بودند. تا آخرین قطعه املاك وتا آخرین خشت عماراتش راهم فروخت و باز نتوانست اززیربار قرض بیرون آید. بعلاوه خودنیز پس ازتحمل آنهمه مصائب هولناك موجودی نبود که بتواند سروسامانی به زندگی خود دهد. باپولی که ازفروختن آخرین ملك معمورش بدست آورده بود زن جوانی گرفت امااین زن بفاصلهٔ چندماه به او خیانت کرد. پس از طلاق گفتن آن زن کاملا به مرحلهٔ افلاس رسید وپس ازیك چند ناگزیر ازآن شد که ازشهرودیارش بگریزد، آوارهٔ شهرها وبیابانها شود، شکست خورده، رانده شده ازهمه جا حتی ازدرگاه خدا، بدبخت، مفلوك، گرسنه، بیچاره و دردمند!

مرد ناتوان چون باینجا رسید خاموش شد. چند لحظه ساکت ماند سپس آهی کشید و گفت:

- بله! فقط سی سال فاصله بود ازآن روزکه این مرد دراوج ثروت وعشرت بود، تا آن روزکه به اسفل السافلین فقروبدبختی رسید... فقط سی سال...

گدای بینوا ساکت شد، چشم پایین انداخت و دیگر هیچ نگفت. یکی ازرفقا پرسید:

- این مرد که بود؟ ممکن است بگویید؟

گدا نگاهش را برچهرهٔ همه گرداند.

آنگاه بازچشم بزمین دوخت وآهسته گفت:

- خودمن!

دی ۱۳۳۶

درد شرابهای کهن

یك‌زندگی وسماجتش به‌آنجا رسید که امروز رفت. اندکی پس‌از رفتن‌او آفتاب‌هم رفت‌و تاریکی بر تنهاییم انداخت. شمعی افروخته‌ام. دیگر برق نمی‌خواهم. این‌روشنایی‌های تند ساختگی رادوست نمی‌دارم. آنکه نورواقعیم بود وواقعاً روشنم می‌کرد، آن چراغ فروزان‌که بارنج بی‌پایان برای همه‌عمرم بر گزیده‌بودمش، به‌خواست خود ازمن‌دورشد، اماهمه‌جا گفت‌که‌گناه از من‌بوده است،وهمه‌کس گفتهٔ اورا تصدیق کرد!

اکنون دراین‌شب‌تاریك، درروشنایی افسرده وغم‌انگیز این‌شمع، تئاتر زندگی‌گذشته‌ام راتماشامی‌کنم. تااین‌ساعت‌دودفعه ازاول تاآخرش رابدقت‌وصحنه به‌صحنه دیده ونتوانسته‌ام خودرا قانع‌کنم‌که ازآنچه بنام‌گناه بپایم بسته‌وبدلیل آن‌رشتهٔ سعادت و حیاتم راگسسته‌اند دست‌کم‌یك درهزارش واقعاً گناه بوده است.

دیر به‌عشق رسیدم. جویابودم اما نمی‌یافتم. همه‌جا عشق‌زیر دست و پا ریخته بود، اماهیچیك ازآنها عشقی‌نبود که‌من می‌خواستم. دردل عشق‌طلبم‌هنوز کمابیش قطره‌یی چنداز‌خون دلباختگان قدیم جریان‌داشت؛ درس‌عشق‌رادرمکتب نظامی وعطار ومولوی فراگرفته‌بودم. عروسك‌ها ولعبت‌ها و بازیچه‌هایی‌که همه روز وهمه‌شب‌همه‌جامی‌دیدم آنرا که من‌می‌طلبیدم نداشتند و آنچه‌من میخواستم نبودند.

در این جستجوی بی‌حاصل سال عمرم از چهل گذشت ورفته رفته‌نومیدی آمد تا جای شوق و آرزو را در دلم بگیرد. زیستن و مقاومت ورزیدن بین

یأس و امید هم چند سالی طول کشید. خواه ناخواه دست از همه چیز شستم و رو از همه کس گرداندم اما ناگهان در کنج عزلتم با آفتابی مواجه شدم که در اولین برخورد، نور عشق در دلم افکند.

این، گمشدهٔ من بود. جمالش، بیانش، فضیلتش، لطفش، صفایش، نجابتش، همه چیزش همان بود که من می‌خواستم. او هم چندسالی از نخستین سال‌های جوانیش را در جستجوو درآزمایش گذرانده بود. می‌گفت که دورا دور توجهی به‌من داشته، مراقبم بوده، تحقیقاتی در باره‌ام کرده، بی‌آنکه من‌خبر داشته باشم با اندیشه‌هایم، با طرز فکرم، با چگونگی نظرم به‌زندگی، وباذوق وسلیقه‌ام آشنا بوده، واحساس کرده است که من‌می‌توانم مرد اوباشم، عشق اوباشم.

عشق یکدیگر شدیم. به‌مرحلهٔ ایمان قاطع رسیدیم؛ باور کردیم که خواهیم توانست یکدیگر را در سایهٔ عشقی خلل ناپذیر خوشبخت سازیم.

عشق و زناشویی ما نیز یک دوران نامزدی داشت. هر دو می‌خواستیم که این دوران طولانی‌تر شود. بیش از یکسال به‌طول انجامید. مثل یک رؤیای شیرین بود؛ مثل زندگی در بهشت بود؛ کمال شیدایی و شوریدگی بود؛ از یاد بردن همه عالم بود با غوطه وری در گواراترین ومعنوی ترین نشأه های عشق. و در همه این احوال برای هم‌پرورش می‌یافتیم، بهم آموخته‌می‌شدیم. برای آنکه او دلخواه مرا بفهمد، نیازی به‌گفتن نداشتم، برای آنکه من او را خوب بشناسم و خوب دریابم، محتاج به‌تحقیق نبودم. درون دل و جان‌یکدیگر را مانند صفحهٔ گشودهٔ یک‌کتاب پیش چشم می‌دیدیم. همه چیز براین‌صفحه با درشت‌ترین حروف ونورانی‌ترین کلمات نگاشته شده‌بود.

مثل یک فرشته می‌آمد و تاکنار من بود، باهم درآسمانها سیرمیکردیم.

بدلخواه او جشن عروسی با شکوهی برپاکردم. وقتی که رفتم تا برای حضور در جشن عروسی بیاورمش و لباسش را با پشت و شانه‌های باز دیدم دلم فشرده شد، اما او از لباسش که بدست ماهرترین خیاط و موافق تازه‌ترین و عالی‌ترین مد دوخته شده بود شادمان بود و انتظار میبرد که من زبان به‌تمجید گشایم. با اینهمه متوجه سکوت من نشد، از بس راضی بود، از بس احساس خوشبختی می‌کرد.

در مجلس جشن همه نگاهها متوجه اوبود. میدیدم که‌مردها، خواه‌جوان یاپیر، ازهرسورو به‌اومی‌آورند. بیش ازده دفعه دیدم که‌دستی بازوی عریانش‌را گرفت یا شانه وپشتش رالمس کرد. رقص را که خواه ناخواه دربرنامهٔ‌جشن‌جا-

داشت من و او با یك تانگوی کوتاه افتتاح کردیم ، اما دیگران نیز توقع داشتند که با عروس برقصند . اولین کس که موفق شد، پسرعموی خودش بود، یك جوان عیار ، باقیافه‌یی شیطانی ! رفتند و رقصیدند و دیدم که ضمن رقصیدن می گویند و می‌خندند . دلم رافشار یك غم شدید و پیش بینی نشده در هم کوفت . پریشان شده بودم. بمحض تمام شدن رقص بازو دربازوی زنم انداختم ، اندکی از صحنهٔ رقص دورش کردم و با صدایی که ارتعاشش را از دلم گرفته بود گفتم :

— دیگر نرقص .خوش ندارم !

باحیرت نگاهم کرد وباخنده‌یی عاشقانه گفت :

— چه‌حرف‌ها ! وقتی که خواهش کنند چطور بگویم نه ! ... می خواهی مسخره‌مان کنند ؟

بازهم رقصید . درپایان‌شب‌سرانجام از آغوش کسانی که با او می‌رقصیدند بیرون آمد تا دست‌دردست هم گذاریم وبرویم ! رفتیم‌واین‌اندیشهٔ وسواس آلودو کشنده راکه درسروجانم‌افتاده بود درعوالم‌عشق و وصال ازیادبردم . اما روز بعدهنگامی که کنارهم بودیم و ازعشقمان و آینده‌مان سخن‌می گفتیم‌به‌او گفتم :

— نمی‌خواهم چیزی را در دل‌نگاهدارم ، اینرا خلاف صفامی‌شمارم ؛ وظیفهٔ خود می‌دانم که نگرانیم را با تو درمیان‌نهم. می‌خواهم که‌دراوج طهارت و متانت باشی . در روحم برای تو عرشی بلند پایه ساخته‌ام ؛ نمی‌خواهم در هیچ مورد و به‌هیچ‌قیمت از آن پایین‌آیی . چنان دوستت می‌دارم که‌برای‌خودم نیز حیرت‌آور است . درهمه وجودم ، درهمه رگ و پوستم ، در همه قطرات خونم جای، داری . سراپایت برای من مقدس و متبرك است ؛ می‌خواهم که ...

کلامم را با خنده‌یی که حیرت بیش از هرچیز دیگر درآن پر و بال میزد قطع کرد و گفت :

— اینها چیست که می گویی ؟ به‌جان خودت که معنی‌این کلمات‌رانمی فهمم.

— چطور نمی‌فهمی ؟ هزاران دفعه همه اینها را از زبانم شنیده‌یی!

— درست، اما به‌حالا چه‌مربوط است ؟ آنچه می‌خواستی بگویی چیست ؟

گفتم : دیشب هر دفعه‌که دست در دست‌کسی برای رقصیدن می‌نهادی و می‌دیدمت که با یك‌مرد، سینه به‌سینه، و رو در رو، و نگاه در نگاه می رقصی عزرائیل را کنار خود می‌دیدم. هر پایت که برای‌رقص برزمین‌می‌رسید مثل‌لگدی بود که برقلب من فرود،آید . چشم‌ها بروی تو می گشت ، روی سینه و بازو و پشت عریان تو، ومی‌دیدم‌که درهمه این چشم‌ها برق هوس و تمنا می درخشد . بنظرم می‌رسید‌که این نگاه‌ها روی پوست لطیف تو لك میاندازند. نمی‌خواهم ، مثل دیگر زنان باشی؛ نمیخواهم طوری باشی‌که نظرها را جلب کنی !

خنده‌اش را با شنیدن این کلمات بتدریج جمع کرده بود . وقتی که خاموش ماندم و آمادهٔ شنیدن جواب شدم چهره‌اش سرد و نگاهش کما بیش خشم آلود شده بود . با لحن اعتراض گفت :

ـ تعصب ! تعصب بیهوده ! .. هیچ گمان نمی‌بردم که اینقدر متعصب باشی! اولین دفعه بود که این کلمه را برزبان می‌آورد .

بنرمی و شاید هم با التماس گفتم :

ـ این کلمه درست نیست. بگو عشق .عشق! این عشق بیکران من است که چنین می‌خواهد ، این توقع دل من است که چیزی جز خود تو نیست ! ... برای من عظمتی داری که خود نیز نمی‌توانم اندازه‌اش را معلوم دارم . می‌خواهم که رفتارت نیز متناسب با این عظمت باشد .

آنقدر گفتم تا نرم شد . خیال می‌کردم که خوب استدلال کرده‌ام و توانسته‌ام قانعش کنم، اما چند هفته که گذشت با تأسف و با دل فشردگی دریافتم که اثری از این گفته‌ها در دلش نمانده است، و اعتنائی به آنچه من می‌گویم و من می‌خواهم ندارد . ایراد می‌کردم ، اعتراض می‌کردم، البته با لحن عاشقانه، اما او یا همه را ناشنیده می‌گرفت یا جوابی به استهزاء می‌گفت .

یك شب در یك مهمانی بازهم جلف لباس پوشیده بود . باز هم رقصید ، بازهم آزادانه و بی‌پروا با هرکس وناکس گفت و خندید. چون به‌خانه بازگشتیم اعتراضم آمیخته با اندکی خشم شد . صدا بلند کرد و گفت:

ـ کجا هستی ؟ در قرن بیستم زندگی می‌کنیم! این حرف‌ها کهنه‌شده‌است! مردم به‌این چیزها می‌خندند،وکسی راکه بی‌توجه به‌زندگی امروز اینگونه توقعات از زنش داشته باشد مسخره می‌کنند ! خواهش می‌کنم خودت را اصلاح کن ! همرنگ مردم شو ! مگر هیچ مرد دیگر هیچ زن را دوست نمی‌دارد ! مگرتو یگانه کسی هستی که عشق را می‌فهمی ؟ مگر نوبر عشق آورده‌یی ! به‌جان‌خودت این چیزها راکه می‌گویی از چشمم میافتی ! ...

به‌خروش آمدم .گفتم : دلیلش آنست که نمی‌دانی برای‌من چیستی، و در چشم من چه ارزش داری ! برای آنست که متأسفانه مرا نشناخته‌یی و قدر عشقم را نمی‌دانی ! برای من از قرن بیستم و از زندگی امروز سخن میگویی، اما من یادگارقرون دیرین و پرورش یافتهٔ زندگی های دیروزم . می‌گویی که نوبر عشق آورده‌ام! اشتباه می‌کنی ؛ عشق من بازمانده‌یی از قدیمترین عشق‌هااست . من ته‌فصل افسانه‌های قدیمم، من دردشراب های کهنم ؛ من آخرین جرعهٔ جام شوریدگان گذشته‌ام ، من کودك هزار سالهٔ عشقم که در آغوش افسانه‌ها و شعر ها و ترانه‌های فراموش شده پرورش یافته‌ام، وتومعشوق منی ، وتو لیلای‌منی ، وتو

عذرای منی ، و تو شیرین منی ...

نخندید . متأثرشد. یکبار دیگر تأثیر کلامم دلش را فشرد.خود را در آغوشم انداخت و با هم به‌هزاران سال پیش ، به‌روزگار عشق‌های آسمانی باز گشتیم .

اما همان بودکه بود . آفتاب روز بعد بار دیگر رنگش راعوض‌کرد.. چند دفعه دیگر صحنه‌های شورانگیزی بین من و او فراهم آمد و من ازدل‌خود حکایت‌ها گفتم وعشقم را وصف‌ها سرودم، اما هردفعه‌تأثیر گفته‌هایم در او کمتر می‌شد تا آنجاکه هنوز بیش از یك سال از عروسی‌مان نگذشته هر دفعه که من زبان اعتراض می‌گشودم گوش‌هایش را می‌گرفت و پرخاش‌کنان دور می‌شد .

زندگی درکام من تلخ شد . اثر این تلخی در رفتارم آشکار افتاد و در او بتدریج اکراه و بیزاری به‌وجود آورد .

اخطارکردم ، فریادکردم ، اتمام حجت‌کردم، فایده نبخشید . ازعشقش می‌سوختم و از این‌که می‌خواست از همه جهت مثل دیگران باشد ، امروزی باشد ، متجدد باشد ، مدرن باشد، متمدن باشد، دردی جانکاه در دل داشتم .

یك روز به‌مهمانی به‌خانهٔشخصی رفت که‌نسبت به‌او بدبین بودم . نتوانستم طاقت بیاورم . من نیز به‌آنجا رفتم. دیدم‌که با چند مرد و چند زن، لخت‌شده است ، در استخرمیزبان‌شنامی کنند،مردها در آب دنبالش می‌کنند،می‌گیرندش، می‌گریزد، بازش میگیرند، باز بالوندی و نازمیگریزد ، قهقهه می‌زند و بیشتر تهییجشان‌می‌کندکه بازبگیرندش! محشری‌برپاکرده بود!

بزحمت خویشتن‌داری کردم تا به‌خانه بازش‌گرداندم . نشستم ، ابرو در هم‌کشیدم و با صراحت گفتم :

ــ همه این چیزها را یکطرف بگذار و مرا یك‌طرف ، و از این‌دویکی را انتخاب‌کن !

اندکی ساکت ماند ، بعد خیره در چشمانم نگریست وگفت :

ــ همین؟

گفتم : آری ، همین ! جز این نمی‌توانم باشم ! با این وضع نمی‌توانم زندگی‌کنم. عشقت با من هرچه‌خواهدکرد بکند! آخرین حرفم همین است !

باز هم اندکی ساکت ماند . آنگاه برخاست وگفت :

ــ انتخاب کردم !

رفت. دیگر باز نخواهد گشت . آنگونه که اوست نمی‌خواهم که دیگر

بازگردد . پاره کاغذ فرسوده و زرد شده‌یی پیش چشم دارم . این عبارات‌راخود بر آن نوشته‌ام ؛ قلم‌انداز نوشته‌ام ؛ همان‌روز که اینها را به او گفتم نوشتم : « من ته فصل افسانه‌های قدیمم ! من درد شرابهای کهنم ، من‌کودك هزار ساله عشقم که درآغوش افسانه‌ها وشعرها و ترانه‌های فراموش شده پرورش‌یافته‌ام... »

پایان

سنجاق کلهٔ مرده

مدتی بود که احوالم تغییر یافته بود . آن دختر با نشاط و خندان سالهای گذشته نبودم. یادم می‌آید که دوسه سال پیش، این تحول در من با یك نارضائی شدید از همه چیز شروع شد . مادرم می‌گفت: «چه‌شده است که اینقدر پر توقع و از خود راضی شده‌یی؟» و من در دل به شعورش می‌خندیدم . نه فقط پر توقع نشده بودم بلکه هیچ نمی‌خواستم ، از همه چیز بدم می‌آمد، همه چیز را پوچ و بیحاصل می‌دیدم، نه تنها از خود راضی نبودم بلکه از خودم نفرت داشتم،خودم را هم مثل همه کس یك کارخانهٔ کثافت سازی ، یك دستگاه جذب و دفع ، موجودی که بیخود آمده است و بیخود خواهد رفت می‌شمردم و بی هیچ امتیاز ، فردی بودم مثل همه افراد دیگر، مثل همه موجودات بشری که مورد نفرتم بودند. یك شب که اتفاقاً پدر و مادرم را در حال معاشقه دیدم و به نظرم رسید که خود مولود معاشقه‌یی از آن قبیل بوده‌ام خود را بیش از همیشه کثیف یافتم و احساس کردم که کم کم از پدر و مادرم هم بدم می‌آید .

نمی‌توانستم ایرادی بر آنان وارد آورم که مورد قبول همه کس باشد یعنی همه کسانی که خود را عاقل و منطقی می‌شمارند.ـ وچون به عقل و منطقی که این افراد در خود سراغ داشتند می‌خندیدم پدر و مادرم را نیز مستحق تحقیر و بدآمدن می‌یافتم .

پدرم مرد متمولی است. تمولش را در نتیجهٔ کوشش و تلاش به‌دست آورده است . کارهای ملکی و بازرگانی می‌کند . نزد اعیان و نیز در بازار عنوان و آبرویی دارد ؛ معروف است که مرد صالحی است ، هرگز کسی حکایت نمی‌

کند که بدی از او دیده یا فسقی از او سراغ داشته باشد. صبح زود از خانه بیرون می‌رود و شب دیروقت باز می‌گردد. پدریش درحق من وبرادر وخواهرم منحصر در پولی است که برای هزینهٔ زندگی ما می‌دهد و در بوسه هایی که گاه ازپیشانی ما می‌رباید. هرگز درشتی‌وتلخی ازاوندیده و به‌همان‌اندازه مهربانی و شیرینی قابل ملاحظه‌یی‌هم در رفتار او نسبت به‌خود احساس نکرده‌ییم. ولی مادرم همیشه بی‌نهایت مهربان بود؛ گاه‌این‌مهربانی‌رابه‌درجهٔ‌فداکاری‌می‌رساند؛ می‌خواست که بچه‌هایش بهتر از همه بچه‌ها باشند. در بارهٔ ما غروری داشت، از احوال ما نزد دوستان و اقوامش با یك نوع تفاخر و خودستایی حکایت می‌کرد، ما برای این زن به‌همان اندازه اهمیت داشتیم که پول و ملك برای پدرم، ما را ملك خود، مکنت خود می‌شمرد و می‌کوشید تا از همه‌حیث‌عالی و بی‌نظیر باشیم. بهترین خوراك‌ها، بهترین پوشاك‌ها و بهترین وسائل تفریح را برای‌ما فراهم می‌آورد. باندازهٔ سواد و معرفتش می‌کوشید تاماهوشیار و روشن‌بین بار آییم و بین همسالانمان ممتاز باشیم. نمی‌دانم‌چه‌کس به‌اوراهنمایی کرده بود که ما را وادار به‌کتاب خواندن کند. خواهر و برادرم‌اعتناءنکردند، اما من کتاب‌خوان شدم، هر کتاب که به‌دستم‌می‌افتاد، همه کتابهایی که مدمی‌شدند؛ مد دختر مدرسه‌ها!

یك روز یکی از دوستان پدرم یکی از این کتاب‌ها راکه‌من در سالنمان جاگذاشته بودم دید و به پدرم گفت:

ـ این قبیل‌کتاب‌ها زهر قتال است، آفت است، خانمانسوز است؛ نگذارید بچه‌هاتان این‌کتاب‌ها رابخوانند. اجازه ندهیداین کتابها به‌خانه‌تان وارد شوند.اینها بچه‌هاتان‌را تباه میکنند.

من از همان روز آن‌گونه‌کتاب‌ها را با شوق وحرص بیشتری خواندم. تغییر احوالم از همان اوقات شروع شد. این خیال‌که از چندی پیش در دماغم رخنه‌کرده بود قوت‌گرفت‌که، «اصلا وجود ندارم؛ چیزی جز یك خیال نیستم، نوعی از عدم هستم غوطه‌ور در دنیایی از خیال! این دنیابه اندازهٔ عوالمی هم که در خواب دیده شوند واقعیت ندارد، زیراکه از آن خواب‌ها بیدار میتوان شد و خواب موهوم زندگی بیداری ندارد!» این چیزها را درکتاب‌ها خوانده‌و به‌پوچی و بی‌اساسی همه چیز معتقد شده بودم. بی‌آنکه بدانم رنج چیست‌خود را در فشار رنج‌های عظیم میدیدم و از همه چیز برای خود رنجی می‌آفریدم.

فقط یك حقیقت را قابل ادراك میدانستم وآن مرگ بود، و مثل کسی که سوی معبودی عزیز کشانده شود سوی مرگ کشانده می‌شدم. یك شب فکر خودکشی چنان در دماغم قوت‌گرفت که به‌مرحلهٔ‌تصمیم‌رسید. ورود ناگهانی‌مادرم

اجراء این تصمیم را در آن هنگام غیرممکن ساخت.

صبح روز بعد ،در راه دبیرستان، در ویترین یك مغازه، سنجاق سینه بی با یك آویز استخوانی به شکل جمجمهٔ مرده دیدم . آن را خریدم و به سینه زدم تا هرگز فراموش نکنم که باید آرامش و آسودگی ابدی را با مرگ بدست آورم! و چون به دبیرستان رسیدم وهمدرسانم سنجاق جدیدم را با حیرت یا با تمسخر نشانم دادند گفتم؛

ــ از امروز اسم گذشتهٔ مرا فراموش کنید ؛ من مرگ نام دارم؛ یك مرگ متحرك!...شما فقط به چشم خیال می بینیدم،و،من شاید فقط روزی چند فرصت داشته باشم تا این خیال را در نظر خود و شما زنده نگاه دارم .

یکی از همدرسانم که دختر شوخ تندزبانی است گفت :

ــ پس تو خیال هستی ؟

ــ گفتم : آری ، خیال ، خیالی تاریك ، خیالی آمیخته با مرگ ، یك مرگ واقعی.

خنده کنان گفت:

ــ این خیال را چه کس ادراك میکند؛ چه کس ادراك کرده است ؟ چه کس تشخیص داده است و تشخیص میدهد که تو خیال هستی؛ خودت یا ما ؟

دیوانه وار گفتم :

ــ فرق نمیکند ؛ خیالها همدیگر را درمییابند و همدیگر را بوجود می آورند !...

گستاخانه دست به شکمم زد و از آنجا دستش را تا روی زانوی عریانم پایین کشاند و گفت :

ــ اینهم فرمان همان خیال است که وادارت میکند کمرت را چنین تنگ ببندی که پسرهای ولگرد در کوچه وخیابان ببینند و بگویند : «آخ جون! » و پروپایت را اینطور برهنه بگذاری تا چشمهای ناپاك دنبالت با پای تمنا بدوند !

ودیگری گفت :

ــ دیروزهم همین خیال بود که بطوری که خودت حکایت کردی یك ظرف چلو کباب باچند سیخ کباب اضافه نوش جان کرد ، وامروز لابد به سینهٔ جوجه کباب حمله ور خواهد شد!

هریك از بچه ها چیزی گفت ومن با پررویی و باشجاعت بهریك جوابی گفتم و پیش خود بخود بالیدم از آنکه دراعتقاد راسخم خللی راه نیافته است:

«چیزی جز خیال نیستم و این خیال عذاب‌آور را باید به دست مرگ پایان دهم..»

همدرسانم مسخره‌ام می‌کردند؛ دبیرانم اندرزم می‌گفتند؛ زندگی از هر سو با اشکال مختلفش می‌کوشید تا واقعیتش را به من بنمایاند و من هر روز اعتقادم را با مطالعهٔ عمیق‌تری در کتابهای برگزیده‌ام راسخ‌تر میساختم.

همدرس شوخم هر روز دو سه دفعه به من می‌گفت:

ـ پس چه‌وقت بمبارکی عروس مرگ خواهی‌شد!

یک‌روز هنگامی که از دبیرستان بیرون می‌آمدیم باز این کلام را گفت. اینده‌فعه حرفش اثرغریبی در دلم بخشید. با لحن بسیار جدی گفتم:

ـ فردا خواهی دانست.

تصمیم داشتم که همان‌شب کار را بپایان‌رسانم. اسبابش را از چندروز پیش آماده کرده بودم. از پدر و مادرم نفرت‌داشتم؛ دو روز قبل‌درنتیجهٔ یک‌صحبت با آنان‌حرصم گرفته‌بود وشادمان بودم‌از آنکه‌باخودکشیم گذشته از آنکه خود به راحت ابدی خواهم پیوست دل آنان راهم خواهم سوزاند، و این، بهترین انتقام خواهد بود.

همدرس شوخم که راهش‌بامن یکی‌نبود ازمن جداشد ورفت. دیگران‌نیز چندان رغبت‌نداشتند که بامن همراه‌باشند. نفرتشان ازگفته های من‌به مرحلهٔ بیزاری وفرار رسیده بود. جمجمهٔ مرده‌را میان‌دوانگشتم‌گرفته بودم، فکر می‌کردم وسوی‌خانه میرفتم. صدای‌صحبت وخندهٔ‌دختران کوچک‌و بزرگ که‌دسته‌دسته و بسرعت می‌آمدند وازمن‌می‌گذشتند، وحرکات نشاط آلودشان، مثل‌نمودهایی ازخیالات تاریک ازکنارچشمم به‌مغزم می‌وزیدند ونابود می‌شدند. احساس‌کردم که همه‌این‌شتابها وخنده‌ها وگفت‌وشنودها که‌نمودار اعتقاد به اصالت زندگی هستند آزارم‌می‌دهند. وارد کوچهٔ باریک خلوتی‌شدم. بزودی توانستم‌جز به‌خیالات خودم به‌چیزی توجه‌نداشته‌باشم. امایک‌صدای ضعیف لرزان‌ناگهان به‌گوشم‌خورد. سرگرداندم‌وبی‌اراده لرزیدم. کنار یک‌در کوتاه نیم‌خمیدهٔ سیاه. چیزی‌ایستاده‌بود، یک‌موجود، یک‌اسکلت، شبیه به‌همان که‌من به‌سینه آویخته بودم؛ بنظرم‌رسید که خودمرگ است‌که صدایم می‌کند. صدایش به‌گوشم رسید؛ ضعیف اماقابل درک بود؛ بامن‌بود؛ می‌گفت:

ـ خدا جوونی و سلامتتونو ازدستتون نگیره‌خانم. بیایین کمکی کنین وبه‌جوون‌دماالتونوازمرگ‌نجات‌بدین.

ودست بسیارلاغرش رادیدم که مثل دست‌مرده‌یی سوی من‌درازشده‌است.

پایم سست شده بود ؛ ایستاده بودم. او باز هم حرف میزد . میگفت ،

ــ این نسخهٔ دوای بچه‌مه. بیایین ببینین ، اگه دلتون رحم اومد کمکش کنین . آخه دختر منم مثل شما حق داره زندگی کنه، حق داره خوشبخت باشه!..

خود مرگ بود که سخن می گفت. وقتی که ، بازو در دست این پیرزن، سرخم کردم و از در نیم خمیده بدرون رفتم خیال میکردم؛ که فرمان مرگ را اطاعت می کنم ! شاید راهی که می‌پیمودم راه اسرار آمیز گور بود ؛ دیوارهایش را چنگال مرگ یا برخورد لبه‌های تیز تابوت خراشانده بود؛ بوی گوشت واستخوان پوسیدهٔ مردگان بود که این راه را پر کرده، بود و هر دم غلیظ تر به مشام میرسید و این خود مرگ بود که مرا میبرد تا به خانهٔ ابدیم برساندم .

وارد اتاق تاریکی شدیم. مثل گور. هیچ در آن دیده نمیشد. صدای ناله‌یی از اعماق ظلمانی اتاق بگوشم رسید. پیرزن بازوی مرا رها کرد و گفت:

ــ جونم، عزیزم، پیش مرگت بشم، الان چراغو روشن میکنم تا فرشتهٔ نجاتو بچشم خودت ببینی. دیگه خاطر جمع باش جون شیرینم..خوب خواهی شد ، این خانم از سعادت خودش به‌تو هم سهمی خواهد داد . چه بخت بلندی داشتیم که این خانم از در خونه‌مون می گذشت.

تا حرفش تمام شود کبریتی روشن شد و روشنایی ضعیف یك چراغ نفتی کوچك سر لرزان یك مردهٔ دیگر را در یك بستر پاره پارهٔ مفلوك نمایان ساخت. دختری بود جوان ، شاید زیبا ، لرزان از نسیم مرگ ، با آخرین نگاه ها ، متحیر بین مرگ و زندگی...

پیرزن با یك شتاب التماس آمیز خود را به‌من رساند، هر دو بازویم را گرفت و با لحنی جانگداز ولی با صدای آهسته گفت:

ــ کرم کنین خانم. نسخه‌اش اینه. دیروز گرفته‌ام. گفته‌ان دواش همینه ، وگرنه خواهد مرد .

مثل یك مرده بی اراده بودم. در کیفم را گشودم و چند اسکناس ، همه پولی که در کیفم داشتم باو دادم.. بصدای بلند گفت:

ــ زنده باشین. خوشبخت باشین.

و چنان تند رفت که دیگر نشنیدم چه گفت .

دختر بیمار چشمان بی فروغش را بمن دوخته بود. دهانش نیمه باز بود . لذتی عجیب احساس کردم از این مجاورت با مرگ. کنارش نشستم با این تصمیم سماجت آمیز که به‌مردن تشویقش کنم، به‌او بفهمانم که نجاتش و راحتش در مرگ است. سر پایین بردم و گفتم ،

ــ برای چه‌می خواهی زنده بمانی ؛

لبانش حرکت کرد و باصدای لرزان، با کلمات شکسته، گفت:
- برای چه؟ برای اونکه هیچ زندگی نکرده‌ام. هیچوقت روی خوشبختی رو ندیده‌ام. از اینهمه سعادت که دیگرون دارن نصیب نبرده‌ام. نامزدی دارم اما خیال می‌کنم که دیگه دوستم نداره. خیال می‌کنه که خواهم مرد؛ او نوقت بعد از مردن من اون کسی رو پیدا خواهد کرد که زنده باشه.

گفتم ، نامزدت اشتباه می‌کنه . در دنیا هیچ جز مرگ وجود ندارد !.

مثل این بود که جانی گرفت : تکانی خورد و گفت ،

- نه خانم . هر چی هست زندگیمه . من که بمیرم زندگی خواهد موند و به زنده ها سعادت خواهد بخشید . این چه ظلمیه که من بمیرم ، هنوز خوشبخت نشده !

سرش روی بالش هراش هراش افتاد. مدتی حرف زدم . اما مثل این بود که او نمی‌شنید . خیال کردم که مرده است . با خود گفتم : ای کاش اسبابی را که برای خودکشی آماده کرده بودم همراه می‌داشتم و کنار همین مرده میمردم .

پیرزن برگشت، با یك شاگرد دواخانه . پیش چشم حیرت آلود من و بین کلمات و عبارات تشکر و دعا که پیر زن می‌گفت دو آمپول به دختر بیمار تزریق شد .

بیمار به خواب رفت . مادرش دستها و پاهای مرا که اراده‌یی نداشتم بوسید . از من قول گرفت که روز بعد به‌عیادت دخترش که نجات یافتهٔ من بود بروم. تا در کوچه مشایعتم کرد. راه خانه راگیج و بهت زده پیمودم . اولین دفعه بود پس از چند سال که هیچ فکر ثابت در دماغم نمی یافتم ؛

فقط قیافهٔ دختر بیچاره و مادرش ، این دو چهرهٔ مرگ ، پیش نظرم مجسم بودند. با مادر و پدرم قهر کرده بودم، ولی مادرم به اتاقم آمد و با مهربانی علت دیر آمدنم را پرسید. پیش از آن یك دفعه هم اتفاق نیفتاده بود که دیر به خانه آیم . نمیدانم چرا دلم خواست که ماجرا را به مادرم بگویم. باتفصیل گفتم. آهی کشید و گفت :

- فردا باهم به آنجا خواهیم رفت .

و پس از یك لحظه تأمل باسادگی کودکانه یی گفت :

- حالا پیش خود عهدی کن : عهد کن که اگر فردا این دختر زنده بود و بعدها زنده ماند تو دیگر زندگی را پوچ نشماری ، خیال نشماری.

به نظرم رسید که، حرف از این بی‌معنی‌تر وجود ندارد اما همین حرف بی‌معنی در دلم نشست . مثل مرد بزرگی که هوس شرکت در یك بازی بچگانه در سرش افتد دلم خواست که این پیشنهاد مادرم را بکار بندم. آنشب یاد خودکشی در دماغم

باز نیامد! صبح با مادرم و با پول قابل ملاحظه‌یی که پدرم داده بود به خانهٔ پیرزن رفتیم. این زن دیگر شباهت به مرده نداشت، و من همانـدم متوجه شدم که سنجاق کلهٔ مرده بر سینه‌ام نیست. مادرم بی آنکه متوجه شوم آنرا برداشته بود.

پیرزن به دست و پای ما افتاد. دخترش در بستر نشسته بود و لبخند می‌زد. پس از دومین تزریق آمپول که نیمه شب صورت گرفته بود تبش پایین آمده و تقریباً قطع شده بود.

صحبت کردیم. مادرم دمادم قطره اشکی از گوشهٔ چشمش به انگشت می‌گرفت. من انقلابی در دل داشتم. در آن اتاق نیمه تاریک مفلوك، کنار آن بستر، خود را مواجه باواقعیتی انکار ناپذیر می‌دیدم: دختری که زنده‌بود و بی شبهه نمیتوانست زنده بماند اگر دیروز من به اینجا نیامده بودم! من که خود را «مرگ» می‌پنداشتم «مرگ» را از یك موجود بشری گریزانده و آن موجود را به زندگی بازگردانده بودم.

وآشکارا می‌دیدم که این‌دختر، این موجود بشری، این که دیروز مرده‌یی بیش نبود، این که دیشب مرگ رابربالینش احساس می‌کردم اکنون زنده‌است. نور آشکاری برچهره داشت که باظلمت شب پیش فرق داشت، فاصلهٔ بین مرگ و حیات را مشخص می‌ساخت، تفاوت را نشان می داد، یك عرصهٔ مقایسه فراهم می‌آورد و از این مقایسه نتیجه‌یی روشن و صریح به وجود می‌آمد، واقعیت و اصالت زندگی.

زبانم‌بندآمده‌بود. بزحمت‌همه اندیشه‌ام را، همه تردیدم‌را، در این پرسش خلاصه‌کردم:

— حالا راضی هستی؟ حالا خوشبخت هستی!

دستم‌راکه در دستش بود فشرد و گفت:

ـ البته‌که راضی هستم، و خوشبخت هم خواهم شد بدلیل‌آنکه زنده‌ام و امیدوار، امیدوار به لطف خدای بزرگی‌که شما را به اینجا فرستاد.

تأثیر این‌کلام را در دل خودم و در یك قطره اشك مادرم که از زیر انگشتش گریخت به‌یك اندازه دیدم. باتبسمی که از عدم ارادهٔ صرف به‌وجود آمده بود این دختر را در سعادت خود سهیم ساختم.

از آن روز خود را زنده می‌بینم. دیگر به فکرمرگ نیفتاده‌ام نمیدانم سنجاق کلهٔ‌مرده‌ام کجاست؟

پایان

مردان فردا

«آقای محترم! با شرمساری ازتقصیری کـه بادادن این عنوان به شما، مرتکب شده‌ام تصدیع میدهم.

« بین ما بحثی نا تمام ماند. امشب مرا در کلانتری گذاشتیدوبا بیوك پنجاه وهشتتان با نازنین‌لعبتی‌که‌کنار دست داشتید تشریف‌بردید، وشاید اکنون تعجب کنید که من درحجرهٔ کوچکم، در کنج این مسجد کهن نشسته‌ام، و وقت بسیار عزیز و ذیقمتم را صرف نامه نوشتن برای شما میکنم.

« امروز عصر ، در آن خیابان خلوت ، من در آخـرین روشنایی های شفق سردرکتابم فروبرده بودم ، قدم می‌زدم ودرس می خواندم، و خود را، فارغ از هر اندیشه، برای امتحان آماده‌می‌کردم، و شما بـی آنکه من متوجه‌باشم ، زیراکه غوطه‌ور درکتاب بودم ، وبی آنکه شما ملتفت شویدزیراکه‌کنارآن زن جوان در عین راندن اتوموبیل غوطه‌ور در هوسرانی بودید ، با اتـومبیلتـان پیش آمدید وبه من بر خوردید. نزدیك بود مرا بکشید. من افتادم و شماترمز کردید ، من با سراپایی ضرب دیده ودرد ناك برخاستم و شما با هراس و خشم ازماشین بیرون جستید ؛ یك‌گونهٔ من از دست ضخیم و قوی شماکه‌خدا میداند تا کنون چه‌هاکرده است ویك گونهٔ دیگرم از دست‌آن زن جوان ، از همان دست که تا چند لحظه پیش از آن بوسه گاه شما بود سیلی خورد . اما شماهمان‌ـ وقت به حقیقتی بزرگ واقف شدید که بر شما بسیارگران آمد ، گمان برده بودید‌که من با عجز و تذلل از شما عذرخواهم خواست و دست بیرحم شما وپای عریان آن خانم را خواهم بوسید و ازآنجا دور خواهم شد تا سایهٔ شب ازبالای

سایهٔ درختان، چتری رازپوش بر سر عشرتگاه شما در آن هوای آزاد بگسترانند؛ اما ناگهان دیدید که ضربات ظالمانهٔ شما، نه بر سر وصورت یك گربهٔ مرده، بلکه بر چهرهٔ یك شیر زنده فرود آمده است ؛ من از جا جستم ، سیلی شما را دو برابر کردم و به خودتان باز گرداندم، وسیلی خانم را با نگاه ترحمی آلوده به نفرت که باو افکندم جبران کردم. آنوقت نزاع بین ما درگرفت وهم شما وهم آن خانم طناز، ناراضی و وحشت زده، دریافتید که من از شما بمراتب قویترم ، نیروی شما از ویسکی وکنیاك و شامپانی و خاویار و سینهٔ جوجه و ران بوقلمون و فیلهٔ گوساله و راستهٔ خوك وپشت مازوی گوسفند، است، نیروی من ازسحر خیزی، از ورزش ، از پیاده روی وازقوت ایمان ! نیروی شما همه روز دراتومبیلتان، در عشرتگاهتان ، کنار زنان ودخترانی که می‌فریبید و می‌ربایید صرف می‌شود، و نیروی من در گرده‌ام و در بازویم می‌ماند تا روزی مثل دیروز ، وروز های دیگری که فردا در پیش خواهم‌داشت گونهٔ شمارا کبود کند و قوت بازوی شمارا درهم شکند.

«چون خیابان‌را خلوت دیدیدوچون بزودی دریافتید که باقلدری حریف من نمی‌شوید زبان طعن و تحقیر بروی من گشودید ؛ یقین داشتید که بار دیگر دست من برای سیلی‌زدن به گونهٔ شما یا گرفتن گریبانتان به کار نخواهد افتاد، بخیال خود خواستید همانجا نگاهم دارید تا افراد دیگری نظیر شما پیدا شوند و به کمك آنان مرا بکوبید. بحثی نامساوی بین ما شروع شد؛ شما فحش می‌دادید و من با بیانی روشن و استدلالی قاطع به عرض شما می‌رساندم که موجودی حقیر، نا قابل و نفرت انگیزید. شاید با اولین نگاه به چهرهٔ دلپذیر آن خانم جوان دریافته بودم که فریبش داده‌ید و پس از آن هردفعه که چشمم در چشم او می‌افتاد می‌دیدم که با حیرت و هراسی که در همه نگاههایش دارد نظر مرا تأیید می‌کند. شما مقامتان را ، قدرتتان را ، نفوذتان را ، عظمت دوستانتان را ، ثروت وجلالتان را برخ من کشاندید وخواستید به من بفهمانید که مرا خرد خواهید کرد ، ،نابود خواهید کرد . ومن به شما گفتم که یك دانشجویم و شما اشتباه می‌کنید . زحمت بسیار کشیدم و حرارت بسیار بخرج دادم تا شما را بر اشتباه بزرگتان واقف گردانم اما موفق نشدم. جوانی ژنده پوش با چهرهٔ سوخته از آفتاب وچین خورده ازمشکلات زندگی میدیدید که چند کتاب فرسوده زیر بغل دارد و از بس قدم‌زده و مطالعه کرده نور ازچشمانش رفته و آب دهانش خشکیده و رعشهٔ خستگی بر زانوانش افتاده‌است: خودرا با کلهٔ پر بادتان، با اتوموبیل کوه پیکر درخشانتان، با دلبر باریك میانتان و با ادراك دائم وخلل ناپذیری که از ثروت بیکرانتان داشتید، ازمن بمراتب

بزرگتر می‌شمردید و بخود حق می‌دادید که مرا و بیان مرا، و، کلام حق را در دهان من، و استدلال مرا، و کتاب و مطالعهٔ مرا، و دانش مرا، و امید شکست ناپذیرم را به آینده، به‌حداعلی تحقیر کنید!

«ماشین پلیس رسید و به اشارهٔ شما توقف کرد. شکایت شما بسیار با حرارت بود. من دو سیلی محکم به گونهٔ شما زده و آماده ایستاده بودم تا اگر باز دست روی من بلند کنید فکتان را با مشت ورزیده‌ام خرد کنم. به‌مأمور پلیس گفتم که سیلی ناحق خوردم اما بحق سیلی زدم.

«این، اعتراف بود. قرار شد ما هردو به کلانتری رویم، و مأمور درستکار پلیس خواهش شما را نپذیرفت و حاضر نشد که مرا تنها به‌کلانتری ببرد و شما را بگذارد تا با مایهٔ عیشتان آنجا زیر درختها بمانید برای کیف کردن، و برای خندیدن به‌تیره روزی من.

در کلانتری موقتاً دنیا بکام شما گشت. من دادرس بیدار دلی نیافتم. ناچار همانجا ماندم و شما فاتحانه رفتید. هنگامی که سوی بازداشتگاهم میبردند تا یکشب در آن بمانم و روز بعد روانهٔ دادسرا شوم رئیس کلانتری وارد شد. از قیافه‌اش دریافتم که مرد هوشیار باشرفی است. جوانی همسال من همراهش بود که حدس زدم پسرش است و حدسم صائب بود. راه بر او بستم. گفتم: آقای رئیس کلانتری، به‌حکم آنکه فرزندی وشاید فرزندانی دارید که مثل من دانشجو و امید آیندهٔ این کشورند از شما تمنا می‌کنم گوش به عرضم دهید.

پسرش دو چشم فروزان به چهره‌اش دوخت. رئیس نگاهی به‌او کرد، سپس به من گفت:

ـ دانشجو هستی؟

ـ دانشجویم.

ـ کارت اینجا چیست؟

ـ اجازه بفرمایید به اتاق بازگردم و با حضور پسرتان ماجرا را شرح دهم.

«ماجرا را شرح دادم. همه چیز را گفتم. شما را همانطور که خودتان فرموده بودید معرفی کردم. حرارت و هیجانم، به‌حداعلی رسیده بود. اما اشک نریختم. پسر رئیس را دیدم که اشک به چشمش آمده است. او پیش از آنکه پدرش زبان بگشاید با خشم و خروشی که لرزه بر پشت من و شاید بر پشت پدرش هم افکند گفت،

ـ پدر، روا نیست که کامروایان امروز، مردان فردا را خرد کنند.

رئیس آهی کشید و بمن گفت :

- من سه پسر و سه دختر دارم ؛ از خود بخاطر آنان چشم پوشیده‌ام . همه‌درس می‌خوانند ومن چون‌غلامی‌پاکباز روز وشبم را درتلاش وکوششی کشنده صرف می کنم تا فرزندانم بتوانند برای‌آینده بهتر پرورش یابند .

مدتی درازصحبت کردیم. کلانتردانست که من‌سایهٔ‌پدربرسر ندارم ودور از مادر دردمندم در تهران، درکوچکترین و تاریکترین حجرهٔ یك مدرسهٔ قدیم زندگی می کنم. به من گفت، که مرا فرزند خود میشمارد و اجازه دادکه به خانه‌ام‌بازگردم. فقطسفارش کردکه برای‌آنکه ماجرا پایان یابد وشماشکایتتان راپس بگیرید نامه‌یی برای شما بنویسم و خواهش‌کنم‌که موضوع را دنبال نکنید . اینست نامه یی که برای‌شما می‌نویسم وفرداصبح زود این نامه‌را به کلانتری خواهم داد تا هنگامی‌که شما با همه غیظ تسکین ناپذیرتان برای تعقیب من وخردکردن من به‌آنجا تشریف بردید اینرا بشما بدهند وازشما برای من‌چشم‌پوشی‌بخواهند !

«اماملاحظه‌می‌کنیدکه این نامه حاوی‌عذر خواهی‌ودرخواست چشم‌پوشی نیست؛ برای‌آنست‌که بحثی‌راکه امروز بین‌ما ناتمام ماندتمام کنم.

«گوش کنید آقا،درمن به چشم‌حقارت نگاه‌نکنید؛ مراپست‌وذلیل وناچیز نشمارید، من‌یك‌دانشجوی جوانم؛ این‌عنوانی است که بخودی خود لباس‌شرف بر هرچیز دیگرمی‌پوشاند ؛ بی‌پدری مرا،فقرمرا، ژنده‌پوشی‌مرا،کتاب کهنه‌یی‌راکه می‌خوانم ونان‌وپنیری را که میخورم‌شرف وافتخارمی‌بخشد. من‌یك‌دانشجوهستم. من درس می‌خوانم، شانزده سال‌است‌که درس‌می‌خوانم. تاکنون مرتباً پیش‌رفته‌ام ازاین پس‌هم پیش‌خواهم رفت. مرگ‌پدر، ویران شدن‌خانه، ازهم‌پاشیدن‌خانواده، بی‌سرپرست شدن وبی‌تکلیف ماندن وصدها نکبت‌وبدبختی‌دیگر ازاین‌گونه ، غالباً مولود ظلم واجحاف افرادی نظیرشما، نتوانسته‌اند پای‌همتم‌رابلرزانند و استخوان‌اراده‌ام‌راخردکنند. اشتباه‌بزرگی‌است‌که‌شماخودرابزرگ ومراکوچك، خودراقوی ومرا ضعیف می‌پندارید. پولتان،پولی‌که خودبهترمیدانید که چگونه بدست‌آورده‌یید، اتومبیلتان و توفیق دائمتان در بچنگ آوردن طعمه های لذیذ برای‌شهوتتان ، دلیل‌بزرگی نیست؛ اگرخوب‌می‌خورید وخوب‌می‌گردید و درسایهٔ ارضاء شهوات وهوس‌هاتان‌خوب می‌خوابید اینهادلیل قوتتان‌نیست؛ این‌بزرگی و این‌قوت‌ازقبیل درشتی‌ونشاط زالویی است‌که درلحظات گذشته خون‌آشامیده‌وورم کرده است؛ شما دیروز را خورده‌یید وهنوز هم می‌خورید وچاقی‌امروزتان ازآن بابت‌است. امافردا،همین‌فردا،هم‌آن زالوی‌خونخوار خون قی خواهدکردوخواهد

مرد، و هم، بادهای شکم‌شما، و از آن بدتر، بادهای دماغ شما فروخواهد نشست .

بزرگ ماییم، توانا ماییم ، قوی ماییم ، ماییم که امروز تحصیل بزرگی و قوت می کنیم .

تو در اشتباهی که می پنداری من و امثال من خفیف و حقیر و ناتوانیم . قوت ما در تحمل محرومیت و در مقاومت ماست .

ما هوس هامان را ، و توانایی جسمی‌مان را در سینهٔ کتابها دفن می کنیم و از آن، عوضی بزرگ میستانیم که قوت و نشاط روح ماست. این روح قوی و با نشاط را با امید آبیاری می کنیم و با صفا پرورش می‌دهیم .

شما در بدی ها غوطه ورید و این، مایهٔ مباهات شماست، ولی ما بدی ها را زیر پا می کوبیم و از سر آنها می گذریم .

شب‌ها من و شما هر دو بیداریم، شما در محافل عیش و مستی، من در کنج حجرهٔ کسب و طلب، شما با دلبران پرهیاهوی طناز، من با کتابهای خاموش جان‌پرور؛ شما نفس بدی و شقاوتید، و من، کوبندهٔ آن.

تا کنون، در سالهای کمی که زیسته‌ام، بسیاری از بدی‌ها را زیر پا کوفته‌ام و باز هم خواهم کوفت، و شما و امثال شما از هم اکنون می‌توانید لرزه‌یی را که لگدهای محکم ما بر حیات مبتذلتان افکنده است احساس کنید .

نوبت شما به پایان رسیده است و از این پس نوبت ماست . وجود ما، رشد ما، مدارس ما، کتب‌ما، و ریاضت شبانروزی ما در راه کسب علم و اخلاق، اعلام خطری است که شما را می‌لرزاند.

ما این را خوب می‌بینیم: امروز همه کسانی که جز از راه صلاح و شرف به‌جایی رسیده و چیزی بدست آورده‌اند می‌لرزند؛ جرأت ندارند به‌افق بنگرند. هر گاه که نظر سوی افق حیات ملت افکنند ما را می‌بینند که پیش می‌آییم . آری، ما با قدم‌های محکم و بخط مستقیم پیش‌می‌آییم؛ زمین زیر پامان تکان می‌خورد و این تکان‌های شدید به‌جان شما منتقل می‌شود . ما بزودی خواهیم رسید. گذشت آن روزگار که ما را زیر پا گذاشتید و بالا رفتید! ما برخاسته‌ییم ، ما زنده‌ییم ، ما تلاش میکنیم، ما سر بلند کرده‌ییم ، ما آفتاب امید و اقبال بر پیشانی داریم، شما از وجود ما، از رشد ما، از پیش آمدن ما غافل و بی‌خبرید، ما را نمی بینید، ما را نمی‌شناسید؛ غرورتان، غفلتتان، غوطه وری تان در ثروت و عشرت و در فسق مانع است ؛ ولی ما شما را می‌بینیم، شما را می‌شناسیم و برای نابود کردن شر و فسادی که خلاصه و مایهٔ وجود شماست نقشه و حساب و تاکتیکی قوی داریم که در دانش و تقوی خلاصه می شود .

الحذر که دوران شما سر رسیده است، وازاین پس نوبت‌ماست.

نوبت ماهمان آیندهٔ بزرگ است که شما از آن بی خبر و به آن بی اعتنائید.

آنروز شما خواه و ناخواه چشم خواهید گشود وخواهید دید که «ملت»، ما هستیم نه شما، و«مملکت»، مال‌ماست نه‌مال‌شما، وآنچه‌باقی می‌ماندواوج می گیرد وتیرگی هارامی‌زداید وسعادت به وجود می‌آورد علم وعدل وتقوی است، نه‌جهل وظلم وفسق!..

اینست دنبالهٔ بحث امروزعصر ما، و اکنون شماپس از خواندن این نامه مختارید که سرشرمندگی به زیر اندازید وکلانتری،راترک گویید یاگردن‌نخوت برفرازید وتعقیب ومجازات مراخواستارشوید.

امضاء

« دانشجوی امروز ومرد فردا »

۵ اردیبهشت ۱۳۳۷

تئاتر زندگی

ـ بی نهایت عجیب است خانم ! نمیتوانم باور کنم ! ابراهیم واین قبیل کارها ! من این دوست دیرینم را خوب میشناسم ، میتوانم بگویم که مثل یك پدر ، مثل یك برادربزرگتر، بزرگش کرده‌ام . او و زن طلاق گفتن؟!

ـ ملاحظه‌می کنید آقا که این کار را کرده است ؛ بردارید سند طلاق را بازکنید وبخوانید . جانم راگرفت تاطلاقم داد ؛ بامنتهای نانجیبی و نامردی طلاقم داد : طلاقی ظالمانه ! چرا دستتان پیش نمی‌آید تا قباله را بر دارد ؛ خودم بازش میکنم وجلو چشم شما نگاهش میدارم : ببینید ، بخوانید اینجارا: طلاق‌خلع، طلاقی که‌زن‌میگیرد،وقتی که‌جانش به لب‌میرسد‌با بخشیدن‌مهریه‌اش، با چشم پوشیدن از همه حقوقش تاحق نگهداری بچهٔ سه ساله‌اش، با بخشیدن همه جهیزش به شوهر بی انصافش . همه اینـها اینجا نوشته شده است . آیا باز هم تعجب میکنید؟ بازهم دم از صفات عالی دوست قدیمتان ابراهیم‌می‌زنید که مثل یك پدر ، بزرگش کرده بید وخوب میشناسیدش ؛

ـ عجیب‌است؛ ازاین عجیب تر درمدت عمرم چیزی نه دیده ونه شنیده ام. با همه‌این چیزها که‌میگویید، باوجود این‌قباله‌که هیچ ابهام ندارد نمیتوانم باور کنم . افسوس که من وقتی ازسفر طولانیم بازگشتم که اوبه سفر رفته است وبه او دسترسی ندارم و گرنه مطلب روشن میشد . او هرگز دروغ نمیگوید ؛ حقیقت امررا بمن می گفت .

ـ چرا حقیقت امررا ازخود من نمی‌پرسید ؛

ـ احتیاج ندارم خانم ؛ لازم نیست توضیح بدهید ؛ خلاصهٔ مطلب آنست

که شما ازاوطلاق گرفته‌یید، شما وادارش کرده یید که طلاقتان گوید و او پس از اینکار همه چیزرا ووطنش‌را هم ترك گفته ومعلوم نیست کجا رفته است ؛ با آنهمه که‌وطنش‌را، وزاد بومش را، وخانه‌اش را می‌پرستید ومن‌میدانم...

ـ با همه این حرفها باز گوش به من بدهید ؛ باید من بشما که همیشه دوست اوبوده‌یید و اکنون‌هم‌نمیخواهید گناهکارش شمارید اثبات کنم‌که گناهی ندارم‌و ابراهیم مرد بدی‌است، مرد ظالمی است، بوئی از مروت وجوانمردی به مشامش نرسیده است، آدمی است‌که مثل مردم صدهزار سال قبل فکر میکند.

ـخوب،بگویید خانم!اماراست‌بگویید، گرچه بعیدبه‌نظر میرسد‌که خانمی چون شما از دروغ گفتن بپرهیزد.

ـاختیاردارید آقا. یك کلمه هم دروغ نخواهم گفت. خودتان تصدیق خواهیدکرد. توجه بفرمایید. شما که از اول واردبودید. روزی که ابراهیم با عموجانش برای بله بران‌به‌خانهٔ ماآمده بود شما هم بودید وبیش از همه حرف میزدید. پدرمن با صداقت وآزاد منشی‌به‌شما همه‌گفت که دخترش، یعنی من، آزاد بار آمده، طبق اصول جدید دنیای متمدن پرورش یافته، همیشه نزدهمه کس‌محترم‌بوده،هرگز کسی به‌او تحکم‌نکرده، هرگززیربار زورنرفته وهیچوقت حرفها وامور‌بی‌منطق را نپذیرفته است، درمورد شوهرکردن نیز از آغاز بلوغ عقیده وسلیقهٔ خاصی داشته است وبه همسری نخواهد پذیرفت مگر مردی راکه با عقیدهٔ اوهم آهنگ باشد وسلیقهٔ اورا محترم شمارد.

ـ بله خانم،یادم هست.ابراهیم این چیـز هـا را شنید و برای دانستن عقیده و سلیقهٔ خاص شما پرسشهایی کرد، پدرتان کلیاتی گفت‌که مورد قبول هرفرد عاقل‌است،ومن‌همان وقت به پدرتان گفتم‌که این‌ها چیزهای‌تازه‌یی‌نیست، همه‌حکما، همه عقلا، وهمه پیشوایان دین و اخلاق جهان گفته و نوشته اندکه زن ومرد مساوی هستند ودر اجتماع سهم مشترك دارند ومرد نباید برای خود تسلطی جابرانه نسبت به‌زنش فرض‌کند.

ـ خوب، شما این چیزهاراگفتید و پدرم بازهم نکاتی از اخلاق خاص من شرح داد وشما وابراهیم وعموجانش همه آنها را طبیعی و عادی شمردید و گفتید‌که‌زن وشوهر درصورتی‌که‌نجیب وباشرف و علاقه‌مند به‌زندگی خانوادگی باشند میتوانندخوب باهم زندگی‌کنند و نا هم آهنگی ها و اختلافات جزئی را بین خودشان بتدریج حل می‌کنند.

ـ صحیح. اما، طولی نکشیدکه من به‌گوش‌خود اززبان ابراهیم شنیدم که گفت زنش را،یعنی شمارا، ازجان خود بیشتردوست میدارد، ودرواقع عاشق

شماست، وروز بروز عشقش بشما بیشتر میشود . من یکی دو دفعه وقتی که او عشق بیریا و روزافزون خودرا نسبت به شما شرح میداد ازش پرسیدم که شما نسبت به او چطورید . با کمال مسرت گفت که شما نیز دوستش می دارید وزندگی تان با هم مثل زندگی یك عاشق و معشوق است.

ـ خوب بله آقا، همینطور هاهم بود، خیلی دوستم میداشت، من‌هم دوستش میداشتم. اما عیب بزرگش این بود که در دوست‌داشتن مبالغه‌می کرد، ومن کم کم احساس میکردم که عشقش رانسبت به‌من بمقام یك تعصب رسانده‌است ، تعصبی شدید. این آقا همان آب حیاتی بود که اگر ازسربگذرد آدم را می‌کشد ! این فراوانی وجوشندگی عشق، اسباب زحمت من‌بود .

ـ چطور ؟ اسباب زحمت شما ؟ عشق بی شائبه وکم نظیرشوهرتان ؟ عشق جوشنده و فزایندهٔ او؟

ـ بله آقا. گوش کنید تا توضیح بدهم، او بدرفتاریش را با همین عشقش شروع کرد . خیال کرد برای زن فقط عشق شوهرش کافی است . پس‌از یکسال وخرده یی احساس کردم که از این زندگی یکنواخت که همه اش قربان و صدقه بود حوصله ام سرمیرود ! اتفاقاً طولی نکشید که حامله شدم. به‌او گفتم که این زود است ، حیف است که به‌این زودی بچه دار شویم ، خودمان بچه ییم ووقت تفریح مان است ! آنوقت اصرار والتماس کردم ، گریه و زاری کردم به دست وپایش افتادم ...

ـ که چه خانم ؟

ـ که موافقت کند، به‌من رحم کند ، و اگر واقعاً دوستم میدارد راضی نشود که باین زودی شکمم بالا بیاید وازریخت بیفتم و گرفتار ناراحتی های آخرین ماه های حمل و اولین ماه های پس از وضع حمل شوم و زحمت بچه داری درآغازجوانی پیر و زرد وضعیفم کند. گفتم باهم برویم پیش یکی ازده‌ها دکتری که دوستش بودند، بی‌سروصدا بچه را بایك کورتاژ سقط کنم و آسوده‌شوم، اما این بی انصاف به‌التماسهای‌من اعتناء نکرد، سهل است، از روزی که دانست من چنین خیالی دارم ازترس آنکه مبادا فرصتی بدست آورم وخودم تنها بروم پیش یك دکتر کورتاژ کنم روز وشب مرا با چهارچشم پایید تا آنجا که چند ماه از اداره اش مرخصی گرفت ویك‌دقیقه هم مرا تنها نگذاشت تا وقتی‌که شش هفت ماهم‌شد ووقت بچه‌انداختن گذشت .

ـ آه خانم ! اینها را بدی ابراهیم می‌شمارید. ؟

ـ البته! بدی‌او ، ظلم او ، بی‌انصافی او ، خود خواهی او ، خلاف قولی

که به‌پدرم و به‌خودم داده بود!..

ــ که چه ؟

ــ که هیچوقت تسلط جابرانه بر سر من نداشته باشد ! ملاحظه کنید، من داشتم خفه‌میشدم ! مثل این بود که دهانم را گرفته است تا نفس نکشم . صد دفعه گریه کردم اعتناء نکرد . در این چند ماه یکدفعه هم نتوانستم تنها به‌خانهٔ مادرم بروم. یك دفعه‌هم نگذاشت حمام بروم . با تحمل خرج گزاف حمام مفصلی با وان وهمه چیز درخانه تهیه کرد وهمیشه‌وادارم می کرد که در خانه حمام بروم، خودش هم میآمد توی حمام کشیك می کشید مبادا من کاری کنم که بچه بیفتد .

ــ عجب! عجیب! چه گناه بزرگی مرتکب میشد !

ــ البته! یقین‌دارم که شما بمن حق خواهیدداد . بهر زحمت که بود بچه را بدنیا آوردم ، از زایشگاه که به‌خانه آمدم من شدم و او که برای بچه یك پرستار بیاوریم واز دکتر برای بچه دستور شیرخشك بگیریم، دو پایش را دریك کفش کرد که امکان ندارد . نمیدانید چقدر سخت گرفت ! خیلی ببخشید که اینطور بی پرده حرف میزنم . از روزی که به عقد او درآمدم همیشه بمن می گفت که سینهٔ من دردنیا بی نظیراست ؛ واقعاً هم پستانهام را بی اندازه دوست میداشت . اگرشرم وحیا راکنار بگذارم‌وشرح بدهم که به‌خاطر زیبایی سینهٔ من چه میکرد بمن حق خواهید داد که اورا ظالم وعاری از همه احساسات رقیق و فاقد هرگونه ذوق بشمارم .

به‌او گفتم که اولین ضرری که بچه شیردادن بر من وارد خواهد آورد خراب شدن سینه‌ام خواهد بود . باکمال دلسختی و پررویی بمن گفت که پستان های مرا فقط و فقط به آن جهت دوست میدارد وبه آن جهت آن همه ستایش میکند که‌فرزندمان از آنهاشیرپاکیزه بنوشد وصاحب قلبی صاف وپاك شود وسالم پرورش یابد .

ــ اوه! خانم! شما این مردرا گناهکار می‌شمارید ؟

ــ گوش کنید، آقا، حرف من‌تمام نشده. باز هم زن‌خوبی بودم که تمکین کردم. یعنی‌چاره نداشتم. نمیدانید‌چقدرسخت‌می گرفت،چقدرحرف می‌زد، چطور همه راه‌هارا به‌روی‌من می بست! جانور عجیبی‌هم بود که با پنبه‌سرمیبرید وبزرگ ترین ظلم ها را با روی‌خوش ولب خندان و باقربان صدقه برمن وارد میآورد واین بیشترحرص‌مرادرمی آورد. دلم میخواست اوقات تلخی و داد وفریاد کند ومن جلوش،دربیایم؛ درآن‌صورت براوغلبه‌می کردم. اما دعوا کردن بااین‌جماد

هشتصد تومان استخدام کند ؟ . . ملاحظه میکنید آقا، این بودجوابی که به‌من داد ! ببینید که آدم چقدر باید کوتاه فکر و کهنه پرست و بدبین وخود-خواه باشد تاچنین‌حرفی به‌زنش بزند .

— وشمابااین دلیل طلاق گرفتید وبااین دلائل ابراهیم را گناهکار میدانید ؟

— بله آقا ؛ این قبیل مردها ، این‌قبیل کله های پوسیده، این قبیل فکرهای منحرف وجنون‌آمیز لایق زندگی نیستند، مستحق اعدامند ! من می‌خواهم برای خودم شخصیت داشته باشم، برای خودم اختیارداشته باشم، بمیل خودم‌زندگی کنم. نمی‌خواهم‌مثل‌زنهای پشت تاپویی ومثل فاطمه سلطان‌های دهاتی شکمم بالابیاید وبزایم وبچه‌دربغل بگیرم وکیش وپیش کنم وخودم را با بچه شیردادن ازریخت بیندازم ودائم، درخانه بمانم،وبامردم ، بااینهمه مـردم خوب، بااینهمه آقاهای مهربان وخانم‌های شیک‌معاشرت ودوستی‌نکنم، و دردنیا را بخاطر شوهر وبچه بروی خودم‌ببندم ، وشغلی رابا حقوقی چنین‌عالی‌نپذیرم، وعقل وآزادی واراده‌ام را محکوم یک‌مشت حرف مفت‌کنم، ازآن‌گونه حـرف مفتهاکه ابراهیم‌میگفت! این‌بودکه بالاخره‌کفرم درآمد، عرصه را براو آنقدر تنگ‌کردم که مجبورشدطلاقم‌بدهد! بگذارید‌حالاکه حرف به‌اینجارسید،راستش‌را بگویم، وقتی که‌دیددیگر نمیتواند‌بامن‌زندگی کند‌گفت حاضراست‌طلاقم‌بدهد ولی، پول‌ندارد که‌مهریه‌ام رابپردازد؛ آنوقت‌من‌حاضر به‌یك معامله شدم،خانه‌اش‌راکه برای خودش صدهزارتومان تمام شده بود درمقابل سی‌هزار تومان مهرم بـه من واگذاشت ومن چون می‌خواستم زبانم همیشه بازباشد وهمه بفهمندکه حق با من بوده‌است حاضر نشدم برای طلاق‌گرفتن به محضر بروم مگردرصورتی که اظهار کند و در قباله قید شود که من مهریه‌ام را و جـهیزم را به‌او به‌یك سیر نبات صلح کرده‌ام !

چه‌پرده‌های مضحکی‌دارد تئاترزندگی!

شهریور ۱۳۳۷

آیات رستگاری

هرچه فکر می کنم یادم نمی آید که آن خیابان در آن ایام چه نام داشت، همینقدر می‌دانم که چون بادلی افسرده و تنی ناتوان از وسط خیابان با هزار زحمت عبور کردم، گذشته از کفش و جوراب، شلوارم نیز تا نزدیك زانو غوطه در گل و لای خورد و یك لنگهٔ گالوشم میان گلها جا ماند.

اما تازه اول مصیبت بود، بایست وارد آن کوچهٔ عجیب شوم. مثل این بود که برفراز تپه‌یی ایستاده‌ام و مجبورم دامنهٔ سراشیب ولغزان ولجن‌زار آنرا تا پایین بپیمایم.

از دور مردم را در کوچه‌می‌دیدم که می‌روند، می‌آیند، می‌افتند، در گل غوطه می‌خورند وعده‌یی که پیرتر و ناتوانترند لنگ‌لنگان و باجان کندن قدم برمی‌دارند وازحرکاتشان پیدا است که به‌زمین و آسمان دشنام میگویند.

دل به دریا زدم و وارد کوچه شدم. وضعی پیدا کرده بودم هم‌مضحك و هم رقت‌بار. بدتر ازهمه آنکه نشانی مقصد را بدرستی نمیدانستم واز هر کس‌هم می‌پرسیدم جزغرولند یا ناسزا چیزی نمی‌شنیدم. کوچه‌یی بود با صدها خم و پیچ که نمی‌دانستم به‌کجامنتهی‌میشود.

پرسان‌پرسان پیش میرفتم. کم‌کم از یافتن مقصد نومیدشده بودم. دراین لحظات به کودکی هشت‌نه ساله رسیدم که پا برهنه اما بی‌قید وسرخوش میان گل می‌رفت، ترانه‌یی عامیانه می‌خواند، پاهایش را محکم میان گل‌ها می کوفت و گل وآب به‌اطراف میپراکند، ودرهمان حال انگشت ازکاسه ماستی که به‌دست داشت‌می‌خورد.

یکی دوقدم که ازاین کودك گذشتم ازمردی که در آن هنگام رو به من میآمد جویای مقصدم شدم. اوشانه بالاانداخت و گذشت، اما کودك که انگشت ماستیش در دهانش بود خودرا به من رساند و گفت:

— بنظرم اینجا که شما می خوایین خونهٔ ما باشه. بامن بیایین تا نشونتون بدم.

دنبال بچه راه افتادم. او به پرسش های مختلف من بی آنکه از ماست خوردن باز ایستد جواب می گفت و کلمات شیرین و کوتاهش توجهم راازسختی راه بازمیگرفت.

پس از ده دقیقه وارد کوچهٔ دیگری شدیم باریکتر وپر گل تر از این یکی. درخم آن کوچه ازدر کوتاه نیم شکسته یی به درون رفتیم. به حیاطی رسیدیم که پیرامون آن درهای کوچك بافواصل کم نصب شده بود، واز درز بیشتر آن درها روشنایی خفیفی بیرون می آمد.

پنداشتی که همه دیوارهای حیاط راباگل های کوچه ساخته اند. اثری ازیك نیمه آجر یایك مشت گچ درهیچ جای آن دیده نمیشد. آنجاهم مثل کوچه رفت و آمد زیاد بود؛ ازهر درسری بیرون میآمد واز هر روزنه صدای کودکی پازنی بگوش می رسید.

راهنمای کوچك من همین که وارد حیاط شدیم گفت:

— برو ته حیاط، درآخر دست چپ؛ اگه باشه همونه.

***

اگر کسی ازخانهٔ گور بازگردد وبتواند وصف آنرا بازگوید گمان نمی کنم بتواند محلی تنگ وتاریکتر وغم انگیزتر ازاین اتاق را مجسم سازد.

گربه یی گل آلود دریك گوشه خفته ومرده یی خشکیده که فقط دوچشم زنده داشت درگوشهٔ دیگر نشسته بود، امااین گوشه ها چنان بهم نزدیك بودند که بین این دوموجود فاصله یی جزبرای جاگرفتن یك کتاب وجود نداشت. ازمیان یك پوستین تیره رنگ پاره، جمجمهٔ کوچکی آراسته به مشتی موی سفید بیرون آمده و میان کتاب فرورفته بود.

صدای پای من این سررا تکان نداد اما گربه سر برداشت، وباچشمان زخمی وخواب آلودش به من نگریست.

آهسته سلام گفتم وبه درون رفتم. دوچشم خستهٔ بی اعتناء، صفحهٔ کتاب راترك گفتند ومتوجه من شدند. بامشاهدهٔ این دوچشم دریافتم که گمشده ام را یافته ام. بله؛ همین نگاه بود که سالها پیش ازآن، بامدادیك روز تابستان بروی من دوخته شد وروشنایی وصفایی دردلم راه داد.

من آنروز به‌مصیبتی بزرگ دچار بودم؛ افق جهان را تاریك میدیدم وزیستن درآنرا دشوار وتحمل ناپذیر می‌یافتم. او باصدایی نرم ودلنشین، باهمان آرامش که کسی حکایتی راازروی صفحهٔ کتابی بخواند به من گفت:

«ـ هنوز شش‌ماه نگذشته است که پیاپی، یك جنایت، یك تصادف و یك بیماری، سه تن ازعزیزترین عزیزان مرا زیرخاك فرستاده ومرا تنهاو بیکس در حفره‌یی که‌آن نیز بی‌شباهت به‌گور نیست جاداده‌است.»

مصیبتش بی‌اندازه بزرگ وبردباری وبلندنظریش بی‌نهایت عجیب بود. غم‌خودرا درمقابل غم او وخودرا نسبت به خود او بسیار ناچیز یافتم. اورا به خانه‌ام بردم. باحکایاتی‌که از خود واز روزگار گفت برجراحات قلبم‌مرهم‌نهاد. رفت و اندك اندك از یادم بیرون شد. فقط گاهی در خوابش می‌دیدم و به فکر میافتادم‌که دراولین فرصت‌نشانی خانه‌اش را از صفحهٔ تقویم آن سال بردارم و به‌سراغش روم.

بدینگونه چندسال ازاو بی‌خبر ماندم تا آن روز زمستان‌که بازگرفتار محنتی‌جانکاه بودم ونیازی به صحبت اواحساس‌می‌کردم.

احتیاج به صحبت اهل‌دل مثل هر حاجت بزرگ دیگر آدمی را رنج میدهد. حوادثی هست‌که دل‌را سیاه‌وجامد ومغزرا راکد و فالج میسازد و چون احساسات و عواطفمان، اندیشه‌ها و تصرفات عقلی‌مان، کمکی به‌ما نمی‌رسانند خویشتن راازهمه سو محصور درناتوانی وغوطه‌ور دربیچارگی‌می‌یابیم.

دراینگونه مواقع ناگزیز ازآنیم‌که دریچه‌یی‌ازیك قلب تواناونورافشان روبه قلبمان بگشاییم وتیرگی وافسردگی دماغمان را درمعرض‌نور و حرارت مغزروشن ونیرومندی قراردهیم.

***

درآن کاشانهٔ مفلوك نیمه‌تاریك همه‌چیز حکایت از بینوایی و ناتوانی می‌کرد، جز همان‌دوچشم نورانی‌که حدیث توانایی وسعادت فرو می‌خواندند و بیننده را خواه‌ناخواه به وجود بهشت معنوی درمیان دوزخ‌های مادی، و به وجود سعادت حقیقی دربحبوحهٔ‌شقاوت‌های ظاهری معتقدمی‌ساختند.

برجان من‌لطمهٔ بزرگی وارد‌آمده وبه‌قلبم جراحتی التیام ناپذیررسیده بود. ناگهان پی‌برده بودم‌که سالها از عمرم را دراشتباه‌گذرانده، به‌گمان خود درسعادت وصفایی زیسته امادرواقع دستخوش تیره‌روزی و غوطه‌ور در ظلمت بوده‌ام. چنین آسیب هولناك چقدر در روح مؤثر است وبا قلب آدمی چه‌بیداد می‌کند! این‌نکته‌را فقط‌کسانی درمی‌یابندکه فریب‌خوردهٔ قلب‌خویشند، و روزی

ناگهان به گمراهی عواطفشان پی‌میبرند.

سالها چشم و گوش بسته سر برپای موجودی نهید و چنین پندارید که دست ملاطفت برسرتان نهاده ودل وجان را بیریا به‌مهرتان بسته است؛ ناگهان سر بردارید و ببینیدش که چنان پا برسرتان نهاده است که گوئی خاك راهی را زیر پا می‌مالد، ودر آن حال دست در آغوش جانوران و دیوان دارد و باروی چون فرشتگان نمایانترین مظهر خوی اهریمنان است.

چنین لطمه‌چون برروح وارد آید چه بسیار کسان را به جنایت یا به‌جنون میکشاند، امامرا به کاشانهٔ پیر روشن‌روان رهبری کرد.

اهل دل بایك اشاره بهمه حقایق پی‌می برند. او نیز هنوز کلامی چند نشنیده واقف بر اسرار من شد. بااشاره یی فرمان داد که خاموش بمانم. آنگاه سنگین و شمرده، باصدایی که می‌پنداشتم ازانواع صداهای این جهانی نیست و بالحنی که تا ته دلم کارگر می‌شد این آیات رستگاری را برمن فروخواند،

« ـ جسم کوچك مامرکب موجودی بی‌نهایت بزرگ است که جان نامیده میشود. آدمیزاد نادان، غافل از جان انسانی خود، روز وشب در تدارك اسباب طرب ورفاه برای جسم خویشتن است وحال آنکه جسم باهمه‌چیزش آلت ووسیلهٔ کوچکی است که موقتاً برای روح تهیه شده‌است.

«رنجها ومصیبت‌هایی که نسبتشان را به روح می‌دهیم غالباً چیزی جز تمناهای برنیامدهٔ جسمانی ما نیستند. مانند هر «بزرگ» که به اجزاء کوچك وناچیزش باچشم حقارت مینگرد ما نیز چه خوش آنکه باچشم جانمان به رغبت ها وفزون‌خواهی های جسممان بی اعتناء بنگریم.

«جانمان را بندهٔ تنمان ساخته‌ییم واشتباهمان همین است. پیشهٔ بندکی را از اوباز ستانیم و وظیفهٔ پاسبانی وجودمان را به‌او واگذاریم. در این صورت هرگز قدم در بیراهه نخواهیم گذارد و هرگز غوطه در غفلت واشتباه نخواهیم خورد.

«بگذاریم چشم روحمان باز و روشن باشد تا همه چیز را ببیند و چون دید بتواند با ما بازش گوید. دراین صورت چاه را از فرسنگها دورتر خواهیم دید و کورانه در آن سرنگون نخواهیم شد.

«من و شما همه از آن جهت رنج می‌بریم و دستخوش فلاکت می‌شویم که روحمان را زیر فشار تمایلات جسمی خسته می‌کنیم و مجالش نمیدهیم که از ما پاسبانی کند، و از غفلت‌هایی که مادر بیشتر مصائبند بازمان دارد.»

آنگاه پیر روشن ضمیر گفت،

« ــ خاموش باش تا قصه‌یی کوتاه از روزگار دیرین با تو بازگویم، من خود را موجود خوشبختی می‌شمردم ؛ قوت جسمانی و قدرت مادیم بر فراز همه جایم داده وبراوج غرور بر قرارم ساخته بود. عشق‌هایم را ، هوسهایم را ، کوشش‌هایم را در راه مال اندوختن وتن پروردن، معقول وصحیح می‌شمردم. در نهایت غفلت بنایی عظیم، البته به‌گمان خود، برای تأمین سعادت حال و آیندهٔ خود و کسانم میساختم ،غافل از آنکه چشم پاسبان روح را بادست‌خود بسته و فرمان عقل را هیچگاه به کار نبسته‌ام ، غافل از آنکه خانه بر سرآب‌ساخته و حشمت و جلالش رابا نقش خیال پرداخته‌ام . یك روز یك نسیم مخالف این بساط را سرنگون ساخت و مرا از آنجا تا اینجا رساند ... اما باز شادمانم، زیرا که، درسایهٔ این مصائب طاقت شکن ، بجای آنکه در هم شکسته‌و نابود گردم حجاب غلیظ غفلت را ازپیش چشم عقل دریدم ودست وپای فروبستهٔ‌پاسبان روح راگشودم . برو فرزند ؛ ما هر چه ببینیم ازچشم خود دیده‌ییم ؛ نالیدن از دست دیگران شرط عقل نیست و حاصلی ندارد . در بیداری عقل خود کوش تا دریابی که حق غم خوردن از مصائب نداری. بر خیز وبرو و از این پس‌پاسبان روحت را بر خواهشها و شهوات‌جسمانیت بگمار ... »

* * *

هنگامی که از کوچه‌های پرگل وکثیف باز می‌گشتم مثل‌این بودکه‌بال بردوشم روییده است و پر زنان سوی سعادت می‌شتابم

مهر ۱۳۳۷

آئینه شمعدان طلا

پسرم، هرمز، دبیرستان را بزحمت تمام کرد و پس از آن بهیچ قیمت حاضر نشد به مدرسه برود. اصولا استعداددرس خواندن نداشت. بعض آشنایان به‌من می گفتند که این بچه چون همیشه جیبش پر پول است درس خوان نمی‌شود. من به این حرف معتقد نبودم. فکر می کردم که بی‌پولی، خصوصاً برای جوان، سرچشمهٔ همه بدی ها است؛ هرچه میخواست می‌دادم. از مادرش هم می گرفت؛ نمی توانستیم مضایقه کنیم، ما بودیم و آنهمه ثروت و این یك دانه پسر. وقتی که ترك تحصیل گفت بیست و پنجسال داشت. اتومبیل من زیر پایش بود و روز و شب ول می گشت. البته این خوب نبود. اینجا و آنجا دست و پا کردم، پول فراوان هم خرج کردم، تا یك کار حسابی برای او پیداشد. وقتی که اصرار مرا شنید گفت: «فقط به یك شرط قبول میکنم و سر کار می‌روم»! گفتم به‌چه شرط؟ — گفت بشرط آنکه «زهره» را برایم بگیرید!

به مادرش گفتم، زهره کیست؟ گفت: به! نمی‌شناسی! آنقدر دنبال پول در آوردن هستی که پیش چشمت راهم نمی‌بینی! زهره به این خوشگلی که اسمش در همه محل بلکه در همه تهران پیچیده است!

— هیچ نشنیده‌ام، کجاست؟ دختر کیست؟

— همینجا، رو بروی خانه‌مان، دختر مسعودخان.

— اه! مسعودخان؟ همسایه‌مان. رفیق خودمان؟

— بله دیگر؛ دخترش زهره یك پارچه جواهر است. خوشگلیش بکنار، درس خوانده است، دانشکده های زبان و ادبیات را پارسال و امسال تمام کرده،

آنقدر باکمال و خوش اخلاق است که نپرس ونگو؛ آنقدر هنرمند است که‌راستی راستی از انگشت هایش طلا میریزد .

ــ بارك‌الله . به به ! چه خوش سلیقه است هرمز که همچودختری را زیر چشم گذاشته ! بگوببینم دختره نجیب هم‌هست ؟

ــ اوه ! لنگه ندارد. من که درعمرم دختر به این‌نجیبی ندیده‌ام. هیچکس تاکنون نتوانسته است بگوید بالای چشمش ابرو است .

ــ این از همه بهتر است ؛ البته باید عروس ما که پشت اندرپشت نجیب‌و باشرف‌بوده‌ییم‌براستی‌نجیب‌باشد. خودمسعود خان‌هم خوب آدمی‌است، ازخوبی‌هم آنطرف‌تر افتاده‌است.بارها به‌این مرد نازنین‌گفته‌ام که خوب‌نیست آدم اینقدر خوب باشد ! شب و روز دنبال کار مردم است ، به‌دوست و دشمن مهربانی می‌کند ، در هرکار خیر پیشقدم‌میشود، مثلا چند ماه پیش که زلزله آمده بود من در دعوت انجمن دویست و پنجاه تومان چك دادم او هزار و پانصدتومان پول نقد داد، درصورتی که‌خودش‌است و ماهی‌پانصد تومان حقوق معلمی و چهار-صد تاپانصد تومان کرایه دو تاخانهٔ کوچولوکه دارد . در این دوره زمانه ، با داشتن پنج‌شش‌تا بچه ، ماهی حداکثر هزار تومان ! تقریباً خرج یك روز ما ! آنوقت هزار و پانصد تومان یك جا اعانه به‌زلزله زدگان می‌دهد ! همانروزبهش گفتم ، برادر ، معذرت می‌خواهم ، باید بگویم که عقل درستی نداری ! . اما نمی‌دانستم که دختری‌باین خوشگلی وبا کمالی‌که تو می‌گویی دارد.

ــ بله ، دختر بزرگش زهره، اما توخیال‌می کنی به‌هرمز می‌دهندش؟

ــ البته که‌میدهند! از خدا می خواهند ! از من به یك اشاره از مسعود خان بسردویدن !

ــ اما تا حالا همه خواستگارهاش را ردکرده‌اند . هشت نه سال است که خواستگارهای‌رنگارنگ می‌آیند ومیروند، ازوقتی که‌پانزده سالش‌بود ، اماپدر و مادرش همه را ردمی‌کنند .

ــ البته حق دارند. دختربه‌این خوبی را به همه کس نمی‌شود داد . یك دختر خوشگل با سواد با تربیت نجیب از ده‌تا ملك ششدانگی بیشتر ارزش دارد! باید خواستگاری مثل‌من از درخانه شان وارد شود!خواهی دید که بمحض آنکه من دهان بازکنم دختره را دو دستی تقدیم خواهند کرد و همه چیزش را هم بر عهدهٔ خودم خواهندگذاشت؛ من هم کوتاهی نخواهم کرد ، دویست وپنجاه هزار تومان مهرش خواهم کرد ، یك عمارت بزرگ هم‌برای هرمزخواهم ساخت، بهترین اثاث و اسباب راهم که‌چشم همه را خیره کند برایش مهیا خواهم کرد

و به مسعودخان‌هم خواهم گفت که یك پر کاه هم به‌عنوان جهیز همراه دخترش نکند.

ـ نمی دانم،ممکن است بازهم قبول نکنند؛ خیلی از خواستگار هاش هم پولدار و گردن کلفت بوده‌اند

ـ خود دختره اینها را رد می کند یاپدر و مادرش؛

ـ درست نمی‌دانم.من که رفت و آمدی باهاشان ندارم،اما شنیده‌ام که‌حرف دختره پیش پدرو مادرش خیلی دررو دارد.

ـ توچه‌می‌دانی!شایداوهم گلویش پیش هرمز گیر کرده وهمه‌خواستکارانش را رد کرده است در آن امید که مابرویم برای هرمز خواستگاریش کنیم.غافل نباش،هرمز جوانی است خیلی خوشگل و خوش هیکل و تو دل برو: در همه تهران شاید چهار تا نظیر نداشته باشد! حتماً توانسته است دل دختره را ببرد...

ـ نمیدانم. شاید.

هرمزرا احضار کردم،رك‌وراست‌حرفهایم‌را به او زدم، قول گرفتم که آدم باشد، فکر زندگی بیفتد و دست از ولگردی بردارد. بعدبا عجله پنجاه شصت‌بنا و عمله‌و مهندس‌درآن قطعه زمین‌شمالی‌سه‌هزار و پانصد متری‌که درخیابان تخت جمشید داریم ریختیم‌تا زود زود یك‌عمارت چهار طبقهٔ خیلی عالی بالا ببرند. بعد شخصاًازمسعودخان وقت‌گرفتم، به‌خانه‌اش رفتم وتقریباً به‌محض ورود وبی‌مقدمه گفتم:

ـ بین من وشماازاین‌حرفها نیست،نه‌تعارفی، نه‌تکلفی. پسرمن‌هرمزراکه می‌شناسید، آمده‌ام‌تازهره خانم‌را، براش‌خواستگاری‌کنم، همه اسبابش‌هم فراهم است، بمبارکی ومیمنت پس‌فرداکه شب‌جمعه‌است عقدمی کنیم،شب‌جمعهٔ بعدجشن عروسی مفصلی راه‌می‌اندازیم ودست شان راتوی دست‌هم‌می گذاریم. راجع به‌قرار مدارش هم‌یقین‌دارم که‌همه‌چیزرا به‌اختیار خودمن‌خواهیدگذاشت؛ اگرهم‌مایلید خودتان تعیین‌کنید حرف‌ندارم؛ هرچه‌شما بگویید چهار برابرش را برعهده‌می‌گیرم! وقتی هم‌تعیین‌کنید که‌هم‌امروز، مثلا یك ساعت دیگر خانم باهرمز بیایند خدمت شما وخانم‌برسند وعروس وداماد هم‌دریك اتاق‌دیگر ساعتی‌دوبدوبنشینند صحبت‌کنند تاروشان به‌هم بازشود.

مسعودخان که‌با حوصله‌گوش به‌گفته‌های‌من داده و قیافهٔ آرام‌ومحبت‌آمیزش هیچ‌تغییر نکرده بودبالبخند شیرین همیشگیش گفت:

ـ عجب! به‌این‌زودی عروس وداماد‌هم شدند!

ـ بله‌دیگر! بین‌ما این‌حرفها نیست، این‌قیدها نیست!

ــ اختیار دارید آقا؛ به‌این سادگی و سهولت که‌شما می‌گویید‌چغندر هم نمیتوان خرید.

با تعجب گفتم :

ــ صحبت خرید وفروش نیست؛ دوجوان‌هستند که‌پدرمادرهاشان همدیگر را می‌شناسند؛ خـودشان‌هم یکدیگررا می‌پسندند؛ شاید هم قبلا پسندیده باشند. هرمزرا که من‌می‌دانم این‌دختر خانم‌را ازجان ودل‌میخواهد؛ زهره‌خانم هم‌شاید خواهان اوباشد؛ والله‌اعلم! پس‌دیگر معطلی ندارد! همه وسائل فراهم‌است؛ پس‌فردا عقدمی‌کنیم. الان‌میروم دستور می‌دهم.ــ انگشتر ودیگر اسباب عقدحاضر است؛ یك‌آینه ویك‌جفت شمعدان هفت‌شاخهٔ‌طلا درمنزل آماده‌داریم؛ خیال نکنید که‌کهنه‌است؛ خیر آقا ، چند وقت‌پیش دیدم وخوشم‌آمد وبنام‌هرمز خریدم. لباس عروس‌راهم اگرچه‌بنا باشد دوسه‌هزار تومان‌بیشتر اجرت بدهم، وامیدارم‌یکروزه بدوزند. همه‌مهمانان‌راهم با اتومبیل می‌فرستم دعوت کنند.

مسعودخان خنده‌یی کرد و گفت :

ــ عجب! یك‌دختر کور وشل میانه‌مانده را هم اینطور شوهر نمی‌دهند . بعلاوه. آقا،شما می‌دانید که‌من آدم رك وبی‌پروایی‌هستم وعقیده‌ام راهمیشه‌بی‌پیرایه وبی‌پرده پوشی می‌گویم: نه‌هرگز دروغ می‌گویم‌هرچند که‌سرم برود، و نه‌هرگز اهل مجامله‌وچاپلوسی‌هستم‌هرچند که‌همه‌دنیادشمنم‌شوند.من برخلاف شما ازاحوال اهل محل خوب‌آگاهم وپسر‌شماراهم‌خوب‌می‌شناسم؛این،جوانی‌است درس‌نخوانده، خودخواه، بی‌معرفت، ولگرد،غالباً‌مست، ودوست ومعاشر یك‌عده بیسرو پا، روز وشب باا‌تومبیل شما دنبال زنها و دختر های مردم ، مورد نفرت و احتراز همه خانواده‌های نجیب‌محل،شب‌ها تانیمه‌شب درعرق‌فروشی‌هاوکاباره‌ها!ــ واقعاً خیال می‌کنیدمردم کورند یادخترشان را ازسرراه پیدا کرده‌اند که به‌این‌جوان‌زن‌بدهند آنهم اینطور بی‌مقدمه و بادست پاچگی! من‌اگر یك‌قالیچهٔ خرسك را میخواستم بفروشم اینطور برق‌آسا معامله‌نمیکردم‌چه رسد به‌یك‌دختر، آنهم دختری مثل زهره که‌گذشته ازهمه‌چیز برای‌خودشخصیتی وعقیده‌یی ونظریاتی‌درزندگی‌دارد ومن اگرجانم برود هرگزحاضرنیستم شوهری را، هرچند که بی‌نهایت‌خوب‌باشد، به‌او تحمیل کنم. چه رسد به‌پسرشما هرمزخان!

واقعاً عجب‌کردم از حوصله‌یی که بخرج دادم. نگذاشتم خنده از صورتم محوشود. گفتم :

ــ اولا‌که آقای مسعودخان،من‌یقین دارم موضوع تحمیل درمیان نیست و زهره‌خانم‌هرمز را قبول خواهدکرد. ثانیاً هرمز این‌طورها که‌شمامی‌گویید‌نیست

البته جوان‌است وهرجوان جوانی‌هایی‌دارد، امااز یك‌طرف قول‌داده‌است که بمحض آنکه موضوع عروسیش قطعی شود آدم مرتبی بشود ، سرکار برود و گردش‌ها و کارهای جوانی‌راکه همه‌ما درجوانی مان کرده‌ییم کنار بگذارد وهمه دنیا باشد وزنش، ازطرف دیگر من وشما هم‌بالاسرش هستیم و نمی‌گذاریم دست ازپا خطا کند. خواهش‌می کنم حرف‌را کوتاه کنیم وقرار کارمان‌را بگذاریم.

ایندفعه قدری ابرو درهم کشید و گفت :

- بگذارید آب‌پاکی رادروی دستتان بریزم: اول‌آنکه برفرض خودزهره موافق باشدمن‌جداً ایستادگی‌خواهم کردونخواهم گذاشت این‌کارصورت‌بگیرد؛دوم آنکه‌اگربدانم زهره آنقدردختر احمقی‌است که به‌این جوان‌علاقه‌مند شده‌است اسم خودم‌را ازروی‌او بر میدارم. اماخاطرتان‌کاملا جمع‌باشدومن،هنوز بازهره‌حرف نزده،قول‌می‌دهم که‌اوهرگز به‌این مزاوجت راضی نخواهدشد.

ازدر دیگر واردشدم، ثروت‌بیحسابم‌را برخش کشاندم. چون‌صداهایی از پشت‌در اتاق شنیده بودم واحتمال می‌دادم که کهزن‌مسعودخان وبچه‌هایش وشاید زهره‌هم پشت‌در باشندباصدای بلندوبالحن‌بسیار جذاب گفتم:

- بخدا قسم دیگر چنین‌فرصتی پیش‌نخواهدآمد؛ من‌هستم‌وچندین‌میلیون ثروت ویك‌درآمد حداقل ماهی‌صد هزارتومان‌واین‌یك‌پسر. همه را به‌پای پسرم وعروسم میریزم. این‌دختر ازهمه ملکه‌های جهان بهترزندگی خواهدکرد، الان درگاوصندوق خودم ودرصندوقخانهٔ مادر هی‌مزچند جعبه جواهر هست که قیمت هرکدامش ازیك‌میلیون تومان‌شاید بیشتر باشد. انگشتری‌های برلیانی از قدیم داریم که‌لنگه‌شان درتمام ایران‌پیدانمیشود، باهمه‌چیزدیگر؛ همه‌اینها مال‌عروسم خواهدبود. اتومبیل خودم‌را که‌بیست‌روز پیش‌هشتادهزارتومان خریده‌ام‌به‌هرمز می‌بخشم ویك ماشین‌بهتر ازآن‌هم بنام‌عروسم‌میخرم. الان‌دربهترین نقطهٔخیابان تخت‌جمشیددریك‌زمین سه‌هزار و پانصدمتری یك‌فوج بناوعمله ومهندس دارندبا کمال‌عجله‌یك‌عمارت‌چهارطبقه بالامی‌برند،هزارودویست‌مترزیر بنااست؛ تایك‌ماه دیگر حاضر میشود و مال عروس و داماد است، اصلا قباله‌اش را به اسم عروسم خواهم‌کرد. درنظرگرفته‌ام دویست وپنجاه‌هزارتومان مهرش‌کنم، اگر بیشترهم بگویید‌به‌روی‌چشمم . اینراهم‌حاضرنیستم‌که عروسم چیزی ازخانهٔ پدرش بیاورد، یك‌چك‌هم اگر اجازه‌بدهید الان‌بعنوان شیربها تقدیم می کنم؛ دویست‌هزارتومان یااگر بخواهید بیشتر! تصمیم گرفته‌ام الان‌که ازاینجا بیرون‌میروم یکسر بروم دوبلیت دوسرهٔ‌هواپیما برای آمریکا بگیرم ، شب جمعهٔ آینده که‌عروسی کردند صبح‌شنبه‌هردوشان رارروانهٔ آمریکاکنم، پنج‌شش‌ماه یکسال درامریکا واروپا و

هرجای خوب دیگر دنیا بگردند. یك میلیون تومان هم که خرجشان بشود اهمیت ندارد. بعد برمی گردند ودرعمارت جدیدشان که همه‌اسباب واثاثش را ازفرنگ واردخواهم کرد خوش وخرم وسعادتمند زندگی میکنند.

مسعودخان پس‌از شنیدن‌همه این‌حرفها سری تکان‌داد وگفت :

ـ من آقا،همه این‌فرمایش‌های شمارا ناشنیده می گیرم! گوش من وزن و بچه‌ام ازاین‌حرفها پراست. شمااولین کسی‌نیستیدکه دورنمایی چنین قشنگ‌برای زندگی به‌دخترمن‌پیشنهاد می کنید؛ اما زناشویی امردیگری است وثروت وجلال امردیگر. زناشویی، هم‌آهنگی‌میخواهد، احترام می‌خواهد ، انسانیت می‌خواهد، موافقت دل وجان‌می‌خواهد، شرف وحیثیت می‌خواهد، مروت می‌خواهد، نجابت می‌خواهد،وازلحاظ اقتصادی فقط احتیاج به‌آن‌اندازه داردکه‌زن وشوهربتوانند زندگی‌متوسط راحتی‌داشته باشند و دستخوش فقر وناداری نشوند ، تقریباً مثل خودمن‌که یك‌عمر باکمال خوشی وباداشتن عائله‌یی‌بزرگ زندگی کرده وهرگز محتاج خلق نبوده‌ام .

بازهم اصرار ورزیدم، بازهم استدلالهای رنگارنگ کردم وسرانجام به‌او گفتم:

ـ شما مطلب‌را به‌اطلاع زهره‌خانم برسانید ونظر خودش را جویا شوید.

بالحنی محکم وسرشار ازاطمینان گفت:

ـ بسیارخوب،همه اینهارابه اوخواهم گفت،اما میدانیدجوابش‌چه خواهد بود ؟

ـ هرچه‌باشد بمن‌اطلاع‌دهید.

یکساعت بعدکلفتشان به خانهٔما آمدوگفت:

ـ آقاگفتندکه راجع‌به‌آن موضوع صحبت کرده‌اند، و ؛ خواهش کردند که شما دیگرآموضوع رادنبال نکنید .

آنقدرعصبانی شدم که دلم‌می‌خواست‌بروم سرمسعودخان را ازتن جداکنم. چندروزی هم واسطه‌ووسیله تراشیدیم، نتیجه بدست نیامد.هرمزکه کفرش‌درآمده بود تهدیدمی‌کرد که‌دختره راخواهد ربود وپدر ومادراو رادرمقابل امرانجام یافته‌قرار خواهد داد! بهزار زحمت‌آرامش کردیم. خودم وخانم همه کارهامان‌را گذاشتیم ودنبال دخترخوب گشتیم تایك‌دختر خیلی خوشگلتر اززهره که اتفاقاً تحصیل کرده‌هم بودوچندسال‌هم دراروپا وامریکا بسربرده بود وپدرش هم‌نسبت به مسعودخان مردمتمول‌تر بود برای هرمز پیدا کردیم. به مناسبت عروسی آنها چندین جشن‌بسیار بزرگ گرفتم که صدایش درهمه شهر پیچید.بعدهم فرستادمشان به امریکا.

دو سه ماه بعد از رفتن آنها درخانهٔ مسعودخان مجلس عقدکنان بسیار کوچکی باحضور ده‌دوازده نفر تشکیل شد. زهره به‌یك دبیر جوان شوهر کرده بود، ومن پس‌از آن گاه‌بگاه می‌دیدم این‌جفت‌جوان‌را که‌بازودربازوی‌هم وصحبت کنان‌به خانهٔ‌مسعودخان می‌آیند.

ازهرمز وزنش تاچهارپنج ماه‌هرهفته وبعد هرپانزده روز یك دفعه کاغذ میرسید. پس‌از آن‌بیك ماه ودوماه کشید. یکدفعه سه‌ماه ونیم گذشت وخبری از آنها نرسید؛ تلگراف‌هم کردم‌بی‌جواب‌ماند؛ به وزارت خارجه‌وبه‌سفارت وبهرجای دیگر که‌عقلم می‌رسید رفتم تا آنکه روزی رونوشت یك‌نامهٔ‌سفارت بمن‌واصل‌شد. حاوی این‌سطور:

«... هرمزشب ۱۵ سپتامبر گذشته دریك‌کاباره مزاحم‌یك‌زن جوان‌شوهر- دارشده باشوهر اوبه‌نزاع پرداخته واورا مجروح‌کرده وبه این‌جرم بامراعات تخفیف به‌هشت‌ماه زندان محکوم‌شده‌بود. دوماه‌پس از رفتن اوبه زندان خانمش خانه‌را ترك گفت وبایك دوست هرمز به ماساچوست‌رفت.

«هرمز پس‌از پایان‌یافتن مدت‌زندان به‌ماساچوست‌عزیمت کرد ، ازآنجا پس از دو هفته تنها بازگشت وزندگی ماجرا جویانه‌یی آغاز کرد بطوری که چند دفعه مورد اعتراض پلیس قرارگرفت و جریمه پرداخت و دو دفعه به پاسگاه پلیس جلب شد وپس از آن به وی اخطار شد که حد اکثر بفاصلهٔ پانزده روز خاك امریکا را ترك گوید ، اما متاسفانه پیش از انقضاءاین‌پانزده روز، در ساعت‌بیست وسه‌روز ۱۲ ژوئن جاری درحال‌مستی بااتومبیل شخصیش که‌سرنشینان آن یك‌مرد دیگر وسه‌زن جوان وهمه مست‌بوده‌اند در جادهٔ‌نیو- جرسی بسختی به‌یك‌درخت تصادف کرد و ماشین سرنگون شد وخود او باسه‌تن ازسرنشینان اتومبیل هماندم یاقبل ازرسیدن به‌بیمارستان درگذشتند و یك تن دیگر نیز سه‌روزبعد بدرود زندگی گفت..»



عروسم نیزبازنگشت؛ خبری از اوندارم .

دنیا برای‌خودم وزنم ازتنگنای‌گورهم وحشت‌انگیزتراست. زنم‌چندروز پیش، ازبستر بیماری‌برخاست. من‌هنوز بستررا ترك‌نگفته بودم؛ امروز که‌حالم قدری بهتر بود زنم خواهش کرد که ساعتی به‌بالکن جلو اتاقم بروم دم آفتاب بنشینم تا اتاقم را جاروکنند. عصازنان بیرون‌آمدم وروی صندلی دسته‌داری که کنار نرده‌بود نشستم . درخیالات غم‌افزایم غوطه‌ور بودم وازمردم واتومبیلهایی که درخیابان رفت وآمدمی کردند چیزی‌جز صورت‌های‌غبارگرفته نمیدیدم.

با اینهمه ناگهان تکان‌خوردم؛ یك‌منظرهٔ‌بدیع نظرم را سوی‌خود کشانده بود. زهره رادیدم که‌باشوهرش به‌خانهٔ پدرش میروند. یك کالسکهٔ بچهٔ ارزان قیمت ساخت‌ایران راهر کدام بایك‌دست گرفته‌بودند وصحبت‌کنان ولبخندزنان پیش‌می‌راندند؛ یك‌پسرك شش‌هفت‌ماهه درکالسکه بودکه‌مثل جواهرمی‌درخشید. جلو در روبروی خانهٔ من‌توقف کردند، صدای‌قهقههٔ‌خندهٔ کودك به‌گوشم‌می‌رسید. درر امسعودخان‌بازکرد؛ مثل‌این‌بودکه در بهشت بروی‌همه این‌افرادبازشده‌است؛ بازوهای‌لاغر مسعودخان بچه‌را ازمیان کالسکه میربود؛ بچه‌تلاش وهیجانی‌داشت تازودتر درآن آغوش‌محبت جای‌گیرد. همه این‌چیزها برقی‌عجیب‌داشت که‌دنیا راپیش چشم‌من‌سیاه میکرد. پیش‌ازآنکه‌آنهاناپدیدگردند ودربسته‌شودبرخاستم وبه‌اتاقم بازگشتم ؛ صدای نالهٔ منقطع زنم‌متوجهم کردکه اوکنار یك دولابچهٔ دیواری ایستاده است وچیزی متروك راکه‌مدتهادرکنج دولابچه‌پنهان مانده‌بود برمیدارد تا ازآنجا هم‌دورترش اندازد؛ نگاه‌میکردم و می‌ارزیدم و اشکم بر گونه‌هامی‌دوید! این‌آئینه وشمعدان‌طلای‌هرمز بود؛غبار گرفته‌بود، بد رنگ شده بود؛ آئینه‌برق‌نمیزد ، شمعدان‌ها مثل اسکلت‌مرده بودند .

آبان ۱۳۳۷

انجمن سعادت

پدر ومادر ، قوم‌وخویش، پیروجوان، هرچه کوشیدند نتوانستند بر سماجت «ماهرو» غلبه کنند؛ زبان‌سیمرغ رابراو خواندند ونتیجه نگرفتند؛ تا آن وقت ایرادهایش راکمابیش پذیرفته وحق به‌او داده‌بودند؛ حقی که هردختر می‌تواند درانتخاب همسر آینده‌اش داشته باشد.

اومی گفت؛ این‌یکی سواد درستی ندارد؛ دیگری‌زشت‌رو وبدقیافه است ؛ ازطرز حرف‌زدن یکی‌خوشش نمی‌آمد؛ شغل دیگری‌را نمی‌پسندید؛ یکی‌مدتی‌زن داشته ونتوانسته‌است بازنش بسازد؛ دیگری چندروزی‌نامزدی گرفته‌وبا آن‌نامزد بهم‌زده ؛ یکی‌را درکابارها وپیاله‌فروشیها دیده‌اند. یکی‌دیگر علاقهٔ مفرطی به قماردارد؛ فلانی مادری‌دارد که‌کج خلق وبهانه‌جو است ودیگری پول و درآمد کافی ندارد تابتواند زندگی خود وزنش‌را خوب‌اداره کند؛ ازاین قبیل بود ایرادها وبهانه‌جوییهای گذشتهٔ ماهرو، وپدر ومادرش که هردودرس‌خوانده‌ومتجدد و روشنفکر بودند، همه این‌ایرادها راکمابیش وارد می‌شمردند و به همدیگر میگفتند ،

ــ نمی‌شود به‌این دختر باسواد وهوشیار ودقیق که‌در زندگی‌صاحب سلیقه است‌سخت‌گرفت ومردی رابه‌او تحمیل کرد که صددرصد موافق سلیقه‌اش نباشد ؛ گرچه‌مردی موافق‌سلیقهٔ او هرگز‌پیدا نشود.

اماسرانجام چنین مرد پیداشد. آخرین خواستگار «ماهرو» مردی‌بود که خودماهرو هم باهمه استادی ومهارتی که درایرادگیری وبه‌طور کلی درراندن خواستگارانش پیداکرده بود نتوانست دربارهٔ او چیزی گوید. این، مردی بود سی‌وچندساله ، درکمال سلامت ونشاط، یك مرد کاملا زیبا، چه‌ازلحاظ صورت و

قامت ، چه ازلحاظ سیرت وخصلت ، درس خوانده تاآخرین مدارج، دارای چندین دانشنامهٔ باارزش، فرزند یك خاندان نجیب ومحترم، دارای عواید سرشار ازشغل آبرومندی که داشت و ازملك وآب وباغی که ودریکی ازشهرستانهای نزدیك صاحب بود؛دارای پدری مهربان ومادری فاضل وخوشخوی ودوست داشتنی ویك زیبا خواهر شوهرداروشایان ستایش؛از همه جهت نیکنام،دور وبهزار ازهمه عادات بد ومشتاق یك زندگی عالی سعادت بخش بازنی که چون ماهرو نجیب وتحصیل کرده وزیباو هنرمندباشد .

ماهرو بعادت همیشگیش این خواستگارراهم درمراحل اول رد نکرد . باخوشرویی و نشاط در محافل خواستگاری حاضر شد و بـا مهربانی و ادب ازخوستگاران پذیرایی کرد.

چون دراین جلسات نتوانست عیبی درشخص خواستگار وکسان اووحرفها وپیشنهادشان پیداکند وموردی برای ایراد وبهانه جویی نیافت شخصاً به تحقیق پرداخت . همیشه درمواردی که نخستین جلوه‌های خواستگار وخانواده‌اش خوب وایراد ناپذیر به نظر می‌رسیدچنین می کرد وهمیشه درتحقیقات خارجی آنچه‌را که می‌جست می‌یافت وگریبانش رابار دیگر ازچنگ شوهر کردن خلاص می کرد . امااین دفعه هرچه دوندگی کرد، هرچند تحقیق کـرد ، نتیجه‌یی جـز آن بدست نیاورد که « مهریار » نه فقط هیچ عیب ندارد،بلکه مجموعه‌یی از همه خوبیها است .

پدر و مادرش گفتند، دیگر چه می گویی ؟ دیگرچه حرف داری! نمی‌توانست حرفی داشته باشد ، حرفی از آن قبیل کـه همیشه پیدا می کرد و می گفت ؛ امـا چندان ساکت نماند ؛ تصمیم نهائیش‌را گرفت و بـا صراحت گفت :

ــ می‌دانید! من اصلا شوهر نمیکنم!

حرف تازه‌یی بود ؛ عجیب بود ؛ ردکردن خواستگاری مثل مهریـار را به هیچ چیز دیگر جز سفاهت و دیوانگی نمی‌شد حمل کرد ، فریاد پدرومادر درآمد :

ــ دیوانه شده‌یی دختر! ـ ازشوهر کردن وحشت داری؟ـ چیزهایی هست که مانمی‌دانیم؟ـ اسرار نفرت انگیزی برای خود به‌وجود آورده‌یی که میترسی باشوهر کردنت پرده ازروی آنها برداشته شود و بی‌آبرو شوی؟ ـ کسی را زیر چشم گذاشته یادردل جای داده‌یی که شایستگی وتناسب با فامیلمان ندارد و یـقین می‌دانی که مورد موافقت ماقرارنخواهد گرفت ومنتظری که ما بمیریم و بـا خیال

راحت بروی بااو زندگی کنی ؟ـ آخرچیست ؛ هیچجا و باهیچ منطق نمیتوان گفت که یك دختر ، خواستگاری چون «مهریار» را ردکرده است ! آبرومان می‌رود، انگشت‌نمای خاص‌وعام می‌شویم؛ ایندفعه‌دیگر مردم‌هیچ‌فکردیگرجز آن نخواهندکردکه این‌دختر عیبی‌دارد وجرأت‌نمی‌کندشوهر کند!

ماهرو گفت ، مردم هرچه‌میگویند بگویند . من‌نمی‌توانم عقیدهٔ خود را فدای چرندگویی‌مردم‌کنم. اصلا مایل نیستم شوهر کنم ! حرف از این روشن‌تر وصریح‌تر؟ . هیچیك ازتصورات شماصحیح نیست،واگرهم سوء ظن داریدوگمان می‌بریدکه نقصی‌برمن واردآمده‌است وکاری کرده‌ام که اگرآشکار شودبی‌آبرو میشوم‌این‌من وآن‌شما. ببریدمرا به‌هرپزشك وهرماما که طرف اعتمادتان‌است‌نشان بدهید ونتیجه راهم برای‌بستن زبان‌یاوه گویان گراوور وچاپ‌کنید ! حرف من یکی‌است؛ ازشوهر کردن بیزارم. دختری‌هستم که تحصیلاتم راتمام‌کرده‌ام ؛ شغل بسیار آبرومند باحقوق مکفی‌دارم؛ می‌توانم بی‌احتیاج به‌یك آقابالاسربدلخواه زندگی‌کنم؛ روز بروز. وسال بسال درکارم ودرامور وفعالیتهای‌اجتماعی ترقی خواهم‌کرد وبه‌آن مراحل ومقامها که دلخواهم است خواهم‌رسید. اینرا به‌همه بگویید ، بگوییدکه دخترمان مرد است،اصلانمیخواهد زیربار خفت «زن‌بودن» برود !

اصرارها،سختگیریها،اندرزگوییها،تهدیدها،قهرهاو رنجشها ، درباغ‌سبز نشان‌دادنها نتیجه نبخشید؛ ماهرو زیربار نرفت که‌نرفت.مشکل‌بزرگی‌بودجواب رددادن به‌مهریار وپدرومادر و خواهر و اقوام محترم وآبرومندش که همه علاقه‌مندشدن‌این‌جوان‌شایسته رابه‌ماهرو دانسته بودندومسلم‌می‌دانستند که‌عروسی این دختر کم‌نظیر سرخواهدگرفت .

اماچاره نبود. مردمحترم نافذی‌که سخنگوی ماهری بود ازطرف پدر و مادرماهرو نزد مهریار رفت وبه‌اوفهماند که‌ماهرو اصلا نمی‌خواهد شوهر کند ، تاکنون‌چون مسلم می‌دانست که خواهد توانست ازهرخواستگار ایرادقابل‌قبولی بگیرد این‌نظر اصلی را پنهان می‌داشت اماحالاکه ایرادگرفتن را غیر ممکن بیندناچارشده است که بگوید؛ می‌گوید، « شوهر نمی‌کنم! » وهیچکس با هیچ زبان‌حریفش نشده‌است.

مهریار که اینها را می‌شنید و فکرمی‌کرد، گفت ؛ اشکال ندارد ؛ چه‌می‌شودکرد!

پیدا بود که بسیار ناراحت شده است ، دل به ماهرو باخته بود و اطمینان داشت که بااو مزاوجت خواهدکرد. عشق واطمینانش هردوباهم‌لطمه می‌خوردند.

به مادرش سفارش کرد که موضوع را دنبال نکنند. نزد خواهرش رفت. خواهرش زنی شوهردار بود از آن زیبا زنان کم‌نظیر، و چنان مهربان و خوش خلق و عاقل و آشنا به وظائف زندگی که مایهٔ دلگرمی خانواده و حلال مشکلات آشنایان و نزدیکان بشمار می‌رفت. چون گفتهٔ برادرش را دربارهٔ امتناع «ماهرو» شنید گفت:

— چه حیف! چقدر دوست دارم این دختر را. زن تو هم که نشود رفیق من خواهد بود. برفرض که احترازش از شوهر کردن را بتوان عیبش بشمار آورد آنقدر حسن دارد که این یگانه عیبش از اهمیت می‌افتد.

پس از رفتن برادرش در اولین فرصت پشت میز تحریر شوهرش نشست و لبخندزنان نامه‌یی مبسوط نوشت:

این نامه دوساعت بعد بدست ماهرو رسید. دختر زیبای سمج نامه را با حیرت گشود و چنین خواند:

«قربانت بگردم ماهرو خانم. بیش از دو سه دفعه همدیگر را ندیده‌ییم و بیش از چند کلمه باهم حرف نزده‌ییم اما باور کن که جای پایدار و خلل ناپذیری در دل من باز کرده‌یی. ناراحت مشو از اینکه اینطور خودمانی با تو حرف می‌زنم؛ این رسم من است، حالت من است، صفت من است؛ با هرکس که آشنا شوم و او اثری در دلم بخشد خیلی زود صمیمی و خودمانی می‌شوم.. مبادا خیال کنی که چون شنیده‌ام برادر دلبندم را رد کرده‌یی و اعلام داشته‌یی که اصلا با شوهر کردن مخالفی به فکر افتاده‌ام که بوسیلهٔ این نامه دربارهٔ این تصمیمت صحبت کنم، اوصاف برادرم را که واقعاً تعریف دارد بنویسم و بگویم که حیف است زن این مرد همه چیز تمام نشوی؛ یا خواهش و التماس کنم که عقیده و سلیقه‌ات را عوض کنی و این جوان را که بحق دلباختهٔ تو شده است و امتناع تو شکست بسیار بزرگ و اسف انگیزی برای او خواهد بود بپذیری؛ نه، باور کن که نه؛ اگر هم کسی از ما بخواهد در این باره پیش تو اصرار و التماس کند، من جلوش را خواهم گرفت.

«اصولا با تحمیل عقیده به افراد مخالفم؛ هرکس برای خودش فکری، سلیقه‌یی، روشی دارد؛ هرکس زندگی را طورخاصی که متناسب با اخلاق و احوال و روحیات خودش است نگاه می‌کند؛ یك دختر می‌گوید نمی‌خواهم شوهر کنم؛ آنهم دختری مثل تو، تحصیل کرده، کتاب خوانده، هوشیار، آشنا به رموز زندگی! عین سفاهت است که انسان چنین دختر را در فشار گذارد و به ترك گفتن روشی که اختیار کرده است وادارش کند. لابد تو هم برای خود دلایلی داری، لابد چیزهایی

دیده‌و شنیده‌و ازمطالعات نتائجی دریافته‌یی که این عقیده‌را در تو بوجود آورده‌و قطعی وخلل ناپذیرش ساخته‌اند. پس چه جای آن دارد که من یا دیگری پیله کنیم‌و خودمان را پیش‌تو به‌اصطلاح سنگ‌روی‌یخ سازیم! هرطور دلت بخواهد زندگی کنی قربانت میروم، اما اجازه بده که دوست تو باشم.

« من یکعده دوست دارم، نه‌چندان زیاد، پنج‌شش تا، همه‌خوشگل، همه باتربیت، همه باسواد، همه‌زبان دان، همه‌اروپا وامریکادیده مثل‌خودم‌و خودت، ومخصوصاً همه‌خوش‌اخلاق‌و نجیب، چیزی که مهم است؛ این یکی‌است، همین نجابت واخلاق خوب است. حالا آرزو وانتظار دارم که توهم درردیف این رفقای عزیز من قرار گیری. ماغالباً همدیگر رامی‌بینیم، دوره‌ها و پارتیهایی داریم، محافل گرمی داریم که درشهرمان کمتر مانند دارد؛ خوش میگذرد، یك‌خوش گذشتن بی‌دردسر وملامت ناپذیر که هرگز سرسوزنی پشیمانی ازآن به‌وجود نمی‌آید. یکدفعه که درمحفل ماشرکت کنی خودت تصدیق خواهی کرد که راست‌می‌گویم. باکمال‌صفا و بیریایی حاضریم‌اولین‌جلسهٔ آینده‌مان رادرخانهٔ‌تو قرار دهیم.

« اما این به‌نظرمن‌مقدمات لازمی‌هم‌دارد. برای‌دو نفر که بخواهند دست‌دوستی بهم‌دهند وهمدیگررا واقعاً وهمیشگی دوست‌بدارند گذشته ازآن سمپاتی‌و تجاذب فطری نخستین که درمن نسبت به‌تو بتمام معنی‌و باشدت وازهمان اولین‌ملاقاتمان بوجود آمد و درتوهم یقین‌دارم‌که بوجود آمده است، آشناییهایی هم‌لازم‌است، باید همه‌چیز همدیگر رابشناسندو بدانند. انشاءالله توهم دراولین فرصت، شاید درجواب این‌نامه چیزهایی را که‌لازم‌میدانی ازاخلاق واحوال واحساسات خودت برای‌من خواهی نوشت؛ امامن پیشدستی می کنم وحالاکه من‌قلم‌بدست‌دارم همه‌چیزرا بیریا برای‌تومی نویسم.

« من‌یك‌زن‌سی‌وشش ساله‌هستم، اولین‌فرزندپدرومادرم، چهارسال‌بزرگتر ازبرادر بسیارنازنینم « مهریار». ازاول زندگیم آدم خوشبختی بودم به دلیل محبت ومهربانی ومواظبت پدرومادرم.

امابعدها خوشبختی‌های بسیار بزرگتری بدست آوردم‌که سعادت دوران کودکیم در مقابل آنهاهیچ بود. راستش را بگویم، ازشوهر کردن‌می‌ترسیدم؛ ازبچگی، بابا ومامانم وقوم وخویشهامان درگوشم پر کرده بودند که باید شوهر کنم‌اما بازهم‌هول وهراس‌داشتم.

هیجده‌نوزده سالم‌بود، سال‌آخر دبیرستان رامی گذراندم که پس‌از آمدن ورفتن‌چندین‌خواستگار، یك‌نفرمورد پسندهمه کسانم قرارگرفت، من‌هم‌بدم نیامد. اما ازیك طرف‌واهمه داشتم وازطرف‌دیگر می‌خواستم درسم‌را تمام کنم. قدری نق‌و نق کردم؛ یك‌روز پدرم صدام کرد و گفت،

«- دخترم؛ البته اگر خبری بشود بعداز امتحانات خواهد بود و تا دیپلم نگیری عروسی نخواهی کرد، اما بطور کلی بتو بگویم که شوهر کردن خوب چیزی است؛ امروز به‌تو قول می‌دهم، من‌مرده توزنده، بعدها این‌قول مرا به‌یاد خواهی آورد وتصدیق‌خواهی کرد، که حق‌بامن بوده‌است ؛ شوهر کردن خوب‌چیزی‌است. دراین دنیا، درزندگی مردان وزنان بهتر ازاین عالمی ومرحله‌یی و نشئه‌یی و روشی وجود ندارد ، بدش‌هم خوب است و هرقدرکه بدباشد بازهم بین روشهای مختلف زندگی ازهمه‌اش بهتراست.»

« خلاصه باباجانم مدتی ازاین حرفهازد،من‌هم قبول کردم ؛ چه بگویم که من‌چه عالمی داشتم! چقدرلذت میبردم ازاینکه عروس‌می‌شدم! مراسم دلپذیر و زیبای عروسی، آن‌خنده‌ها، آن‌شوخی‌ها، آن‌لوس بازیها، آن‌بزن و بکوبهای دخترهای فامیل، آن‌مبارکبادهای پیشکی، آن گلها، عطرها، شیرینی‌ها ، آن دعاها وتمناهای خیرهمه‌کس ، توجه به اینکه این‌پیش‌آمد همه افرادفامیل را ازهرکاردیگر بازداشته، وپس‌ازآن، تشریفات شوق‌انگیز نامزدی‌وعقدوعروسی، آنقدربمن مسرت ولذت‌بخشیدکه هرفرد آدمی‌اگر در دوران زندگیش بهمان اندازه ازخوشی وطرب بهره داشته‌باشد برایش‌کافی است . بعدآمدیم وشدیم‌زن شوهردار. باشوهرم‌مسافرت‌کردم، واینکه چقدرشیرین است این‌مسافرت‌عروسی وانسان به‌دنیا باچه‌چشم نگاه‌میکند، وبرای خود چه‌ارزش وشخصیت خاص قائل می‌شود چیزهایی است‌که هرکس تا نصیب خودش نشود نمی‌تواند دریابد که چگونه است!

« امامن خودم راگم‌نکردم. درعین بهره‌بردن ولذت یافتن ازاین‌نخستین شیرینیهای زندگی زناشویی، فکرهم می‌کردم‌که چطور بایدزندگی کنم .

«شوهرم خوب‌بود بدلیل آنکه باکمال دقت‌انتخاب شده‌بود امامن هم در خوب ماندن اوسهم‌فراوان داشتم. نگذاشتم عشق وعلاقه‌اش به من‌پس از نشئات شیرین وصال کم‌شود، وباحسن‌خلق وسازش ومهربانی ونشان‌دادن شخصیت‌اخلاقی وکوشش برای‌هم‌فکرشدن وهم‌آهنگ‌شدن‌باشوهرم‌ازنعمت بزرگتری که «محبوبتر بودن» نام‌دارد بهره‌مند شدم. ماازهمان روزهای‌اول باتوافق کامل برای‌زندگی‌مان برنامه ترتیب دادیم ودرسایهٔ‌این برنامه‌که مراموفق به‌صرفه جویی‌کامل دروقت می‌کرد توانستم دنبالهٔ‌تحصیلاتم راهم بگیرم وعلاوه‌برآشناشدن بادوزبان‌خارجی لیسانس‌هم‌بدست آورم .

اینها بیش ازسه‌چهارسال ازوقتم رانگرفت. بعدبچه دارشدم وتونمیتوانی تصورکنی که بچه‌دار شدن یعنی‌چه وچقدرلذت دارد وچه تحولات عجیب درحیات شخص ودراحوال وعواطف او وبلکه درساختمان وجودش ایجاد میکند! عالم

باشکوه وشوق‌انگیز عجیبی است که من واقعاً به‌افرادی که ازادراك آن محروم مانده‌اند دل‌می‌سوزانم! عالمی‌است که زحمت وتعبش هم‌خوب است ومن‌قسم یاد می‌کنم که درمدت‌عمرم هرگزمسرت ورضاوسعادت وشوروشاطی درهیچ‌امردیگر، به‌عظمت وحلاوت آن حالت عجیب شورانگیز ندیده‌ام که بربالین یك کودك بیمار به‌مادر وپدردست‌میدهد درآنموقع که پس‌ازچندشبانه روزبیداربودن ورنج بردن‌و گریستن بربالین اودرشدت بیماریش، می‌بینند که ازخطررسته وحالش خوب‌شده است وزنده خواهدماند! به‌خود خداقسم که درعالم هیچ‌نشأه ازاین‌لذیذتر نیست، وتازه چه‌رنج معنوی دلپذیری‌است رنجی که یك‌مادر یایك‌پدراز بیماری‌فرزندش میبرد! اوه! چه‌بگویم، ازموضوع پرت شدم.

«بتدریج‌فرزند دیگری‌هم بوجودآوردیم. امروزپنج‌بچه دارم که‌بزرگتر-شان پانزده‌سال دارد؛ دودختردارم وسه‌پسر. قسمت مهمی ازوقتم راصرف تربیت اینها میکنم ونمی‌دانی که قلباً چقدر به خود میبالم از تصور این‌که این بچه‌ها، فردا، درحیات‌من وپدرشان، یاپس ازمرگ ما،زنان ومردان شایسته یی شوند و دراجتماع مؤثر باشند.

«می‌بینی ماهروی‌قشنگم، من‌همینم. زنی‌هستم‌قانع وراضی‌از زندگی،هنوز باشوهرم در یك عشق مشترك روز افزون‌زندگی میکنم وهروقت که به‌حساب زندگیم‌چه گذشته وچه‌حال‌وچه‌آینده‌اش، میرسم باملاحظهٔ‌همه‌محنت‌ها وخوشیهایی که چشیده‌ام یابعدها ممکن‌است‌بچشم باچشم انصاف می‌بینم که ازخوشبخت‌ترین زنانم ووجود مؤثری داشته‌ام وتوانسته‌ام، وانشاءالله بعدهاهم خواهم توانست، باشوهر وبچه‌هایم طوری زندگی کنم که زندگیم ضامن سعادت خودم باشد وبرای خانواده واجتماعم نیز کمابیش سعادتی بوجود آورد.

«خیال میکنم همینقدر برای معرفی من‌به‌تو کافی‌باشد وازهم‌اکنون‌بتوانی درنظرمجسم کنی که چه‌نوع زنی‌را به‌دوستی خود مفتخرکرده‌یی.منتظر جواب‌این نامه‌هستم؛ اشتیاق‌دارم که‌اولین محفل آینده‌مان بادوستان عزیزم بی‌حضورتونباشد. قربانت فری»

***

ماهرو نامه رایکباردیگرهم‌خواند؛ غوطه‌ور، درتفکرشده‌بود. دوسه‌ساعت بعد یکباردیگرهم‌درآن مرور کرد. وقتی که سرانجام‌تصمیم گرفت جوابی‌بنویسد. دستخوش تردیدی شدیدبود؛ البته تصمیم گرفته بودکه دوستی این زن راضی و خوشبخت رابپذیرد امانامهٔ‌این زن‌انقلابی درجانش بوجودآورده بود. زندگی‌در خلال سطوراین نامه به‌یك صورت دیگردر نظرش مجسم شده‌بود. این‌فری ، این

زن‌عیار توانسته بود درجایی اززندگی که همیشه درنظرماهرو تاریک وسرد و هراس انگیزجلوه کرده‌بود نوری وبهجتی وصفایی بیافریند؛ توانسته بود همه چیزهایی راکه درچشم ماهرو حقیروناچیز وناقابل ومزاحم ونکبت‌آمیزمی‌نمود عظیم وارزنده‌وقابل دل‌بستن وراحت بخش وسعادت‌آورجلوه دهد. ساعت‌هافکر کرد. ده‌هاصفحه‌نوشت وخط‌زد تاتوانست جوابی که مورد پسندخودش‌باشد به‌نامهٔ فری بنویسد .

* * *

پنج‌شش‌روز بعدمحفل دوستان‌فری درخانهٔ‌ماهروتشکیل‌یافت. جلسهٔ‌خوشی بود. ماهروگمان برده بودکه دوستان فری‌یك عده دخترند ، اما ملاحظه کردکه همه،زنان جوان شوهردارندوپس ازآنکه همه به‌هم معرفی شدند فری، باچشمان درخشان ازبرق صفاونشاط‌ولبان‌شکفته ازخندهٔ شیرین شوق به‌ماهروگفت :

ـ محفل‌ما چندان‌بی‌هدف هم‌نیست؛یك‌جمعیت‌است؛ یك کمیته‌است؛ اسمی وعنوانی وهدفی هم‌دارد؛ «انجمن‌سعادت» نام دارد. کارمندان رسمیش خانمهای جوان شوهرداری هستندکه باکمال دقت انتخاب میشوند . هدفش تشویق وترویج زناشویی‌است درسایهٔ‌اثبات این‌حقیقت‌که دراین دنیا برای‌زن ومرد ، سعادت و راحت‌به‌معنای‌واقعی‌آن یعنی یك‌سعادت ممکن ونسبی، وجود ندارد‌جزدرخانه ، جزدرسایهٔ زناشویی ؛ وزن ومرددراجتماع، واجد ارزش حقیقی نخواهندشدمگر درصورتی‌که فرزندانی تربیت یافته باجتماع‌تقدیم‌کنند؛ واین‌امکان نخواهدیافت جزدر سایهٔ‌همت ووظیفه‌شناسی زن؛ وکسی را«زن» و«عضوپیکراجتماع» و«عامل ارزندهٔ ترقی وتمدن» نمیتوان نامید، مگرپس‌ازآنکه‌عروسی کند ؛ عروسی، این نخستین قدم سعادت !

* * *

چند هفته بعد «ماهرو» رسماً عضواین جمعیت شد.

دی ۱۳۳۷

رازعشق وزندگی

تاروزی که «مهرزاد» رادیدم هرگز عاشق نشده بودم. شاید دردنیای امروز باور کردنی نباشد که یك مرد به بیست و پنج شش سالگی رسیده باشد بی آنکه خار عشقی دردلش خلیده باشد؛ اماهمه چیزاستثناء پذیراست ؛ نخواسته بودم عاشق شوم ؛معتقد بودم که این زحمت وعذابی است که افراد بیکار یامردم خیالباف یا جوانان بی‌خبر به‌دست خود برای‌خود فراهم می‌آورند. هردفعه احساس می‌کردم که عشق، این زیبای بزك شدهٔ برهوس سوی من‌میآید باهول وهراس و گاه‌هم بارندی وعیاری میگریختم. دروغگوی بزرگی‌است هرکس که ادعاکند عاشقش شده‌اند بی‌آنکه خودخبرداشته باشد! این آتش تادوطرف مستعد وموافق نداشته باشد در نمی‌گیرد. توجه به‌یك‌موجود زیبای بی‌اعتناء هنگامی ازمرحلهٔ تجسس و آزمایش ومقدمه چینی وآماده کردن وسائل ودام گستردن میگذرد و به‌عشق میرسد که‌در طرف نیزتوجه واعتنایی به‌وجود آید . من‌ازاین‌توجه می‌گریختم؛ تصمیم‌داشتم که زن بگیرم. به‌اعتقاد من طریق عافیت جزاین‌نبود. ازناشویی‌هایی که نتیجهٔ‌عشق بودند حکایات دلخراشی شنیده‌بودم . نمی‌خواستم باپای‌خیال ورؤیا قدم دریکی ازواقعی‌ترین مراحل زندگی‌گذارم. عجیب بودکه مادرم ، آن موجود عزیز و دلبند، نیز باورنمی‌کرد وقتی‌که از او تمنا کردم دست بالاکند و برایم زن بگیرد؛ پرسید که خودم چه کس رادر نظرگرفته‌ام، وچون بسادگی گفتم که کسی‌را درنظرندارم نمی‌توانست باور کند. اصراروزیدم. چندخانم دیگر از اقواممان رانیزخبر کرد، این‌دروآن دردنبال‌یك‌دخترخوب گشتند و«منیر» راپیداکردند. منیرراهمه پسندیده بودند،من‌هم پسندیدم. دقت‌ها و کنجکاویهایی کردم و به‌نظرم رسیدکه ازهمه جهت‌برای من‌زن مناسبی خواهد بود. بزودی‌دریك جشن سادهٔ

صمیمانه حلقهٔ نامزدی به‌انگشت یکدیگر کردیم و قرار گذاشتیم که پس از یکی دوماه عقدوعروسی کنیم.

درآن موقع بود که عاشق شدم، سه‌روزپس ازجشن نامزدیم بامنیر!

روزجمعه یی بود. روزهای جمعه و تعطیل‌را بیشتر باچنددوست بسیارعزیز ومهربان که داشتم می‌گذراندم، ازشهرخارج می‌شدیم، به‌یکی ازآبادیهای اطراف میرفتیم؛ خوش می‌گذشت؛خوراکی وآشامیدنی وتنقل کافی ازشهرمی‌بردیم؛ سازکی وآوازکی داشتیم ودرطریق تفریح ازاین حدتجاوز نمی‌کردیم؛ هم‌عهد شده و سوگند یادکرده بودیم که پای زن و قمار را که دو آفت بزرگ دوستی و صفا هستند در محافل انسمان راه‌ندهیم. سالم وعاقل‌میرفتیم، سرخوش وبانشاط باز می‌گشتیم.

همیشه همینطور بود تاآن روزکه من‌عاشق شدم؛ سه روز پس از نامزد شدنم بامنیر!

روز دوم یاسوم خردادبود؛ یکی ازباصفاترین روزهای بهار. ازدوروز پیش تصمیم گرفته بودیم که به‌یکی ازنقاط دور دست اواسانات رویم اما بحکم اتفاق ماشین دوست من کریم شب جمعه‌عیبی پیداکردکه عزیمت بـاآن به نقاط دور، ازاحتیاط بدوربود. رفتیم‌به دربند،کنار رودخانـه، بین دربند وپس قلعه نقطه‌یی‌راکه بیش‌ازجاهای‌دیگرخلوت‌وباصفا بودبرگزیدیم وبساطمان‌راپهن کردیم.

هنوزظهر نشده ازهمه جهت‌گرم شده بودیم. مصطفی نرم نرمك ویولون میزد وحسین برگزیده‌ترین شعرهای مؤثررابا دودانگی بسیار ملیح می‌خواند. دوشیشهٔ شرابمان سبکبار روی‌سبزه‌ها سرنگون شده وشیشهٔ‌سوم، هنوز دربندچند جرعه برپاایستاده‌بود. من‌روی گلیم وپتویی‌که برزمین ناهموارگسترده بودیم، به پشت درازشده بودم، گوش به‌سازوآواز داشتم و از میان‌چند شاخهٔ سردرهم، پرواز چند پرندهٔ سفید رازیراشعهٔ‌آفتاب تماشا می‌کردم.

درآن موقع بالای یك تخته سنگ رفیع‌که ازنزدیك مشرف به‌ما بودچند نفر نمایان شدند. سه‌دختربزرگ بودند ودودختربچه.شایدصدای دلفریب حسین جذبشان کرده‌بود. همین‌که مارا دیدندبی پروا ودوان دوان پایین آمدند و از نزدیك به‌تماشای ماایستادند. مصطفی وحسین بی‌اعتناء ماندند؛ کار خودشان را می‌کردند؛ نمی‌دانم، شایدهم بادیدن نورسیدگان گرمتر شده‌بودند؛کدام هنرمند است که آتش قریحه‌اش درپیشگاه زیبایها تیزترنشود!

کریم بی‌احتیاطی کوچکی کرد. گفت: بفرمایید! فقط یك‌دفعه گفت وحاجت به‌تکرارنیفتاد؛ دختران خنده‌زنان ومرسی‌گویان آمدند ونشستند. من‌هم ناگزیر ازآن شدم‌که بنشینم. مهرزاد تقریباً کنار من‌نشسته‌بود. خنده‌دار میشداگرفرار

می کردم. دختران بسیار بیریا آمده بودند؛ می‌خواستند که درمحفل انس‌ما شرکت جویند؛ اقتضای جوانی ونشاط وشایدهم تاحدی اقتضای موقع به‌گزاف گویی تحریکشان کرده بود، میگفتند که هرگز نشنیده‌اند کسی چنان‌عالی ویولون بنوازدوخواننده‌یی چنان باحال وبامعرفت بخواند. بین سه دختر بزرگ، باذوق ترو روشن‌تر ازهمه مهرزاد بود وپیش ازهمه‌او خودش‌را معرفی کرد: دختر آقای مسعود، ازافراد سرشناس بود؛ کوچولوها خواهران اوودو دختر بزرگ دیگر دختر عموهایش بودند. درآن نزدیکی‌ها ویلایی داشتند؛ تازه‌خانهٔ شهررا به‌تابستان تهران‌سپرده وبه‌آنجا آمده بودند! چقدر ازماخوششان آمده‌بود! گفتند: «هفتهٔ آینده هم اگر اینجا باشید ما، اگراجازه‌بدهید، یکی دوساعت پیش‌شما خواهیم آمد.» اما به‌هفتهٔ بعدنرسید؛ من همانروز عاشق‌شدم. مهرزاد چنان نشسته وچنان چشم به‌من‌دوخته بودکه خیال می‌کنم اگر اعتراف عشق نشنیده‌بود نمی‌رفت. وعجب می‌کنم از غفلتی که‌آنروزگریبانم راگرفت! اوبااولین کلام که خطاب به‌من گفت دلش را از راه چشمانش دردل من‌خالی کرد؛ باورنمی‌کردم که بسته‌شدن عقدعشق چنان زود وچنان محکم بین من ویك‌موجود دیگرامکان داشته باشد. چندنگاه‌گرم، چند لبخند شیرین! به‌فکر نیفتادم که‌اینها رانادیده‌گیرم یاطردشان کنم، بی‌شبهه بدلیل آنکه باورنمی‌کردم واحتمال نمی‌دادم، فکرمی‌کردم که چند دقیقه بعداین دختران خواهند رفت ومن قوی‌تراز آنم که نتوانم اثراین نگاه‌ها ولبخندها را بمحض رفتنشان ازدل برانم!

دودختر کوچولو دوربین عکاسی مرا به بازی گرفتند؛ یادشان دادم که چطور ازهم‌عکس بگیرند؛ دو دختر بزرگ میان مصطفی وحسین وکریم نشسته بودند، آجیل‌می‌خوردند وچشم وگوش به‌دست ودهان نوازنده و خواننده سپرده بودند. مهرزاد بامن‌تنها‌مانده‌بود؛ بسیار زود وارد مطلب‌شد؛ باسادگی‌وصراحت حیرت‌انگیزی بمن گفت:

— شما ازهمه جهت‌همان‌مرد هستیدکه من درخیالم برای‌خود مجسم کرده بودم وهمیشه درخوابش میدیدم.

و از من که تصور نمی‌کردم این کلام چندان سخت دردلم نشسته باشد پرسید:

— نپسندیدید مرا؟ازیاد که بدنیستم!. شاید تعجب می‌کنیدکه در اولین برخوردو بفاصلهٔ چند دقیقه اینطورحرف‌میزنم! این ازیك‌دختر نوزده‌ساله بعیداست، نیست؟ اما گفتم که‌شما ازچندسال پیش دررؤیای‌من جاداشتید مثل اینست که‌باشما یك‌آشنایی خیالی وروحی‌داشته‌ام. قیافه‌شما ازآن قیافه‌هاست که‌انسان‌خیال‌میکند

با آنها آشنا بوده است! اما شما، بدتان می‌آید از من؟

ــ نه خانم، چطور ممکن است بدم بیاید؟

دستم را گرفت. کریم متوجه شد، چشمکی و لبخندی زد یعنی «مواظب باش رفیق!» و من همان دم بیاد آوردم که سه روز پیش از آن، دست منیر را گرفته وحلقهٔ نامزدی به انگشتش کرده ودستش را بوسیده بودم. عقل و وجدانم هی‌زدند که اینرا به مهرزاد بگویم. اما مهرزاد مجالم نداد، بمحض شنیدن کلام من با یک نوع سادگی وصفای عجیب گفت:

ــ گوش کنید.

دستم را محکمتر فشرد، خودرا نزدیکتر کشاند، صورتش را پشت تنهٔ من ازچشم دوستان من ودختر عموهای خود پنهان داشت وباصدایی آهسته‌تر دنبال کلامش را گرفت:

ــ نمیگویم فوراً باور کنید، ازهر کس که دلتان میخواهد بپرسید، من دختر بدی نیستم، هرگز باکسی اینطور حرف نزده‌ام، هرگز کسی را دوست نداشته‌ام، هرگز به کسی هم اجازه نداده وجرأت نبخشیده‌ام که دوستم بدارد، چرا دروغ بگویم، چرا درپرده حرف بزنم، بشما علاقه‌مند شده‌ام، یقین دارم که خوشبخت میشوم اگر شما خواستگاریم کنید! خیال نکنید که دیوانه‌ام که اینطور حرف میزنم، شاید در این لحظه دیوانه باشم، اگر هم چنین باشد حق دارم، برای آنکه ناگهان چشمم را باز کردم وخودرا باعشقم، با آرزویم، بارؤیای دیرینم مواجه دیدم!

تاحرفش را بپایان رساندمن پیاپی به‌چندین حالت مختلف دچار شدم، حیرت کردم، متأثر شدم، بیمناک شدم وسرانجام به‌همین زودی عاشق شدم، مهرزاد تسخیرم کرده بود، همه‌چیزرا ازخاطرم بیرون رانده بود، همه وجودم‌را گرفته بود ورها نمیکرد. اینمدفعه شاید فقط یک ثانیه بیادآوردم که «منیر» را نامزد کرده‌ام، اما چطور میتوانستم اینرا به مهرزاد بگویم، مثل این بودکه اگرچنین چیزی می‌شنید سکته میکرد یادیوانه میشد. فقط توانستم بگویم:

ــ من خودرا لایق اینهمه مرحمت نمیدانم، آنهم چنین بیسابقه، بی‌آنکه بدانید من کیستم!

دستم رارها نکرده بود. دست دیگرش را روی زانویم گذاشت وبافریبندگی مقاومت ناپذیری گفت:

ــ درچشمانتان می‌بینم که نمیتوانید بمن بی اعتناء بمانید. اعتراف کنید دیگر، بخدا من دختر بدی نیستم.

چنان ملتهب شدم که خیال کردم یک شعله آتش بگلویم رسیده است و خفه‌ام میکند.

یکساعت بعد که دختران باحسرت برخاستند تا بروند من دلم را یکسره ازدست داده بودم. مهرزاد ازمن قول گرفته بود که غروب روز بعد همدیگر را سربند ببینیم . چون رفت مثل این بود که همه جان مرا هم برد. رفقا خنده ها به من زدند ومتلک ها گفتند. فهمیده بودند؛ نمی توانستم پنهان کنم. تا پایان روز مایهٔ تفریح آنان بودم وشب تاصبح اسیر بی خوابی. غروب روزبعد بی قرار وبی‌ـ اختیار به سربند رفتم ومهرزاد را منتظر یافتم. در تاریکی پای درختی کنار جوبی نشستیم. مهرزاد اطمینان یافته بود که دوستش میدارم . می گفت که پدر و مادرش موافق میل اوعمل خواهند کرد، مزاوجت با اویك دینار برای من خرج نخواهد داشت؛ آنقدر متمولند پدر ومادرش وآنقدر بیریا وبی امتناع ثروتشان را در اختیار اومی گذارند که ما خواهیم توانست تا صدسال شاهانه زندگی کنیم و هرگز ازلحاظ مالی نگرانی وزحمتی نداشته باشیم.

بازهم جرأت نکردم راجع به «منیر» چیزی به او بگویم. وقتی که به شهر بازمی گشتیم مثل دیوانه ها بودم. چون به منزل رسیدیم مادرمنیر تلفن کرد که روز بعد به منزلش بروم. بازهم شب نخوابیدم. صبح چون وارد منزل منیر شدم اوازدیدن من متعجب شد ، اما بزودی خندید، خیال کرد که از فراق او آنقدر لاغرشده ام؛ از گفتهٔ خودش چنین فهمیدم. به محض اینکه تنها شدیم گفت :

— منهم ناراحت بودم. فکر نمیکردم که اینقدر ناراحت می شوم؛ راستی که اگرامروزشما را نمیدیدم ...

کلامش را قطع کردم وباکوشیدنی برای خندیدن وشوخ بودن گفتم ؛

— پس بااین ترتیب اگر فرضاً من بگویم که می خواهم نامزدی مان را بر-هم بزنم...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. چنان به شدت لرزید، رنگش چنان پرید که خیال می کردی مرگ را به چشم دیده است، باصدایی گرفته ولرزان گفت ؛

— اوه ! این حرف !... شوخی می کنید ؟ . چه شوخی بیمزه ..!... نه ، نه، تحمل شنیدنش راهم ندارم؛ فرض هم نمی توانم بکنم! دیگراز این شوخی ها نکنید! یکبار قلب آدم می ایستد!.

تکرارمطلب امکان نداشت . منیرهمه امیدش راوهمه جانش رابه من بسته بود. کلام من یك نوع بیقراری دروی به وجود آورد . خودرا درآغوشم انداخت ؛ چشمانش ترنشده بود اماحرارت اشك پیشاپیش آمده وداغش کرده بود! اولین بوسه رااوازمن ربود؛ چگونه می توانستم نبوسمش؟ نامزدم بود؛خودش را زن من می دانست؛ شوهرش، امیدش، عشقش، آینده اش،همه چیزش من بودم؛ اینهارا می گفت ، عاشقانه می گفت، صادقانه می گفت .

مهرزاد راسه روزبعد دیدم. اضطراب وعذابی داشتم . روزها وشب های

گذشته را صرف تفکر ومقایسه وجدال درونی کرده بودم. وجدانم به‌زندگی بامنیر که دوستش نمی‌داشتم محکومم می‌کرد؛ دلم‌سوی مهرزاد که دیوانهٔ عشقش بودم کشانده می‌شد. مهرزاد یك‌پارچه آتش بود. عجب از آن داشت که من به‌او نمی‌گویم که چه وقت برای خواستگاری اقدام خواهم کرد. وقتی که تصمیم گرفتم اعتراف کنم سراپایم می‌لرزید؛ نمی‌توانستم کلمات رادرست ادا کنم، به‌هرصورت همه چیز راگفتم. مهرزاد حالتی پیدا کرد که خیال کردم قلبش منفجرشده است. گریه کرد، خشمگین شد. سینه‌اش را در پنجه‌اش گرفت وفشرد، قهر کرد، مراگذاشت ورفت. دوروز بعدنامه‌یی ازاورسید. نامه‌یی عجیب، سراپاعشق وجنون با اعلام تصمیمی خطرناك وشوم، «باید دوستش بدارم وگرنه خودرا خواهد کشت!»

کاردیوانگی اوو بیچارگی من بالا گرفت. منیرهم کم‌کم احساس کرده بود. چند دفعه مهرزاد رادیدم وکوشیدم تامنصرفش کنم امااوپیوسته دیوانه‌تر می‌شد. یکی دودفعه‌کارم را به بی‌قراری کشاند؛ می‌خواست اختیار ازکفم بیرون کند و وضعی پیش‌آورد که چاره‌یی جزمزاوجت بااو نداشته باشم. بزحمت خویشتن‌داری کردم؛ اما تکلیفم رانمی‌دانستم. تهدیدم کرده بود که به‌خانهٔ منیرخواهدرفت وباو و کسانش خواهد گفت که من‌دوستش می‌دارم وکسی حق‌ندارد خودرا نامزد من شمارد؛ چه بدمی‌شد! آبرویم درهمه شهر می‌رفت!

متوسل به‌منیر شدم. شایدامیدوار بودم که اوموافقت کند وازنامزدی‌بامن چشم‌بپوشد، اما منیر گفت:

ــ دیگربه سراغش نرو؛ من کاغذی به‌اوخواهم نوشت.

نمیدانم چه‌نوشت. میگفت که آنچه راکه برای نفوذ درعقل ووجدان یك دیوانهٔ عشق‌لازم‌است نوشته‌است. پس‌ازچند روزیك نامه‌ازمهرزاد بمن رسید، نامهٔ وداع‌بود؛ بوی یأس ومرگ‌ازآن بمشام میرسید...

دیگربرای‌دیدن مهرزادنرفتم.منیرمجالم نمی‌داد. از احوال‌مهرزادبیخبر بودم. نتوانستم عقد وعروسی بامنیررا به‌تعویق اندازم. منیرخوبتراز آن بودکه تصور می‌کردم. کم‌کم عشق خودرا دردلم جای می‌داد وازمهرزادجزاندك ملالی درآن باقی نمی‌گذاشت.

بامنیر سفری‌کردم‌که چندماه طول‌کشید. چون بازگشتیم خبر یافتم که مهرزادبه سفررفته‌است. تقریباً ازاومنصرف شده‌بودم. جویاهم‌نمی‌شدم‌که‌کجاست وچه می‌کند. ده‌پانزده ماه‌بعد هنگامی که یك‌بچه داشتم شنیدم‌که مهرزاد شوهر کرده‌است. دیگرخبری ازاو نیافتم‌تاچندماه‌پیش، تصادفاً سرپل تجریش‌دیدمش؛ بامنیر وبچه‌هایم برای‌گردش رفته بودم. بچه‌هایم بزرگند. دختربزرگم به‌همین

زودی‌ها شوهر خواهد کرد. مهرزادهم با بچه‌هایش، چند دختر و پسر، گردش می‌کرد. ناگهان باهم مواجه شدیم. مهرزاد بی‌نهایت خوشحال شد، فرزندانش را رها کرد وسوی من آمد؛ دست پیش آورد وسلام گفت: کنار اتوموبیلم ایستاده بودم. منیر وبچه‌ها رفته‌بودند قدم‌بزنند. من ومهرزادحال همدیگررا پرسیدیم، اوگفت:

ــ زندگی می‌کنم: اززندگیم بسیارراضیم؛ شوهرم خوب است وبچه‌هایم بهترین بچه‌ها هستند.

ــ خوشحالم. من هم بدنیستم.

ــ هیچ نمیپرسی که باآن عشق، باآن دیوانگی‌ها چه‌کردم؟.

ــ اینرا همیشه ازخود پرسیده‌ام.

ــ حالااز خودم بشنو؛ خیال می‌کردم که عشق وزندگی هردو یك‌چیزند؛ چون عشقم پایمال‌شده بود چند دفعه کوشیدم تاخودرا ازقیدزندگی برهانم؛ اما روزوشب‌مراقبم‌بودند. موفق نشدم، وقتی که سرانجام پذیرفتم که شوهر کنم وعملا وارد زندگی شوم فکرمی‌کردم که این‌نیز یك نوع مرگ است‌که برخود تحمیل می‌کنم. دست شوهرم رابافقدان عشق وبایك نوع نفرت‌گرفتم.اماچندی نگذشت که زندگی چهرهٔ واقعی خودرابمن نشان‌داد، وخودرا چنانکه بودبمن شناساند؛ کم‌کم رامم کرد وپس ازآن رفته‌رفته عشق‌هایی درمن به‌وجودآورد که هرگز در تصورم نیزراه نمی‌یافت...

وآهی مسرت‌آمیز کشید وگفت:

ــ اوه! چه وحشت‌آوراست عشقی که جنون به‌وجود آورد واحکام زندگی رازیرپاگذارد، وچه‌زیباست عشقی که جان‌راگرم ووجدان راراضی کند وزندگی رارونق بخشد.

ازیك‌سو منیر وبچه‌های من وازسوی‌دیگرشوهر وبچه‌های مهرزادآمدند وهنگامی که اینهاهمه بوسیلهٔ من ومهرزاد باهم‌آشناشدند صحنهٔ‌روشن ودلپذیری از عشق وزندگی پیش چشم یافتم ودردلم که سرشار ازشوق بودگفتم:

ــ چه بد می‌بود اگرجزاین شده‌بود!

بهمن ۱۳۳۷

خندهٔ پیروزی

« . . . خنده‌ام خندهٔ پیروزی است؛ نصف قلبم رادر راه تحصیل این پیروزی ازدست داده‌ام اما مثل همیشه نیرومندم؛ به‌همان اندازه که درروزگار جوانی بودم .

درایام جوانی ، وقتی که شاید بیست ویکی دوسال داشتم حادثه‌یی برای من پیش‌آمد؛ بختم بلند بود که ازآن‌حادثه استفاده کردم! چه بسیارند افرادی که اینگونه حوادث را، بلکه مؤثرتر وعبرت انگیزتر از آنرا نیز می‌بینند و می‌گذرانند بی‌آنکه بـه پاداش این زحمت واین تحمل چیزی بدست آورند.

حادثه‌یی که من‌دیدم‌با کمال سادگی یك حادثهٔ عشقی بود . ـ عشق‌های آسان وزودیاب که هرروز مثل سکه‌های گمشده میتوان اززیردست وپای مردم پیدا شان‌کرد ازامتیازات بزرگ عصرماهستند! این سکه‌هاراکسانی گم‌می‌کنند که‌دست‌های سست‌وجیب‌های‌پاره دارند؛کسانی گم می کنندکه چیزهایی‌راکه‌دارند نمیتوانند خوب نگاهدارند ؛ آن زن‌زیبا که‌آسان به‌چنگمان می‌افتد ، دارایی گرانبهای شوهری است‌که قدرش رانمی‌داند وبی‌قید وبی‌اعتناء ، زیردست وپای دیگرانش می‌اندازد؛آن دختر که وقت وبی‌وقت درکوچه وخیابان‌گوش به‌نغمه‌های‌ما‌می‌دهد ودست دردستمان می‌گذارد سکهٔ طلای درخشانی است که از جیب سوراخ دار غیرت پدری افتاده یا ازکیف دهان گشادهٔ مراقبت مادری بیرون جسته است .

یکی ازاینهانصیب من‌شد. نه‌اوپرسید که هدف من‌چیست نه‌من جویا شدم که اوازکجاآمده است ؛ دیدن وپسندیدن واعتراف عشق راکافی شمردیم و باهم

رفتیم. عصر باصفایی و شب عشرت آمیزی برما گذشت. صبح باهم از یکی از مهمانخانه‌های شمیران بیرون آمدیم، او تازه به‌فکر مراعات احتیاط افتاده بود. خواهش کرد که ازدر مهمانخانه ازهم جداشویم. چند متر ازهم فاصله گرفتیم. در انتظار وسیله‌یی که مارا بشهر رساند ایستادیم. ازدور به‌هم نگاه می کردیم و می‌خندیدیم؛ از همدیگر راضی بودیم؛ ساعات عشق را باهم به خوشی گذرانده بودیم؛ برای یك ملاقات دیگر، ملاقاتی‌شیرین‌تر وطولانی‌تر، قرار گذاشته‌بودیم.

ناگهان اتومبیلی جلو او ایستاد ومن فقط دیدم که او بدیدن اتومبیل و مردی که از آن‌بیرون‌آمد سراپا لرزید. یك‌ثانیه هم‌طول نکشید؛ خیال می کردی که این‌زن زیبا، باآن قامت بلند وباآنهمه وزن و وقار وبرازندگی مثل یك کودك ناتوان بی‌دست وپابرداشته شد ودر اتوموبیل گذاشته شد.

اتوموبیل باسرعتی که‌آثار خشم وجنون در آن احساس میشد سوی شهر سرازیر شد. دلم می‌خواست دنبالش بدوم وبدانم موضوع چه‌بوده‌است. تصادفاً یك اتـوموبیل کرایه رسید ومن بیدرنگ با پذیرفتن کرایۀ گزافی کـه راننده می‌خواست درآن جستم واتوموبیل جلوی راکه بسیار دور شده بـود به راننده نشان دادم.

نتیجه‌یی که ازاین تعاقب گرفتم شناختن خانه‌یی بود که معشوقۀ دوشین من به‌درون آن رانده‌شد؛ دومرد از اتوموبیل پیاده‌اش کردند، فاصلۀ بین محل توقف اتوموبیل وآن خانه بیست سی‌متر بود. این فاصله را لطمه خوردۀ هوس بی‌چشم وروی من به‌پای خود امادوان دوان ومثل اینکه رانده وکشانده می‌شود پیمود. به درون رفتند و دربسته شد.

سه روز، صبح وظهر وعصر و شب ووقت وبیوقت، روزی شش هفت دفعه و گاه بیشتر ازجلواین خانه می گذشتم، اطراف آن می گشتم؛ اینجا وآنجاسرو-گوش آب می‌دادم وهی کوشیدم تابی آنکه توجه کسی راجلب‌کنم از درون آن خانه وازوقایعی که درآن می گذرد خبری به‌دست آورم.

صبح روزچهارم‌چون به‌آنجا نزدیك شدم‌صدای شیونی‌آمیخته‌با فریادهای ترس‌آور به‌گوشم رسید. دلم فروریخت؛ حدسم صائب بود؛ همه‌آن صداها ازآن خـانه‌بود، مسلم‌بودکه یك عده زن وبچه ضجه میکنند و برمرگ‌ کسی بتلخی میگریند وهم‌درآن حال بنظر می‌رسید که چندمرد، خشن وبیرحم، خشمگین و دیوانه، در آن میان فریاد می‌زنند، دشنام می گویند وعزاداران بیقرار را به کتك وبه چیزهای دشوارتر تهدید می کنند.

مردم جمع شده‌بودند. درکوچه کم‌کم جای رفت وآمد نمی‌ماند. درآن

لحظه احساس میکردم که آن‌زن را که شبی با او بسر برده‌بودم دوست می‌دارم و اگر اتفاقاً کسی که مرده‌است او باشد سخت ناراحت خواهم‌شد.

در بازشد وجنازه را بیرون آوردند. ده‌ها تن‌زن پیروجوان پیرامون آن برسروسینه می کوفتند وفریاد می‌زدند وچادرها وسربندهای سیاهشان را ازدست می‌دادند. اما ازدرون‌خانه هنوزصدای فریادهای خشم‌آلودوتهدیدآمیز به‌گوش می‌رسید؛ پیدا بودکه فریاد زنندگان ودشنام گوها راچند مرد قویتر از آنان نگاه داشته ونگذاشته‌اند دنبال جنازه‌ازخانه بیرون‌آیند.

وحشت زده ومعذب، ازاین وآن پرسیدم‌که موضوع چیست وکسی جواب درستی به‌من‌نداد. همه می‌خواستنداین تشریفات عجیب رابادقت وتاآخر تماشا کنند وفرصت جواب‌گفتن به‌کنجکاوان نداشتند؛ شایدخودهم چیزی‌نمی‌دانستند واز دیگران میپرسیدند. هنگامی‌که جسد درجنازه‌کش قرارگرفت وده‌ها تن از تماشاچیان پیرامون جنازه‌کش را گرفتند، مرد جوان خل وضعی که کنار من ایستاده وآخرین پرسش مرا از مردی شنیده بود بازویم راگرفت و گفت:

ــ بیا بریم‌اونجا تامن‌بهت‌بگم که چه‌اتفاق افتاده، چیزمهمی نیست،مردم واقعاً بیکارن؛ چیزی‌که درشهرما فراوونه همین‌چیزهاست؛ منتهااین پیش‌اومد هاهمیشه صدانداره؛ پیشتروقتا زیرسبیلی درمیشه، باری وقتام سربلندی وافتخار و عزت و سعادت وثروت به‌وجود می‌آره!

وقهقهه‌یی زد، مراراه انداخت وگفت:

ــ بریم‌آقا تا همه‌شو واستون تعریف‌کنم. من‌همسایهٔ دیواربه دیوار این یاروخدانیامرز هستم؛ همه چیز شونو ازسیرتاپیاز میدونم.

ومراکه متحیربودم وبی‌اراده‌بااومی‌رفتم‌ازجوی وسیعی گذراند. آنسوی جوی سربه‌گوشم نزدیك‌کرد وگفت:

ــ ازدوسه دقیقه پیش رفته بودم توی نخ‌شما: ازنگاه اول‌آشنا به نظرم اومدین. اونقدر نیگاتون‌کردم تایادم‌اومد!... خوب دیگه، جوونیه وهزارالنگ ودولنگ! چند وقت‌پیش اون‌بالاهاباهمین ملوس خانم دیدمتون!

باحیرت چشم باو دوختم وگفتم:

ــ ملوس خانم کیست؟

ــ همین‌دیگه؛ همین زنکه که الان جنازه‌شو بردن!...

وباز خنده کرد وگفت:

ــ کاری باین کارا ندارم؛ ناراحت نباشین؛ دیدم اینجا ماتتون برده و ازاین واون پرس وجومیکنین تصمیم‌گرفتم خیالتونو راحت کنم. به من میگن

عیسی خله . اهل محل معتقدن که عقلم کمه؛ دلیلش اینه که همه چیزو می بینم و خوبم میبینم کـه دنیا دست کیه ! و همه چیز و می‌فهمم و از گفتن حرف حق پروا ندارم .

وپس از یك خندهٔ دیگر گفت،

ــ خلاصه آقا، سرشما سلامت باشه، این خانوم دیشب خودشو کشت! چندروز بود که زجرمیکشید؛ شوهری داره ازاون آدمای جوشی غیرتی .

لرزه یی طاقت فرسا ناگهان برتنم افتاد؛ گفتم،

ــ شوهر داشت ؟...

ــ آره جونم؛ موضوع همین بود؛ زنکه ددرمی‌رفت، کم، اماخوب.ــ می گشت جوونهایی مثل شمارو پیدامی کرد؛ شوهرش به‌شك افتاده بود؛ از چندوقت پیش؛ یك شب زنکه مثل خیلی شبای دیگه ببهونهٔ رفتن به‌خونهٔ خاله‌جون یا عمه‌جونش رفت بیرون، یعنی رفت ددر، خب، میدونین که!... بله!. صبح شوهرش که اتفاقاً برای یك کار ملکی رفته بود شمیرون اونو دید که از یك مهمونخونه که جای همه کاره بیرون می آد. دیگه مطلب ازپرده بیرون افتاد. راستی راستی چند خونواده بهم ریختن؛ مردیکه بیچاره رفت پدر ومادر وبرادر وخواهر وعمو ودایی وهمه‌قوم و خویشای جاسنگین زنکه‌رو خبر کرد؛ من ازروپشت بون می‌دیدم؛ تو یه اتاق بزرگ دورزنکه روگرفته بودن واستنطاقش می کردن. آخرش موقور اومد! ازکلفتشون شنیدم؛ شوهره‌می‌خواست بکشدش! دوتا از برادراشم قسم میخوردن که هروقت دستشون برسه خواهندش کشت؛ یکی دو نفر پیشنهاد کردن که شوهره ببخشدش، اما اون زیربارنمی‌رفت وقوم وخویشای نزدیك زن خاك برسرهم مثل این‌مرد که نمیتونستن این‌بی آبرویی روبه‌خودشون هموار کنن ؛ طلاق گفتن و بیرون کردن این‌زن حتمی بود؛ چیزی که باقی‌مونده‌بود این‌بود که پس ازطلاق گرفتن کجا بره وچطورزندگی کنه؛ بچه‌هاشو ازدستش میگرفتن. دوتا بچه‌داره خدانیامرز!بچه‌هایی مثل دسته گل!

به‌زحمت گریبانم را ازچنگ این مرد خلاص کردم. مطلب معلوم بود ؛ ملوس ، زن زیبایی که شبی را با او گذرانده بودم در کمال استیصال خودکشی کرده بود .

احوالم دگرگون شد؛ خودرا پست دیدم، خودرا گناهکار دیدم ؛ هرچه کوشیدم نتوانستم این‌تصور به‌تصدیق پیوسته‌را که ازعمال قتل این‌زن بوده‌ام ازسر برانم. رفتم مثل بیماران روحی، مثل کسانی که اعصابشان درهم‌ریخته‌است، معذب وتیره ودستخوش هزار اندیشه وخیال موحش ونفرت‌انگیز، درخانه افتادم. چه

فکرها کردم! چه‌چیزها پیش‌چشمم مجسم‌شد. چه‌ملامت‌ها بخود وچه دشنام‌ها به اجتماعی که خود یك‌عضو پیکرش هستم گفتم ؛ فکرم به جاهایی‌رفت که پیش‌ازآن هرگز در دسترس تفکر وتصورم قرارنگرفته بود، این‌که ما درآن‌زندگی‌می‌کنیم اجتماع‌است؛ اجتماع ربطهایی، مناسباتی ، قراردادهایی، قیودی، حدودی وحقوقی دارد؛ عده‌یی‌مثل من دراین‌میان‌افتاده‌اند، چنان‌غافل وچنان بندهٔ‌شهوت خود، چنان مغروروبی‌اعتناء به‌مصالح دیگران، چنان‌گرسنه وتشنهٔ هوس وچنار درنده ووحشی درفرونشاندن جوع وعطش‌خودکه اندك‌توجهی به‌این‌حدودوحقوق نمی‌کنند واموال ونوامیس مردم‌را زیرپا می‌مالند! واین راحق خودمی‌شمارند؛ واین‌راسعادت خود می‌شمارند! ومعتقدند که‌زندگی یعنی همین!...

ازدماغم بیرون‌نمی‌رفت تصویر آن مردبیچاره‌که زنی داشت، زنی زیبا ، مادر دوبچه‌اش، وباداشتن چنان‌زن‌بخود می‌بالید وآنرابرای خود سعادتی فرض می‌کرد وازمن ودیگران که‌افراد اجتماعش‌هستیم توقع‌داشت که این‌سعادت را برای اوزیاد نبینیم ودست تعدی برسرآن نگذاریم! واین بیچاره چه احوال مرگباری‌داشت آن‌لحظه‌که دانست که‌این‌حق‌راازاوستانده‌اند، این‌سعادت‌رااز او سلب‌کرده‌اند ومادر فرزندان بیگناهش رادر منجلاب شهوت‌غسل داده‌اند !

ازخودم بدم‌آمد. ازهمه‌کسانی که‌مثل خودم‌بودند بدم‌آمد؛ ازهمه‌افرادی که‌به‌هرعنوان خدمتی‌به‌هوس وشهوت مردم می‌کنند ومایهٔ تهییج شهوات می‌شوند وکار دام‌گستران را آسان‌می‌کنند وبه ترویج آزادی بی‌قید بین مردم بوسیلهٔ کتاب‌ها ومجلات وسینماها وبازی‌ها ونغمه‌ها وشعرها و نوشته‌ها وهرچیز دیگر می‌پردازند ومردم رامستقیماً وغیرمستقیم به‌تجاوز به‌ناموس یکدیگر وبربودن حق یکدیگر سوق‌می‌دهند بدم‌آمد؛ به‌خودم‌لعنت‌فرستادم، توبه‌کردم، وازآن‌پس سالها کوشیدم تادرسایهٔ احتراز ازهوسرانی‌ها واهتمام‌کامل درمراعات حق‌مردم شکنجه‌یی راکه وجدانم به‌دلیل این‌حادثه برمن‌وارد می‌آوردتخفیف دهم واندك اندك آرام‌شوم.

مدت‌هاست‌که دراین‌مبارزه پیروز شده‌ام اماهنوز از خود راضی نیستم ، ملوس درقبرش پوسیده‌است؛کسی‌جز مادرش وجزمن‌برگورش نمیگرید؛ بچه‌های بی‌مادرش بزرگ‌شده‌اند؛ مدت‌هاست‌که پدرهم ندارند؛ پدرشان چند سال‌پیش با اتوموبیلش به‌یك کامیون خورد وجابجا مرد؛ دو سال است‌که من‌پدر این بچه‌ها هستم؛ برای‌آنکه بتوانم پدرشان‌باشم وتجاوزی راکه به‌حق پدرشان‌کرده و تا حدودی موجب مرگ‌مادرشان شده بودم جبران‌کنم زحمات بسیارکشیدم؛ ملوس خواهری داشت‌که درخانه بود، سرنوشت فجیع خواهرش تأثیر روحی عمیقی در اوبخشیده وازشوهرکردن بیزارش کرده‌بود، یکی‌دوسال‌کوشیدم واسباب‌گوناگون

فراهم آوردم تا موفق به مزاوجت با او شدم.

اکنون با او که یک فرزند برای من آورده است و با بچه‌های خواهرش که مثل فرزندان خودم دوستشان می‌دارم زندگی می‌کنم و تا آنجا که بتوانم از هر بد و از هر تجاوز بحق دیگران می‌پرهیزم.

اینست دلیل پیروزی من؛ و روز و شب تلاش می‌کنم تا پیروزتر باشم و شیرین‌تر بخندم.

اسفند ۱۳۳۷

زندگی منیژه ها

دکتر،سرانجام،به آرزوی دیرینش رسید و به امریکا رفت . چند سالی بودکه برای رسیدن‌به این‌مقصود دوندگی می کرد . ببینید چقدر به‌این‌مسافرت علاقه‌مند بود که من وبچه‌هایش را با وجود عشق بی پایان و جنون آمیزی‌که به ما داشت‌گذاشت‌و رفت . البته لازم هم بود ، از یك سو به دلیل شوق مفرطی که به پیشرفت وترقی‌واقعی داشت، نمی‌خواست به آنچه میدانست اکتفا کند ، و در آن هنگام در کشور خودمان کسب معلومات عالیتر میسر نبود، ازطرف دیگر کسانی که به‌حق یا بناحق به اروپا و آمریکا میرفتند و پس از مدتی دراز یاکوتاه ، درس خوانده یا نخوانده باز می گشتند رفته رفته عرصه را بر او وامثال اوکه پس از دکتر شدن از دانشگاه در ایران مانده بودندتنگ می‌کردند . دیگر کسی‌او و رفقایش را به بازی نمی‌گرفت و مردم نیزاهمیتی برای آنان قائل نمی‌شدند .

دکتر چند ماه پس از آنکه دکترشد با من عروسی کرد . سه سال‌پیش از آن با هم نامزد شده بودیم و دوسال پس از نامزدی عقدم‌کرده بود.همان سال که او دانشکدهٔ پزشکی را تمام کردمن از دانشکدهٔ ادبیات‌فارغ‌التحصیل شدم . عشق ما به یکدیگر که نزدیك به چهار سال به طـول انجامیده و به زناشویی منتهی شده بود پاکیزه‌ترین و مبارکترین عشق نامیده شده بود . در این چهار سال با هم مأنوس و با اخلاق و روحیات یکدیگر آشنا و از همه جهت و در همه امور زندگی هم آهنگ شده بودیم بی‌آنکه لحظه‌یی‌تسلیم هوا وهوس شده و قدمی‌از راه پاکدامنی وتقوی‌و متانت بیرون گذاشته باشیم .

دارایی متوسطی از طرف پدرداشت ، پس از دکتر شدن شغل مناسبی هم به دست آورده بود . با هم مشورت کردیم و دیدیم که بادرآمد او و با پس اندازی که دارد میتوانیم عروسی آبرومندی راه اندازیم و زندگی متوسط نزدیک به خوبی داشته باشیم. خانه‌یی هم از پدرش بارث برده بود که کما بیش آبرومند بود و می توانستیم سالها در آن آسوده زندگی کنیم .

پس از عروسی، هردو دانستیم که عشقمان نسبت به یکدیگر بمراتب بیش از آنست که میپنداشتیم. در سال اول مزاوجتمان هم مادر او مرد و هم مادر من به رحمت خدا رفت و هردومان در این دنیا تقریباً تنها شدیم ، از اینرو قدر یکدیگر را بهتر دانستیم و در دلمان جای مهر گذشتگان را نیز به یکدیگر بخشیدیم .

در پنج سال صاحب سه بچه شدیم ، دو دختر، پروانه ، وثریا ، و یك پسر، روشن، وهر یك از این بچه‌ها با آمدنش رونق ونشاط بیشتری به زندگیمان بخشید و من و دکتر را نسبت به هم صمیمیتر ساخت . آشنایانم غالباً به من می گفتند که هرگز ندیده‌اند که مردی به اندازهٔ دکتر بچه دوست باشد. واقعاً سه جگر گوشه‌مان را می‌پرستید و من با آنکه بچه‌هایم را بی‌اندازه دوست می‌داشتم غالباً فکر می‌کردم که در این راه نمی‌توانم به پای دکتر رسم . چه در تهران و چه درشهرستان وقتی که خسته و کوفته از کارروزانه به خانه بازمی گشت درچشمانش حالت ستایش وپرستش می‌دیدم ،مراهر دفعه‌چنان در آغوش می گرفت و می‌بوسید که خیال می کردی به جای چند ساعت چند چند سال از من دوربوده است و بچه‌هایش را چنان گرد خود میآورد و گونه بر گونه و سینه بر سینه‌شان می نهادوقربان صدقه‌شان می‌رفت که گاه بادل لرزان به خود میگفتم که اگر خدا نخواسته یك مو از سر یکی ازاینها کم شودبی‌شك دکترسکته خواهدکرد و خواهد مرد .

من در دوران تحصیل مثل همه دخترها کلهٔ پر باد داشتم و پیوسته با همدرسانم می گفتیم و می‌شنیدیم که هرگز زیر بار شوهر نخواهیم‌رفت، خودمان را گرفتار کثافت کاریهای زندگی زناشویی نخواهیم کرد، پیرو زندگی مدرن خواهیم بود ویك زن روز خواهیم شد و مردانه خواهیم زیست،و به‌فرض آنکه شوهر اختیار کنیم کارهای خانه داری وبچه داری را بر عهده نخواهیم گرفت. اما در سایهٔ عشق و علاقه دکتر به‌خودم و بچه‌هایم ، و در سایهٔ تشویق دائم او وراهنماییهای سودمندش همه خیالات ورؤیاهای ابلهانهٔ زمان دوشیزگی را از سر بیرون کرده بودم . یك مادر واقعی ، یك کدبانوی هنرمند ، یك مدیر توانا و خردمند خانه شده بودم. خانه‌ام را و بچه‌هایم را چنان خوب اداره

می‌کردم که شوهرم و همه کسانی که با ما آشنایی و رفت و آمد داشتندمرا بعنوان یك نمونهٔ ممتاززن خوب به یکدیگر معرفی می‌کردند.

واقعاً مسافرت دکتر به آمریکا همچنان که خودش می‌گفت فداکاری بزرگی بود. چندماه بود که دورهٔ طبابتش درشهرستان پاپان یافته واجازهٔ بازکردن مطب درتهران بدست آورده بود؛ کلینیکی داشت باروزی پنج شش بیمار اما راضی نبود. می‌گفت: «ازاین راه چنانکه دلخواهم است ترقی نخواهم کرد. بچه‌هایم چون بزرگتر شوند پدری فقیر خواهندداشت که از عهدهٔ هزینهٔ زندگی وتحصیلاتشان برنخواهدآمد ونخواهدتوانست چنانکه دلخواهش است برای زندگی سعادت آمیزی دردنیای آینده تربیتشان کند.»

دلسوخته واشکریزان رفت. تاچندین ماه نامه‌هایی که هرهفته می‌نوشت اشك آلود بود. هیچگاه کمتر ازهشت صفحه نمینوشت ودرهمه این صفحه‌ها چیزی نبود جز تکرار سخن عشق نسبت به من وفرزندانمان وجز سفارشهای اکید به من که مثل همیشه برای بچه‌هامان مادرخوبی باشم، ومخصوصاً چون خود او پیش ما نیست کاری کنم که برای این کوچولوهای نازنین هم مادر باشم وهم پدر.

پس از رفتن دکتر، منیژه بیشتر پیش من می‌آمد. منیژه یکی ازهمدرسانم در دانشکده بود. چندماهی پس از شوهر کردن من اوهم شوهر کرده وباشوهرش به انگلستان رفته بود اما پس از چندماه کسی درست نمیداند چه شد که شوهرش به ایران برگشت واوخود درلندن ماند. بعدها شنیدم که طلاق گرفته است اماخودش اینرا برای من ننوشته بود. یك وقت خبرداد که به ایران باز خواهد گشت. من بچهٔ سومم را حامله بودم که، به قول خودش باچند دیپلم رنگارنگ، آمد وپس ازچندی فقط توانست یك کلاس انگلیسی بازکند!

رفاقتش بامن قطع نشده بود. تادرلندن بود باهم کمابیش مکاتبه داشتیم؛ چون برگشت رفت وآمد ومعاشرتمان رااز سرگرفتیم. دکتراز او خوشش نمی‌آمد؛ گاه به من می‌گفت که این قبیل زنها عاقبت خوشی نخواهندداشت و زنهای صالح وخانواده دار وعلاقه‌مند به شوهر وفرزند از معاشرت با اینان غالباً زیان می‌بینند. اما من منیژه را باآنکه بابعض چیزهایش موافق نبودم دوست می‌داشتم و دکتر به همین جهت سخت نمی‌گرفت وجداً ازمعاشرت بااومنعم نمیکرد.

چون دکتر رفت وتنها شدم منیژه هفته‌یی دودفعه به خانهٔ من می‌آمدوچندساعتی نزدمن می‌ماند؛ هفته‌یی یکدفعه هم من به خانهٔ اومی‌رفتم. در این ملاقاتها که برای هردومان شیرین بودوقتمان راتلف نمی‌کردیم. هردفعه اقلا دوساعت من پیش اوزبان انگلیسی راتمرین می‌کردم. انگلیسیم در دانشکده بدنبود،

بعدها هم از دکتر درس گرفته بودم؛ چندماهی هم که با منیژه تمرین کردم چنان پیشرفت کردم که به قول او وهر کس دیگر که با من انگلیسی حرف میزد این زبان را مثل یك فرد باسواد انگلیسی می‌دانستم.

در آن اوقات منیژه دریك اداره باحقوق خوب استخدام شده و به هزارو- یك دلیل بزودی مورد توجه قرار گرفته بود بطوری که پس از پنج شش ماه حقوقش دوبرابر ونفوذش دراداره بقول خودش چندبرابر شده بود.

روزی به من گفت : یك کار خوب در حوزهٔ خودم برایت پیدا کرده‌ام.

با تعجب و تمسخر گفتم : برای من ؟ چه بامزه ! دکترهم حتماً موافقت خواهد کرد !

منیژه از همان لحظه زیرپایم نشست وبراصرارافزود . میگفت :

ـ دکتر تا کورش راتمام کند ودوره‌های تخصصی راکه درنظر گرفته‌است بگذراند ودوران کار آموزی وآزمایش و تحقیق را بپایان رساند و آنچنانکه دلخواهش است یك پروفسور عالیمقام شود وبازگردد سه‌چهار پنج سال طول خواهد کشید؛ تو اینجا ازتنهایی دق خواهی کرد. چه اشکال دارد روزی شش ساعت کار دراداره! دست کم، درموقع ورود، ماهی هزار تومان برایت درست می کنم وقول می‌دهم که به فاصلهٔ پنج شش ماه حقوقت بشود ماهی هزاروپانصد تومان وسر سال برسد به دوهزار تومان فعلا برای یکسال قرارداد می‌بندی، در پایان سال قرارداد را تجدیدمیکنی؛ وقتی که مراجعت دکتر نزدیك شد استعفا می‌دهی وبرمی گردی کنج خانه‌ات می نشینی و بازهم یك زن خانه‌دار وبچه دارمی‌شوی ؛ دنیاهم زیر و رو نخواهد شد ! همه کاری که تودرخانه‌ات می کنی یك زن کار کردهٔ حسابی باماهی صدصدو پنجاه تومان می‌تواند انجام دهد ؛ خودم برایت چنین کلفتی پیدا می کنم ، خوب ونجیب و سر براه و دلسوز و ضامن‌دار . خانه وبچه‌هارا روزها به دست اومی سپاری ومی‌آیی به‌اداره ، تفاوتش ماهی هزارهزارو پانصدتومان وبلکه بیشتر است . بااین پول خواهی توانست به‌مراتب بهترزندگی کنی وبچه‌هایت رابهتر بارآوری. این چه‌زندگی است که‌چندسال چشم درراه شوهرت بنشینی وبه ماهی هفتصد ـ هشتصد تومان که اوبرایت تأمین کرده‌است قناعت کنی . من به‌تو قول می‌دهم که دکتر اگربداند که تو،هم به‌کارهای خانه وبچه‌هامیرسی وهم کارشرافت آمیزی داری باحقوق خوب، و زندگی راحت‌تر و گواراتری برای بچه‌هایت فراهم آورده‌یی خوشحال خواهدشد وترا روی سروچشمش خواهد گذاشت . اگرهم نخواهی دکتر بفهمد مانعی ندارد . خودت برایش نخواهی نوشت، به چند نفری از نزدیکان‌هم که بااو مکاتبه دارسفارش خواهی کرد که این موضوع رادر

نامه‌هاشان ننویسند.
مدت چندهفته آنقدر ازاین چیزها در گوش من‌خواند وآنقدر تشویق وتحریکم کرد. تاتسلیم‌شدم. او به‌اداره معرفیم کرد. پس‌از یك امتحان ساده ازلحاظ زبان انگلیسی ومعلومات دیگر، باکمال‌آسانی باماهی‌هزارو صدتومان استخدامم کردند!
منیژه خدمتکاری راکه وعده‌کرده بود برایم‌آورد، باماهی صدوهفتاد تومان. زن‌فهمیده‌یی بود، بچه‌هایم بزودی بااومأنوس شدند وچند ماه‌که‌گذشت من‌علاوه برآنکه روزها به اداره می‌رفتم غالباً شبها می‌توانستم بامنیژه در دوره‌ها وپارتی‌ها وجشن‌ها وشب‌نشینی‌های مربوط به اداره با کارمندان‌شرکت کنم.
به دکتر ننوشتم. به دوسه‌نفری‌هم‌که بااو مکاتبه داشتند پس از آنکه دانستند من‌شغلی پیداکرده‌ام سفارش‌کردم که در این خصوص چیزی برای اوننویسند.
یکسال‌گذشت. حقوقم بااضافات ومزایایی‌که میگرفتم درحدود دوهزار تومان‌شد؛ دراداره محبوبیتی پیداکرده بودم. البته‌متانت وتقوایم راحفظ‌کرده بودم. باهوشیاری وروشن بینی، افراد هوسران وناراحت را ازخود رانده‌بودم. غالباً منیژه‌راکه‌به‌اندازهٔ من دراین‌راه احتیاط وپروا نداشت ملامت می کردم. بااینهمه بین‌رؤسا وکارمندان اداره هواخواهان وآرزومندان‌بسیارداشتم. نمی‌گذاشتم زیادبه‌من نزدیك‌شوندامّا به آنان تاوقتی که از حدود متانت خارج نمیشدند واندازه نگاه‌میداشتند روی‌ناخوش نشان‌نمی‌دادم.
وقتیکه قراردادم تجدید شد همکاران نزدیکم یك‌سور گردنم گذاشتند. دریکی ازرستورانهای مجلل بیرون‌شهر این‌عده راکه‌بیست‌سی‌تن‌زن‌ومرد بودند پذیرایی کردم. سه‌ساعت بعدازنیمه‌شب‌بودکه به‌منزل‌بازگشتم.
درخانه بازبود؛ درون‌خانه رفت‌وآمد وغوغایی بود. دخترهایم کودکانه شیون‌می‌کردند وبرسرو روشان میزدند. خدمتکار غش‌کرده ووسط ایوان دراز به‌درازافتاده‌بود. پسرم‌را، نازنین پسردوسال‌ونیمه‌ام «روشن»رابرق‌گرفته و جا به جاکشته بود. ظاهراً یکساعت پیش بیدارشده، بی‌سروصدا باچراغ خواب به بازی پرداخته بود؛ ازصدای سقوطش خدمتکار خانه و دخترهایم بیدار شده بودند.
من‌نیز مدهوش افتادم. چه حاصل‌داشت ضجه‌ها وفریادهاوغش کردنهایم؟ پسرکم مرده‌بود. دوستان وآشنایانم احاطه‌ام‌کردند وتسلیتم گفتند؛ مدت‌چندین

روزوشب دیوانه‌وار فریادمی‌زدم وبه‌خدمتکار غافل وبی‌احتیاط دشنام می‌گفتم اما اوقسم یادمی‌کرد که‌گناه نداردودیگران نیزمی‌کوشیدند تا به‌من بفهمانند که آن بیچاره واقعاً آنقدرها گناهکار نیست.

شاید بعضی‌ها می‌خواستند به گوشم برسانند که گناهکار واقعی خود من هستم، اما من، توجه نداشتم؛ رنج می‌بردم، می‌گریستم. اما هیچ تصور نمی‌کردم که گناهکار باشم.

مدت‌ها طول کشید تا آرام شدم. نگذاشتم کسی به شوهرم خبر دهد؛ فکر میکردم که او اگر از مرگ یگانه پسرش آگاه شود خواهد مرد. منیژه و چند تن دیگر ازهمکارانم نیز بهتر آن میدانستند که این حادثهٔ دلخراش را پس از آنکه به ایران باز گشت به اوخبردهم و وادارش کنم که بخاطردو بچهٔ دیگرمان، خویشتن داری کند.

اما این حادثه هیچ به فکرم نینداخت که از مؤسسه استعفاء کنم و به خانه‌ام بازگردم. سه چهار ماه که از مرگ پسرم گذشت باز هم به اصرار منیژه ودیگر رفقا در مهمانی‌ها و پارتی‌ها شرکت‌جستم. کم‌کم‌اشکم خشکید، سوختگی دل‌ازیادم رفت، گونه‌هایم رنگین ولبانم خندان شدند؛ همه‌آیات‌شادی و نشاط مثل روز گار گذشته رونق افزای تن وجانم شدند؛ از پارتی‌ها و شب نشینی‌ها لذت میبردم و شب‌هایی که یکی دو ساعت پس از نیمه شب به خانه برمی‌گشتم کمترآن شب شوم را بیاد می‌آوردم.

نزدیك به‌یکسال‌پس ازمرگ «روشن» با منیژه و عده‌یی ازهمکارانمان بیك پیك نیك سی‌و شش ساعته‌رفتم. بسیار خوش‌گذشت. چون به شهر بازگشتم از منیژه خواهش کردم بخانه‌ام‌آید. در خانه بسته بود، هر چه درزدیم کسی نیامد بازش کند. دوسه ساعت از شب گذشته بود، ترس برجانم چیره شد. از کلانتری کمك خواستیم. آمدند در را شکستند، وارد شدیم، درکنج یکی از اتاقها دودخترم را دست وپا و دهان بسته انداخته بودند، طفلك‌ها چیزی نمانده بودکه جان دهند. هرچه پول در خانه داشتم و هر چیز را که کمابیش قیمتی‌داشت یعنی تقریباً همه دارایی‌من وشوهرم را برده بودند. مطلب آشکار بود، خدمتکارم که پس از مرگ‌پسرم بارها از من دشنام شنیده و کینه‌ام را در دل گرفته بود معلوم‌نبود با همدستی چه‌کس با استفاده از غیبت‌من خانه‌را چاپیده و رفته‌بود. پیدانشد. گفتندکه نشانه‌اش را در عراق به دست‌آورده‌اند نه خودش پیدا شد و نه‌از آنچه برده بود چیزی به من بازگشت.

ایندفعه پس ازیکی دو هفته که بیمار بودم تصمیم گرفتم دیگر باداره نروم، اما منیژه وچند تن دیگر گفتند :

ــ مگر دیوانه شده‌یی؟ با این وضع که پیش آمده است باید بیشتر کار کنی تا بتوانی دست‌کم آنچه را که هنگام رفتن‌شوهرت درخانه‌داشتی فراهم آوری.

اعتراف کردم که راست‌میگویند. بزحمت خدمتکار دیگری پیدا کردم که دراین دنیا هیچکس را جز یك پسر کوچك هفت هشت ساله نداشت؛ پیدا بود که خوب زنی است. معرف او بی‌اندازه تعریفش می‌کرد. من نیز یك چندکه گذشت تصدیق کردم که تعریف دارد. از همه حیث از او راضی‌بودم. چنان دلسوزی می‌کرد وچنان از افراط و تفریط جلو می‌گرفت که من یقین داشتم که تا شوهرم برگردد خواهم توانست خانه راکمابیش به صورت‌اولش درآورم.

نامه‌های شوهرم پیوسته محبت آمیزتر می‌شد. هر دفعه که نامه‌یی از اومیرسید وآنهمه شوق وعشق وپرستش نسبت به‌خود وبچه‌هایم خصوصاً نسبت‌به پسرکوچولوی گمشده‌مان در آن میدیدم اشکم می‌ریخت و از خود می پرسیدم که چون بازگردد به او چه جواب خواهم‌گفت.

سال سوم به‌پایان رسید. شوهرم مژده داد که بیش ازچندماه دیگر کار ندارد و موفق و سربلند باز خواهدگشت.

تصمیم‌گرفتم‌که در پایان مدت سومین قرار دادم از آن مؤسسه استعفاء کنم‌و به خانه بازگردم. خانه‌را در سایهٔ‌مراقبت و قناعت و کاردانی‌خدمتکارم به صورتی بهتر از آنکه موقع رفتن شوهرم داشت در آورده بودم. به جای قسمتی از اشیائی که به سرقت رفته بود نظائرشان را خریده بودم.

امکان داشت که‌از سرقتی‌که اتفاق افتاده بود چیزی به شوهرم نگویم. کم‌کم برای پذیرفتن‌شوهرم و برای آنکه بار دیگر یك زن خانه‌دار شوم آماده می‌شدم. کمتردر دوره‌ها وپارتی‌ها و مهمانیهای رفقای اداری شرکت می‌جستم. یك ماه به پایان قرار دادم‌مانده بود که‌استعفاء نامه‌ام را تقدیم‌داشتم. رئیس مؤسسه با تأسف استعفایم را پذیرفت و به افتخار من یك مهمانی داد. پس از صرف شام شب نشینی مفصلی دائر بود اما من دلم بشدت شور می‌زد. بااصرار والتماس اجازه گرفتم وبه‌خانه باز گشتم. دختر دومم در خانه را باز کرد و اشك ریزان پاهایم رادر بغل گرفت. نفسم از ترس بند آمد. دیوانه‌وار

پرسیدم ،خواهرت کجاست ؟

اتاق را نشان داد . دوان دوان به‌اتاق رفتم . دختر بزرگم ، آن بچهٔ هفت هشت ساله ، گوشهٔ اتاق‌افتاده بود ؛ خدمتکارم ،آن زن مهربان‌بدبخت، پریشان مو وگریبان دریده،سینه و گونه‌ها مجروح ، باوضعی دلخراش بدرون آمد ، خود را بپایم انداخت و ناله‌کنان گفت :

ــ خانم جون، حق‌دارین من‌بیچاره‌رو بکشین؛ نفت روم‌بریزین و آتشم بزنین ، گناهی نکرده‌ام اما دیگه دلم نمیخواد زنده بمونم ، با این اتفاق زشت ! شمارو بخدا خانم ، بمن رحم نکنین ، بکشینم .

نمیدانستم چه‌پیش‌آمده است. لرزشی مرگبار سراپـایم‌را فراگرفته‌بود. بزحمت پرسیدم که موضوع چیست . زن بینوا با همان‌وضع رقت آورگفت:

ــ خانم‌جون، من با ثریا خانم دم در نشسته بودم و بازنهای همسایه صحبت می‌کردم ، پروانه خانم‌توخونه بود ؛ اول‌شب با ثریاخانم قهر کرده بود، تواتاق مونده بود، باجواد، این‌پسرکور‌بریدهٔ من، درسهاشونوحاضر می‌کردن. وای خدا مرگم‌بده! یه‌دفعه دیدم که پروانه‌خانم تو حیاط میدوه، و جیغ‌میزنه. چی‌بگم خانم‌جون! باثریا خانم دویدیم توی خونه! برین خودتون ببینین‌خانم ، جوادو اونقدر زده‌ام که اگه حالا نمرده تاصبح حتماً میمیره،گوشت‌های‌بدنشو کنده‌ام . چه خاك برسرم بریزم خانم ! خراب شه‌این دوره زمونه ! نمیدونم‌این بچهٔ یکوجبی این چیزهارو از کجا یادگرفته !

و دومشتش راچنان محکم‌بر سرش کوفت که فریادی زد و افتاد و غش کرد .

پروانه لطمه‌خورده بود ، به دست آن پسرك ده‌ساله آلوده شده‌بود. چه می‌توانستم بکنم با این رسوایی ! صداش را در نیاوردم ، خدمتکار بدبخت را آنقدر نگاه داشتم تا پسرش که سراپا از کتك مجروح شده بود درمان‌یافت. پس از آن خودش سرافکنده و اشکریزان رفت . خودم چند هفته بیمار بودم ، قلبم آسیب دیده بود . روز و شب کاری جز دشنام گفتن به خـود و منیژه که دیگر به خانه‌ام راهش نداده بودم نداشتم .

روزی‌از روز ها ناگهان درخانه بشدت کوفته شد ؛ دلم فرو ریخت ، دوان‌دوان‌رفتم درراگشودم. خیالی که‌دلم راتکان داده بودحقیقت‌داشت؛ دکتر بود ، شوهرم بود ، چهرهٔ تیره ، ریش نتراشیده ، لباس نامرتب ، دو چمدان به دو دست .

ناله‌یی از شوق ، ازحیرت ، از ترس‌ازدل بر کشیدم . وارد خانه شد و

در رابست. خود رادر آغوشش انداختم اماهماندم برزمین افتادم، گمان بردم که به‌چمدان‌ها برخورده و افتاده‌ام. پاهایش را در بغل گرفتم. کوشیدم تا بلند شوم. اشکریزان گفتم:

ـ چرا بیخبر آمدی؟ چرا تلگراف نکردی؟ چرا ننوشتی؟

لگدی به پهلویم زد. پاهایش را از بغلم بیرون آورد، دوقدم دورشد، چمدانهایش را از دست انداخت، راست و خشك و خشمگین جلو روی من که بپا خاسته بودم و سخت می‌لرزیدم ایستاد و با خشونتی وحشت انگیز گفت:

ـ بدلیل آنکه برایم نوشتند! پس از حادثهٔ پروانه همه چیزهای دیگری را هم که پیش از آن‌اتفاق افتاده بود و تو از من پنهان داشته بودی‌نوشتند و من بیدرنگ حرکت کردم، نه برای آنکه ترا در آغوش گیرم، بلکه برای آنکه بی‌یك ثانیه تأمل طلاقت گویم.

و بی‌اعتناء به فریاد دلخراش من، بسرعت سوی در کوچه بازگشت، من تلاش‌میکردم تاجلوش‌را بگیرم واوباضربات‌شدید آرنج‌عقبم میراند، تا آنجا که ازدر بیرون رفت و در بشدت بسته شد.

بزودی ازدفترخانه‌یی برای گرفتن طلاقنامه‌ام‌احضارشدم.

نامه‌یی‌همراه طلاقنامه‌بود، نامه‌یی کوتاه‌وسخت‌ازشوهرم؛ یك‌اخطار که بچه‌ها رابگذارم و بروم. نوشته بود که‌دلش‌نمیخواهد یکبار دیگر با من روبرو شود. نامه باین کلام ختم میشد:

ـ بروید با منیژه‌ها زندگی کنید، لیاقت مادر بودن ندارید.

پایان

آن شب و آن شب دیگر

حالا دیگر احساس می کنم که سکوتم کشنده می‌شود ! می نویسم ، هر آنچه باد آباد.

تقریباً دوسال پیش بود .

روزی سرگرم تزریق آمپول به یك بیمار بودم که یکی از پرستاران شتابان بدرون آمد و گفت ،

— زود بیا ، دکتر احضارت کرده .

دکتر رئیس بیمارستان بود ، همه دوستش می‌داشتیم ، با همه کارمندان بیمارستان رفتاری پدرانه داشت اما خشك و کم حرف و بسیار باوقار بود و بندرت اتفاق می افتاد که پرستاری را به اتاقش احضار کند .

یقین کردم که موضوع مهمی در پیش است . شتابان به اتاق دکتر رفتم . گوشی تلفن بدستش بود و لبخند زنان صحبت می کرد . چون من وارد شدم گفت ،

— گوشی خدمتتان باشد تا با خودش حرف بزنم .

و بمن گفت :

— بیا بنشین ، حالت که خوب است ؟ گوش کن ، این خانم از دوستان بسیار محترم و عزیز من هستند . شوهرشان مدتی است که مریض و تحت معالجهٔ خود من است . خانم شخصاً نمی توانند از عهدهٔ پرستاری و اجراء دستورهای پزشکی بر آیند. از من خواسته اند که یك پرستار بسیار خوب و نجیب و پاکیزه و وظیفه شناس خدمتشان معرفی کنم . من شما را که بهترین پرستار ما هستید با وجود احتیاج مبرمی که به شما داریم از لحاظ ارادت به خانم و شوهرشان در نظر گرفته ام . امیدوارم که

خواهش مرا بپذیرید وموافقت کنید. ممکن‌است که پرستاری‌تان درخدمت خانم چند ماه طول بکشد. همانجا یك اتاق پاکیزه به شما خواهند داد. حقوقتان‌را ازبیمارستان خواهیدگرفت. (وباصدای‌آهسته که درتلفن شنیده‌نشود) وازآنجا هم چیزی به‌شما خواهند داد، شایدبیش‌ازحقوقتان. (وبازبا صدای بلند) من شخصاً‌ازشما ممنون خواهم شد. دوست عزیزمن خانم «نویمان» نیزراضی‌خواهند شد. حالاخدمتشان چه عرض‌کنم؟

اجازه خواستم که‌یکدقیقه فکرکنم. دکترصحبت باخانم را بازگرفت و من فکرکردم. زودتصمیم‌گرفتم. قبول این‌پیشنهاد اشکالی‌برای من‌نداشت. هم یك‌نوع تفریح‌بود، هم درآمدم رابیشترمی‌کرد. قیدی هم‌نداشتم. پس ازمرگ دلخراش شوهرم وپس‌ازآنکه یگانه بچه‌ام رابه‌پرورشگاه سپردم دیگرکسی را دراین دنیانداشتم. هرگزندانسته بودم وهرگزنخواهم دانست که پدرومادرم‌که بودند. یك‌بچهٔ سرراهی بودم‌که دریك خانهٔ‌یتیمان‌بزرگ شدم ودریك‌آموزشگاه رایگان شبانه روزی درس خواندم..

دکترپس‌ازدوسه دقیقه روی خندانش را بمن‌کرد وگفت، خوب؟

موافقت‌کردم. با مسرت به خانم‌نویمان اطلاع داد. دوساعت بعد من‌در محل جدید خدمتم بودم.

به محض ورودباخانم صاحبخانه روبروشدم. دلم اززیبایی‌بیش وازآرایش افراطیش وازلباس بسیارجلفی‌که پوشیده بود وازاطواردخترانهٔ هوس انگیزش لرزید. ازدیدن من وازآنکه حاضرشده‌ام پرستاری شوهرش را برعهده‌گیرم شادمانی‌نشان داد وتشکرکرد وگفت،

ــ پیش‌ازهرکاردیگرلازمست‌که اتاقتان رانشانتان دهم.

این‌فرصتی‌بودکه قسمتی‌ازعمارت راببینم. یك عمارت‌اعیانی‌بسیاربزرگ وبسیاروسیع‌بود. چهارطبقه، آخرین اسلوب ساختمان، اثاثهٔ عالی ومجلل و مدرن،چیزهای تماشایی، نفائس حیرت انگیز، حکایت روشن وزبان داری از یك ثروت سرشار ویك ذوق ودنیاپرستی‌وعشرت‌دوستی بی‌پایان.

اتاقی‌که برای من درنظرگرفته‌بودند عالی‌بود، درخواب هم‌نمی‌توانستم ببینم‌که صاحب اتاقی‌ازآنگونه هستم. تشکرکردم. خانم گفت،

ــ حالابریم پیش‌بیمار.

ــ شوهرتان‌بیمارند خانم؟

ــ بالحنی‌خودمانی‌گفت:

ــ آره دیگه جونی، شوهرمه بیچاره!.. چه بدبختم من‌بااین شوهرم!

وارد سالن روشن وسیعی شدیم. تخت بیمار، بالای سالن نزدیك یك پنجرهٔ بزرگ سراپا شیشه بود. این اتاق منهای بیمار یك جای دیدنی و باشکوه بود. اما مشاهدهٔ بیمار، رغبت تماشای سالن را از کنجکاوترین افراد سلب می کرد. این، مردی بود سی و دوسه ساله. یادم آمد که این مرد را چند سال پیش دیده بودم، دریك بیمارستان؛ تازه دیپلم پرستاری گرفته و وارد بیمارستان شده بودم. هنوز شوهر نکرده بودم. این مرد برای عیادت یك زائو که خواهرش بود می آمد، می نشست، یکی دوساعت شیرین زبانی می کرد. آنقدر خوشگل و خوش هیکل و برازنده و خوش اطوار بود که من محو وماتش شده بودم. دردل می گفتم، ای خدا! یعنی می شود من یك همچو شوهر داشته باشم!.. اما مگر آن مرد به من اعتناء می کرد! من هم خوشگل بودم، خواهان داشتم، عده یی بودند که غالباً دنبالم می افتادند ومزاحمم می شدند، اما من کجا ومردهایی مثل آن آقا کجا! روزی که زائوشان به سلامت مرخص شد همین آقا صدتومان به من انعام داد. درشت ترین رقم انعامی که پیش از آن گرفته بودم هفت تومان بود. این آقا صدتومان داد، نه بدلیل خوشگلی من، بدلیل پولداری خودش.

همان آقا بود، اما پناه برخدا که چه شده بود! اگرسرش برای فرار از عفریت درد به اینطرف و آنطرف نمیافتاد، اگرچشمانش برای گریختن از مرگ دودو نمی زدند، اگرصدای نالهٔ جگر خراشش این سالن زیبا را مبدل به سیاه چالهای شکنجه نمی کرد می شد گفت یك مومیایی چندهزار ساله است که در کنج موزهٔ پاکیزه یی جای گرفته است، چین خورده، پوست به استخوان چسبیده و اسکلت را قالب گیری کرده، رنگ اززردی وسیاهی مایل به قهوه یی سوخته، لب خشکیده، دندانها باوضع موحشی نزدیك به قفل شدن از دهان بیرون جسته، دستخوش یك تلاطم تسکین ناپذیر ازدرد.

کنار خانم پای تختخواب ایستاده بودم، مرتعش از تأثر واز نفرت، پشیمان ازآنکه پیشنهاد دکتر را پذیرفته و پرستاری بیماری چنین خراب ووحشت انگیز را برعهده گرفته ام.

خانم تقریباً پرخاش کنان به بیمار محتضر گفت:

ــ آروم باش ببینم! خاك برسر اسم خودشم مرد می گذاره! متصل مثل زنهای پستون بریده شیون می کنه وزوزه می کشه!

بیمار باصدایی که انسان را ازز ندگی بیزار می کرد گفت،

ــ چکنم!. وای! چاره ندارم. دردمی کشم بی انصاف!.. راه چاره برویم بسته شده!

ــ از ناله کردن که کار درست نمیشه، باید تحمل کنی تا خوب بشی. فعلاً گوش کن ببین چی میگم. این خانمو دکتر معرفی کرده بخواهش من ... می گفت که از پرستارهای درجهٔ اوله، سرپرستار بیمارستان خودشه. می بینی که خانم خوبیه، مهربون وخوشگل وخوشرو ووظیفه شناس. سرمن منت گذاشته و پرستاری تو رو بعهده گرفته. هر کار داری بهش بگو، دیگه نه مزاحم من بشو و نه اینقدر ناله کن و دیگه هرگز نگو که کسی به دردت نمی‌رسه.

بیمار که می کوشید تا سرش را بر بالشش بی‌حرکت نگاه دارد ونمی‌توانست، رو به من کرد و گفت:

ــ یك دنیا متشکرم خانم. خدا به شما عوض بده! من که بیچاره شدم! اگه معجزی اتفاق بیفته و خوب بشم ازخجالتتون بیرون خواهم آمد.

نتوانست بیش از این چیزی گوید. دردش شدت یافت وبیتابی کرد. مبتلا به سرطان بود؛ همان بیماری هولناك که شوهرمحبوب مرا از پا درآورد. احوال این مرض را خوب می‌شناختم، آنقدرخوب که می‌توانم بگویم همه دردهایش راشخصاً احساس کرده، وهمه شکنجه‌هایش را به جان خود کشیده‌ام. آقا درپیچ وتاب افتاد؛ اثرمسکن زورمندی که یکی دوساعت پیش به اوتزریق کرده بودند زائل شده بود، قلبش اجازه نمی‌داد که به همان زودی آمپول دیگری به‌او زده شود. مثل این بود که مرض با هزاران چنگال سمج وبیرحم بهمه جانش چسبیده است. دو دفعه درتهران، یکدفعه در آلمان، یکدفعه در سوئد، وپس ازآن یکدفعهٔ دیگر درتهران زیرتیغ جراحی رفته بود وبازچند جراح معتبرتیغشان را برای یك عمل عمده روی معدهٔ اوتیزمی کردند. همه عمل های گذشته راتحمل کرده وازآن مردخوش بنیهٔ خوشگل شوخ خندان که بود به این صورت اسکلتی سوخته شده ازرنج درآمده بود. بیچاره شوهرمن فقط یك دفعه عمل را تحمل کرد. اگرعمل دوم به موقع صورت می گرفت شاید می‌توانست چند سال دیگر زنده بماند ولی ما دیگرهیچ نداشتیم؛ داروندارمان راداده، فرش زیر پامان راهم درحراج بانك کارگشایی ازدست داده بودیم، مدتی دست وپا کردیم ووسیله تراشیدیم تا دکتر معروفی حاضرشد دریك بیمارستان دولتی اورا برایگان عمل کند. وقت گذشته بود، وشوهرمن زیرعمل رفت؛ فدای بی‌پولی شد. عده‌یی ازآشنایانمان عقیده داشتند که اصولا به دلیل نداری مریض شد و به دلیل نداری مرد. اما این یکی، این آقا با وجود دارایی مبتلا شده بود وبا وجود دارایی میمرد. پس ازیکی دوهفته که با وضع زندگیشان آشنا شدم دانستم که مکنتش حساب ندارد؛ خانمش هرروزهرروز چك های پنجاه هزارتومانی وصد هزار

تومانی می کشید. یك خدمتکارشان که ازقدیم درخدمتشان بود می گفت اگرهزار سال دیگرنیزهمینطورخرج کنند پولشان تمام نخواهد شد. باحیرت وحسرت نگاه می کردم ومی‌شنیدم وفکرمی کردم ، فکرتناقض عجیبی که درزندگی وجوددارد، فکراحوال غریب این عالم که ازیك طرف سراسردربند یك حساب صحیح تخلف ناپذیراست وازطرف دیگرهیچ چیزش با هیچ حساب جور نمی‌آید و هیچ چیزش شرط هیچ چیزنمی‌شود!

یکی‌ازروزها، بیمارکه بزودی بامن مأنوس شده بودوخدارا شکرمی کرد که پرستاروهمدم مهربانی پیدا کرده‌است دریکی ازساعاتی که دردش کم وقابل تحمل بود ضمن صحبت ودرد دل گفتن گفت :

ـ نشد و نمیشه ویقین دارم که نخواهد شد . حاضربودم وهنوزهم حاضرم که همه‌مکنتمو بگذارم ویك‌ساعت ازساعات خرمی ونشاط روزگار سلامتمو به دست بیارم، پس‌ازآن سکته کنم وبمیرم، اما موفق‌نشده‌ام ونخواهم شد. تاکنون بیش‌ازدومیلیون‌تومان خرج معالجه کرده‌ام وروزبه روزبدترشده‌ام.

این‌حکایات را می‌شنیدم ویك مقایسهٔ‌نامتساوی وعبرت انگیزبین‌این‌مرد وشوهرم درذهنم صورت می گرفت ؛ هردفعه‌که به این مقایسه می‌پرداختم بی هیچ تردید دردل‌تصدیق می کردم که شوهرم‌به مراتب ازاین مردخوشبخت تربوده‌است، زیراکه اوزنی مثل من داشت که می‌پرستیدمش، همه دردش درجانم بودوپا به‌پای اورنج می‌بردم و به همان تدریج که اومیمردمیمردم‌وبزرگترین تعجبم درزندگی این‌بودکه پس ازمردنش زنده ماندم . درروزگاربیماریش چنان غمخوارش بودم که بی شك باآنکه صدیك این مرد وسائل تسکین دردنداشت صدیك این مرد هم درد نمی‌کشید ، به دلیل داشتن همدرد دلسوخته‌یی مثل من . اما خانم این مرد ، این زن خوشگل دلارای همیشه خندان‌که دلها را می‌خنداند وهرجا قدم می‌گذاردبهجت ونشاط پیرامون خود می گسترد ، نسبت به شوهرش ، خونسرد، بی‌اعتناء ، وخشن بود ، وقتی‌که کسی‌آنجا نبود بندرت به بالینش مـی‌آمد. بقول خودش چون من‌آنجابودم‌اودیگرآنجاکاری ووظیفه‌یی‌نداشت . درمواقعی که بیماربشدت درد می کشید احیاناً اگردرخانه می‌بود تا می‌توانست از اتاق‌او دورمی‌شد، تاصدای‌ناله‌های آن بینوابه‌گوشش‌نرسد. درمواقع دیگرگاه به اتاقش می‌آمد، چند دقیقه‌نزدیك‌تختش‌می‌ایستاد، سردتروخشك‌تر ازاربابی که به‌عیادت یك‌نوکرمنفوررود .

اما وقتی‌که باد کتریا باکسانی که‌به عیادت بیمارمی‌آمدندبربالین‌شوهرش

حضور می‌یافت کارهایی می‌کرد که من با آنکه این صحنه را بارها دیده بودم هر دفعه که تجدید می‌شد غوطه‌ور در حیرت می‌شدم و حرصم نیز می‌گرفت. زن عجیبی بود. چنان حرف می‌زد و چنان دلسوزی نشان می‌داد که هر کس می‌شنید و می‌دید خیال می‌کرد که روز و شب به حال تباه شوهرش اشك می‌ریزد. دست بدامان دکترها می‌شد، التماس می‌کرد، با التماس‌های شوهرش هم‌آهنگی می‌کرد. بیمار که دلش نمی‌خواست بمیرد و تصور چشم‌پوشیدن از زندگی بمراتب بیش از دردهای جانکاهش آزارش می‌داد با صدایی آلوده با گریه و بالحنی که تضرع آمیزتر از آن امکان ندارد به رئیس بیمارستان من یا به دیگر دکترها میگفت:

ــ آخه فکری کنید؛ تصمیمی بگیرید؛ همه مکنت من دراختیارشما؛ اگه صلاح می‌دونین بفرستینم به خارجه. طبیب و جراح بزرگتر و معروفتر و گرونتر از ون نباشه. هرجای دنیا که باشه پیدا کنین، هرچه بخوان میدم. دوسه نفرشونو بیارین اینجا منو عمل کنن، چطور ممکنه که علم شما و محبت و لطف شما و پول من اگه دست به دست هم بدن نتونن این مرض لعنتی‌رو ازجون من بیرون کنن!

وخانمش با شیرین زبانی و هم در آن حال با رقت و تأثری که دل سنگ را آب می‌کرد می‌گفت:

ــ اگر این کارو بکنین عمر دوباره به من خواهین بخشید، اگر این کارو بکنین کنیزتون خواهم شد، دست و پاتونو خواهم بوسید. در دنیای امروز خصوصاً برای کسی که اینهمه مکنت داره و حاضره میلیاردها خرج کنه مردن از یك ناخوشی خیلی مسخره‌اس، خیلی نارواس. پس‌چی ممکن دانشمندان و دکترای دنیا که‌می‌گن بر مرگ غلبه کردن!

ومن با حیرت و باخشم جلوگیری شده‌یی اینها را نگاه می‌کردم، گوش به این حرفها میدادم و پیش چشمم مجسم میشد که میخواستم یك جوجهٔ کوچك دوسه تومانی لااقل یك دفعه درماه برای شوهرم بخرم و موفق نمی‌شدم مگر آنکه چیزی از اثاثهٔ خانه بفروشم یا بازهم قرض کنم!

وقتی که دکترها یا عیادت کنندگان می‌رفتند خانم هم با آنها بیرون‌ می‌رفت ودیگر در اتاق دیده نمی‌شد مگر وقتی که باز کسی می‌آمد.

درمواقع دیگر همان بود که بود.

گاه که بیمار خفته بود مرا به اتاق خود می‌برد و با نهایت مهربانی یادآوری می‌کرد که من نباید پیش کسی بگویم که ظاهر و باطن او در مقابل شوهرش چقدر فرق دارد.

یکی دوماه دیگر گذشت تا سرانجام دکترها تصمیم گرفتند آخرین عمل جراحی را روی بیمار انجام دهند. گفته بودند که نودو پنج درصد خطر دارد، خانم موافقت کرده بود، اما به خود مریض نگفته بودند که چنین است. امیدوارش کرده بودند. گفته بودند که اگرهم ریشهٔ مرض کاملا قطع نشود طوری خواهد شد که وی بتواند ده دوازده سال دیگر راحت زندگی کند.

یك هفته پیش از تاریخی که برای عمل معین شده بود، شبی، نزدیك نیمه شب، من با کمال حیرت دانستم که دکتر، رئیس من، در اتاق خانم است، بادقت بیشتری کنجکاوی کردم؛ جای شبهه نبود، دکتر آنجا بود وتا صبح ماند. چه بگویم از آنچه دانستم!..

شب بعد خانم به من گفت:

— امشب می‌خوام خودم پیش شوهرم بمونم. مدتیه که آرزو داره یك شب با من باشه. تومی‌دونی که چقدر بیزارم، اما حالا دیگه خودمو حاضر کرده‌ام. دوسال تمومه که هیچ شب باهاش نبوده‌ام. امروز فکر کردم که گناه داره. این مسلماً خواهد مرد. یك شب دندون روی جگر می‌گذارم!

آنروز حال مریض چندان بد نبود. کمتر درد می‌کشید. دکتر مسکن بسیار قوی جدیدی را که تازه وارد شده بود تجویز کرده بود، اما شب، از اول شب دیدم که حالش به تدریج بدتر می‌شود. یکی دوساعت از شب گذشته بود که خانم وارد اتاق بیمار شد و به من اشاره کرد که بیرون روم. اندکی بعد دانستم که در اتاق را از داخل بسته است. آمدن پشت در و گوش دادن به دلیل رفت و آمد خدمتکاران امکان نداشت. در اتاقم مدتی بیدار ماندم وفکر کردم. سپس تا صبح خوابیدم. صبح حال بیمار بسیار بدتر بود. خانم حکایتی طولانی از آنچه مدعی بود شب پیش بین خود وشوهرش گذشته است برای من نقل کرد و بمن تلقین کرد که همه جا ونزد همه کس بگویم که بدتر شدن حالش تقصیر خودش است که با اینهمه بیماری نتوانسته است از هوسش چشم بپوشد وخانم را وادار کرده است که شبی را با او بگذراند.

اما قضیه در نظر من تقریباً روشن بود. حدس می‌زدم وبلکه بطور قطع می‌دانستم که نقشهٔ خانم ودکتر چیست. پیش بینی می‌کردم که بازهم عمل را عقب خواهند انداخت؛ یك روز خانم با تظاهر به اوقات تلخی و عصبانیت شدید گفت:

— دیدی چه بلا به سرم آمد! حامله شده‌ام! هیچ تصور نمی‌کردم!.. سابقاً جلوگیری می‌کردم. ایندفعه غفلت کردم!

دوروز بعد بیمار را روی تخت عمل بردند وچند ساعت بعد از اتاق عمل به

جنازه‌کش منتقلش کردند .

ازدر اتاق عمل تاپای جنازه‌کش خانم چند دفعه خودرا برزمین انداخت و غش کرد. فریادهایی می‌زد که‌من حیرت کردم که اینها از کجا بیرون می‌آیند . تا مرده دفن شودخانم باکمال استادی چندین دفعه‌مردو زنده شد.وچون دکترآنجا بودواضطراب نشان می‌داد وپیاپی آمپول تزریق می‌کرد همه‌باور کردندکه خانم راست می‌گوید. پس ازدفن جنازه، خانم روی قبرچنان ازهوش رفت‌که من‌باور کردم .آنروزوروزهای‌بعد پیش آشنایان واقوام خانواده مشهورشدکه خانم از داغ مرگ شوهرش نزدیک است که بمیرد .

البته‌من دیگردرآن خانه‌کاری نداشتم.به سرکارم دربیمارستان بازگشتم. طی‌یکی دوماه‌یکی دودفعه‌به احوالپرسی رفتم . خانم همچنان خودرابیماروتاحدی گیج ودیوانه نشان می‌داد .

دیگرآنجا نرفتم‌تا روزی‌که خانم باتلفن‌احضارم کرد . هنوزسیاه‌پوش‌بود . چشمانش‌اشک‌آلودبود ، هشت نه ماهش‌بود ؛ بی‌نهایت مهربانی کرد . هدیه‌یی‌به من‌دادکه بسیارنفیس‌بود . سپس‌یک‌برگ استشهادجلوِمن‌گذاشت وخواهش‌کردکه دربارهٔ آن شب کذایی گواهی دهم . نمی‌دانستم چه‌کنم . قدری فکرکردم . سپس این‌گناه رامرتکب شدم . نوشتم وامضاء‌کردم ! دیگرندانستم چه شد . تا دوماه بعدکه شنیدم برای بچهٔ خانم به‌نام شوهرش شناسنامه گرفته‌اند .

چیزی‌نگذشت که دربیمارستان ترفیع گرفتم، اضافهٔ حقوق گرفتم،ودراولین فرصت مدیرداخلی‌بیمارستان شدم ، مدیری‌لایق ومحترم، ونزدیک بودحوادث گذشته را کاملافراموش‌کنم‌که اتفاقاً امروزکه درست یکسال ونیم ازمرگ بیمار می‌گذرد شنیدم‌که خانم نویمان بعقددکتر، رئیس بیمارستان ، درآمده است وفردا شب عروسی‌شان راجشن‌خواهندگرفت .

گیج شده‌ام . نمی‌دانم چطور هضم کنم اینراکه درطبیعت و در اجتماع ازهضم رابع هم‌گذشت ا...

پایان

به پدر و مادرم بگویید...

ملامتم نکنید ؛ با این کمال بی‌انصافی است ! عجیب‌تر از همه آن است که پدر و مادرم هم زبان ملامت، با این سختی و تلخی، به رویم می‌گشایند ! فراموش می‌کنند که تقصیر از خودشان است ! باز جای شکرش باقی است که مقداری از گناه راهم به گردن برادرم می‌اندازند، گرچه به اعتقاد من برادرم نیز هیچ گناه ندارد ؛ همان چیزها بود که خودشان یادش دادند ، همان درها بود که خودشان به رویش باز کردند.

همین پدرم که امروز می‌بینیدش با این موهای مثل پنبه ، با این صورت چین خورده ، با این وقار و سنگینی، با این صدا و لحن فیلسوفانه خصوصاً در مواقعی که زبان به پند گفتن یا به سرزنش کردن می‌گشاید ، در روزگار جوانیش، هنگامی که زن گرفت و بچه دار شد و پس از آنهم که من و برادرم بزرگ شده بودیم و دست چپ و راستمان را می‌شناختیم مردی بود بی‌بند و بار، بی‌خیال ، هوس‌باز، یک دیوانهٔ حسابی! دیوانهٔ عرق ، دیوانهٔ قمار، دیوانهٔ رقص ! مادرم از او بدتر! تا ما بچه بودیم ما را می‌انداخت توی خانه زیردست پرستار و کلفت و خودش با پدرم یا با دایی‌جانم یا با دوستها و آشنایانش می‌رفت به مهمانی ، از همان مهمانیها که امروزها همه جا گیر است ، و آنوقتها اختصاص به فرنگ رفته‌ها و متجدد ها و به گروهی از اعیان داشت ؛ این آقا و خانم نیز، هم از اشراف بودند و هم متجدد. رفقایی داشتند مثل خودشان ؛ دور هم جمع می‌شدند ، می‌خوردند و می‌نوشیدند، و مست می‌شدند ، بعد پای میز قمار می‌نشستند و به مال و جان و ناموس همدیگر

میتاختند. یا دست در آغوش هم‌می‌انداختند ومی‌رقصیدند، وچه اداها، چه حالات وحرکات‌که ما ضمن رقصیدنشان می‌دیدیم!

«ما راهم مثل خودشان آزادبارآوردند؛ این آزادی عجیب، بمعنی‌پشت‌پا زدن‌به همه چیز،سهل شمردن همه چیز، می‌خوارگی‌رانشانهٔ روشنفکری شمردن، قماررایك‌تفریح مباح محسوب داشتن، رقص را، به هم‌چسبیدن دوموجودنامحرم رادربحبوحهٔ هوسها و شوقها ودلخواه ها به همدیگریك هنرویك نشانهٔ تمدن خواندن! من‌نه ساله یا ده ساله بودم‌که پدرم‌بدست خودگیلاس شراب بدستم دادوگفت، «بگیردختربخور! فردا دیگران‌به دستت خواهند داد چراحالاخودم ندهم!» و برادرم زودتر، درشش هفت سالگی شراب وبه فاصلهٔ مدت‌کمی عرق راپنهان ازهمه، ازتنگها وبطریهای خاص‌پدرم چشیده، وپس‌ازآن مدتی‌دزدکی وبعدهاآشکارا باده نوش شده بود.

«کم‌کم‌برادرم‌نیز،همین‌که‌به چهارده پانزده سالگی‌رسید درمجالس‌قمارو محافل رقص البته در آغاز امر وقتی که این مجالس در خانهٔ خودمان تشکیل می‌یافت شرکت می‌کرد، گاهی با من وخواهرم می‌رقصید و همه مهمانان وپدر و مادرم نیز برای ما دست می‌زدند،گاه‌با دختر های قوم و خویشها ودوستان پدرو مادرم، و بعد که بزرگتر شد برای خودش دم و دستگاهی درست کرد، رفقایی پیدا کرد،اینهارا در خانهٔ‌خودمان‌دست‌کم‌دوهفته یك دفعه‌جمع می‌کرد، گرامافون‌و بعدهارادیوگرام‌راکوك می‌کرد یا رادیو را می‌گرفت و می‌رقصیدند، یك عده دختر و پسر بودند، من و خواهرم نیزکم‌کم وارد این جمع شدیم و چون پدر و مادرمان مخالفتی نشان ندادند رسماً در دوره‌ها و پارتیهای رفقای برادرم شرکت جستیم؛ هرجا که جمع بودند ماهم‌میرفتیم، با برادرمان بودیم کسی‌ایرادی‌به‌ما نمی‌کرد هم‌اگرچهارساعت‌بعد ازنصف‌شب‌بخانه باز می‌گشتیم.

در آن‌مواقع بودکه‌پدر و مادرم کم‌کم پااز مجالس رقص و قمار کشیدند. پدرم‌طی‌یك‌ماه چندین‌دفعه‌بقول خودش‌بدآورد، ازیك‌طرف‌سی‌چهل هزار تومان در قمارباخت، ازطرف‌دیگراز شوهرخانمی‌که بااو رقصیده وضمن رقص‌سبکسریهایی هم کرده بودکتك مفصلی خوردکه دودندانش شکست‌و کار بکلانتری ودادسرا و رسوایی‌کشانده شد،آنگاه یگانه‌برادرش، عموی محبوب ما، در یك حادثهٔ اتوموبیل کشته شد. اینها همه دست بدست هم دادند و پدرم را وا داشتند که توبه کند و قسم بخورد که دیگر نه می بنوشد، نه قمار بازی کند و نه برقصد.

مادرم هم نتوانست مقاومت ورزد وخلاف میل او رفتار کند زیرا که در همه این بدآوردنها او هم سهیم بود، برای شخص خودش هم پیش

آمد بدی شده بود ، پیش آمدی قبیح که چشمش را باز کرده و بهزشتی اعمالش متوجهش ساخته بود ؛ یك جوان ژیگولو، تقریباً هم سن برادرم، که در محافل پدرم راه یافته بود در نتیجهٔ چند دفعه رقصیدن با مادرم به وی علاقه‌مند شده و چون دیده بود نمی‌تواند مقصودی از او حاصل دارد یکی از رفقای ناجوانمرد و پست نهادش را واداشته بود که ادعائی کند و افترائی برمادرم ببندد ! این موضوع بر مادرم بسیار ناگوار افتاده وواداراش کرده بود که از مجالس مستی و رقص وقمار روگردان شود واز پشت سر به آنها باچشم وحشت ونفرت بنگرد.

پس ازاین تحول، شروع بهسختگیری نسبت به ما کردند و زبان نصیحت بروی ما گشودند . از عهدهٔ برادرم که برنمی‌آمدند ؛ او یك جوان بیست ویکی دو ساله شده ، گرچه بیعار بار آمده و دنبال تحصیل را نگرفته بود ولی شغل بی‌درد سر پر درآمدی به کمك رفقایش پیداکرده بود ، حاجتی به پدرم نداشت تا حدی که اگر قدری به او سخت می گرفتند منزل پدری را تـرك می گفت و دنبال زندگی خودش میرفت .

اما ظاهراً زورشان به من و خواهرم رسید؛غدغنها وجلوگیریهاشروع شد. پدرم روز و شب دم از اخلاق و تقوی و شرف میزد و عواقب باده نوشی و قمار و رقص و انواع چیزهایی را که در زندگی مدرن امـروزی رواج دارد شرح می‌داد ، و غالباً می گفت که چون خودش همه کار کرده و در همه زندگی‌هاوارد بوده است عیب این آزادیهـا و آزادگیها را می‌داند و بـر عـاقبت من و خواهرم می‌ترسد ...

شوهرخوب و نجیبی برای خواهرم پیداشد. چه خوش شانس و چه‌عاقل بود خواهرم. او هم‌مثل من بین رفقای برادرم چند نفر داشت که از اوخوششان می‌آمد و پی فرصت می گشتند تا روابط گرمتری با او پیدا کنند اما همین که شوهر پیدا شد همه را ترك گفت و فراموش کرد و بخانهٔ شوهر رفت . یك دلیل دیگر بلندی بختش این‌بود که شوهرش پس از یکی دو ماه ، شغل آبرومندی در یکی از شهرستانها گرفت و باهم به‌آنجا رفتند ، و امروز هر دو با داشتن چند بچه دور از تهران و ماجراها و بدبختیهای آن در گوشهٔ همان شهرستان راحت و راضی زندگی می کنند .

من‌ازخواهرم‌بسی‌خوشگلتر بودم. این‌حقیقتی است که مورد تصدیق‌همه‌بود. بهمین‌جهت‌با آنکه دو سال ازخواهرم کوچکتر بودم چند هفته پس از عروسی‌او پای خواستگاران برای من بخانه مان باز شد، اما من نمیخواستم زیر بار این خواستگارها بروم، اینها همه‌میآمدند ویك‌دختر نجیب‌ازخانوادهٔ محترم‌میخواستند

من‌هم ادعاداشتم که نجیبم ، خانواده‌مان هم‌محترم وسرشناس بود اما نمیتوانستم زیر بار هیچیك ازاین خواستگاران بروم. هنوز، خصوصاً پس از رفتن خواهرم و پس ازآنکه دختر بزرگ‌خانه شدم ،پنهان و آشکار درمحافل برادرم شرکت می‌کردم وهر وقت که‌فرصتی به‌دست می‌آوردم بادوستان رنگارنگ‌او می‌رقصیدم. در آن میان چند تن بودند‌که به من علاقهٔ بی‌پایان ابرازمیداشتند و با شوق و حرارت بامن می‌رقصیدند وچون امتحان‌کرده و مسلم‌دانسته بودند‌که‌نمی‌توانند مرا از محافل رقص به‌جاهای دیگر بکشانند و هوسرانی را از حدودی که در رقص داشتیم تجاوزدهند هرگاه‌که آتش عشقشان‌در اثناء رقصهای احساساتی خیلی تند می‌شد به من وعده می‌دادند‌که خواهندم گرفت . در آن میان من از یکیشان خوشم می‌آمد ؛ پدر ومادرم می‌گفتند که او ژیگولو است ، زشت است اعمال و حرکات رکیکی دارد ، نیکنام نیست : اما من می‌پسندیدمش ، خیلی گرم بود،حرفهای‌قشنگی بلد بود ،خوب می‌رقصید، ماهرانه می‌توانست عشقبازی کند ، پولدار هم بود ، یعنی پدر بسیار متمولی داشت ، دست و دل بازبود، و همیشه آنقدر میخندید و خوشمزگی می‌کرد که زشت رویش از یاد می‌رفت. به او تقریباً قول داده بودم که زنش خواهم شد و او قسم یاد کرده بود که جز من باکسی زناشویی نخواهدکرد .

یکی از خواستگاران ، بیش از همه مورد پسند پدر و مادرم‌قرارگرفت. واقعاًهم‌خوب بود؛ هم خوبرو و خوش قیافه بود ، هم تحصیلات عالی داشت و هم بسیار نجیب و خوش اخلاق بود اما‌اوهم مثل دیگران مرا رم داد ؛ پس ازآنکه چند جلسه پای صحبت خود وکسانش نشستم‌دانستم‌که‌به‌آزادی زن معتقدنیست، اجازه نخواهد داد که زنش در همه محافل شرکت کند ، موافقت نخواهد کرد زنش باکسی جزخودش برقصد ،خوداصلا نوشابه نمینوشد ، سیگار هم‌نمی‌کشد ؛ چگونه می‌توانستم مزاوجت با اورا بپذیرم؛ خودم روزی بیست سی‌تا سیگارمی کشیدم چه رسد به چیزهای دیگر !.. اصلانمی‌توانستم تصور کنم زندگی‌با مردی را که با شرکت من در محافل طرب و با رقصیدن من مخالف باشد !

بازحمت بسیار این خواستگار و همه خواستگاران دیگرم را که همه‌بی استثناء عقیده به محدودبودن زنشان‌داشتندردکردم وکم‌کم‌طوری اسباب فراهم آوردم که‌همان جوان، همان‌رفیق برادرم که دوستش می‌داشتم خواستگاریم‌کرد وپدر و مادرم که بتنگ آمده بودند بقول‌خودشان باتوکل بخدامرا باو دادند؛ همان خدا که‌در همه‌دوران جوانی و غرورشان‌ازاوغافل بودند ونوامیس اورا و اوامر ونواهیش رادرحساب زندگی مستانه‌شان واردنمیکردند.

«اکنون که ششماه ازشوهر کردنم گذشته است و باگونه‌های لطمه خورده و چشمان اشکبار به‌خانه‌شان بازگشته ام زبان ملامت برویم باز کرده‌اند ! البته نمیخواهند ازخانه بیرونم کنند ، اما روز وشب به‌گوشم می‌کشانند که گناه ازخودم است و خودکرده را تدبیر نیست .

سه ماه از زندگیم با شوهرم در طرب و مستی و رقص گذشت . پس از آن ناگهان کشف کردم که او چند آشنا بین زنان هرجایی دارد و علت راه یافتنش در محافل رنگارنگ طرب و رقص ، آنست که اسباب هوسرانی وعشرت رفقا را فراهم می‌آورد . شاید من که به قول پدرم این وضع را بدست خود برای خود ساخته بودم می‌توانستم با این هم بسازم اما در آن اثناء ناگهان متوجه شدم که گرفتار بیماری موحش نفرت‌انگیزی نیز به وسیلهٔ شوهرم شده‌ام. بین من واو نزاعی وحشیانه درگرفت و پس ازآنکه کتکی سخت از او خوردم و سخت‌ترازاز آن کتکش زدم، خانه‌اش را ترک گفتم تابهر قیمت شده است ازاو طلاق بگیرم .

اکنون شما را به خدا به درد دل من برسید ! بیاد پدر و مادرم بیاورید که خود چه کرده‌اند و این زندگی محنت خیز، این سرنوشت سیاه که من پیدا کرده‌ام ، این سر افکندگی و بی آبرویی که نصیبم شده است فقط گناه خودم نیست ، بلکه خود اصلا گناه ندارم !این مولود پرورشی است که در خانهٔ آنان یافته‌ام ، موافق با سرمشقی است که ازآنان گرفته‌ام! باز هم پدران ومادران تا جوانند و شور و نشاطی دارند پیاله بدست گیرند، بازهم خود را برای رقصیدن، درآغوش نامحرمان اندازند ، باز هم در خانه شان را و آغوش محارمشان را بروی بیگانگان بگشایند؛ بازهم دم ازتجدد وآزادی و روشنفکری زنند ، و بعد همه چیز را ، همه گذشتهٔ سیاه خود را از یادببرند وگناه بدبختی فرزندانشان را با این همه بی انصافی از گردن خود بیندازند !

پایان

رلی در دست هوس

کنار خیابان ایستاده بودم در انتظار آنکه راه بازشود و به‌سمت دیگر روم. اتومبیل هایی که پیاپی ازدوطرف می‌آمدند گذشتند ووسط خیابان تقریباً خلوت شد.

من معمولا ازوسط خیابان با احتیاط می‌گذرم ، حساب می‌کنم ، وقتی عبورمی‌کنم که بتوانم پیش‌ازآنکه ماشینی برسد بی عجله وبا قدمهای آهسته به پیاده‌رو مقابل برسم . گاه که وسواسم بیشتر می‌شود حساب اینرا هم می‌کنم که اگراتفاقاً دروسط خیابان پایم‌لغزید وبرزمین افتادم پیش‌از رسیدن اتومبیلی فرصت برخاستن وپیمودن باقی راه را داشته‌باشم . راه‌که بازشد دوسه نفری که نزدیك من درانتظاربازشدن راه ایستاده بودند با عجله رفتند اما من دیدم که ازطرف پایین‌یك اتومبیل سواری بسیار بزرگ وبسیارزیبا که نظیرش راتا آن روز ندیده بودم دست‌کم بـا سرعت صدکیلومترمی‌آید ورنگ خوش هوس انگیزش زیراشعهٔ آفتاب تلاءلوئی‌نشاط‌آوردارد اگرمی‌خواستم‌بگذرم می‌بایست تند بروم بلکه بدوم ، واین دوراز احتیاط بود. ازرفتن منصرف شدم .ایستادم . اتومبیل نزدیك شد . روبروی من سمت دیگر خیابان ایستگاه اتوبوس بود ، بوست سی‌نفردرصف ایستاده‌بودند . یکی‌ازآنان خانمی‌بود‌که سه‌بچه‌داشت،دست دوتاشان رابدست داشت وسومی ، یك دخترشش هفت‌سالهٔ خوشگل، سرخ وسفید پاکیزه، جلورویش، پشت به خیابان ایستاده بودوبا مادرش شیرین‌زبانی‌می‌کرد. اتومبیل درخشان رسید وهرکس که درآن نزدیکی بود چشم به آن دوخت . تماشایی‌بود نه فقط ازآن جهت که خوشرنگ وخوش‌ترکیب ومجلل وآخرین

سیستم بود بلکه راننده‌اش هم جالب ودیدنی بود، یك خانم بود ، جوان ، خوشگل، بایك خوشگلی جذاب ، آرایش یافته با تازه ترین افسونگری های مد ، با دکلته‌یی البته بی‌تناسب باموقع ، ساعت یازده صبح ، امانمایش دهندهٔ کمال زیبایی خانم راننده !

رل را به‌یك دست داشت. بازوی دیگرش رابرای افزون ساختن دلربایی بیرون گذاشته بود . برق‌آسا می‌آمد . نمی دانم چه شدکه تا به صف منتظران اتوبوس رسید رل راتکانی داد ؛ سرماشین متوجه صف شد ، دور زد،دریك نیم ـ دایرهٔ کامل . همه مسافران منتظر اتوبوس،شتابان عقب رفتند، صدای یك‌فریاد خیابان رابلرزه درآورد، وهماندم چندین نفرجیغ زدند، دخترك زیبازیرماشین رفته بود ، له شده بود .

اتومبیل دورمی‌شد . مردم فریاد می‌زدند . عده‌یی دنبالش می‌دویدند . چند اتومبیل، چند دوچرخه وموتوسیکلت نیز بامنتهای سرعت دنبالش رفتند. امکان نداشت به گردش رسند. اما از دربزرگ یك اداره که بالای همان خیابان بود پیش از رسیدن اتومبیل فراری ، کامیون بسیار بزرگی بیرون آمد . اتوبوسی هم ازسمت دیگر می‌آمد ، راه بسته شده بود . خانم مجبورشد ترمز کند ، ازفاصلهٔ بیست متری ترمز کرده بود بااینهمه بدنهٔ کامیون برخورد وجلوماشین بصورت یك قوطی کبریت لگد شده درآمد .

خانم وحشت زده بیرون جست . دنبال کنندگان رسیدند . من نیز بایك تاکسی آمده بودم . نسبت به این زن بی‌باك با همه زیبایی خیره کننده‌اش غیظی تسکین ناپذیردردلم انباشته شده بود ، اگربه دست من می‌دادندش ومرا مأمور تعیین مجازاتش می کردند حکم اعدامش راصادر می کردم وبه دست خودمی کشتمش. تصمیم داشتم که دنبالش تا همه جابروم وبه همه مقامات پلیسی وقضایی بگویم که به چشم خوددیدم : بچه درصف اتوبوس بود ، جلومادرش ایستاده بود ، تالب جوی و پیاده‌رو بیش ازیکقدم فاصله نداشت، خانم بی‌هیچ دلیل «ویراژ» رفت وبچه را کشت، مثل راننده‌یی که قصد قتل داشته باشد ، تعمد داشته باشد .

حلقهٔ ضخیمی راکه پیرامون زن خطاکاربسته شده بود شکافتم ، پیش رفتم ودرصف اول قرارگرفتم ، صدای ضجهٔ مادر داغدیده ودوبچهٔ دیگرش از دور به گوش می‌رسید . زن زیبا مثل یك رقاصهٔ نیمه عریان که روی سن باشد حرکاتی به خود می‌داد . پس از فحش دادن بسیار به رانندهٔ کامیون چون هجوم مردم را بخود دیده بود از خود دفاع می‌کرد. می گفت : ـ چشمش کورشه دختره گیج اچشم خودش وننهٔ خاك برسرپدرسوخته‌اش !.. غلط کردن آمدن کنار خیابون !.. مگه خیابونای این مملکت پیاده‌رو ندارن !.. بمن چه که دختره

له شد ! بلکه یکنفر بخواد خودشو بندازه زیر ماشین !.. اینقدرمـزخرف نگین ! همه‌تون برین گمشین! معلوم میشه هنوزمنو نمی‌شناسین . پدرازدمتونو می‌سوزونم. همه‌تونو بجرم توهین میندازم توزندون ! بی‌تربیتا ! بی‌پدرمادرا !. کجا دررفت این رانندهٔ کامیون : ماشین صد هزار تومنی منو خورد کرد . نابودش می‌کنم . میدم اعدامش کنن ! عجب مملکتی داریم ! یه مشت بچهٔ حرومزاده رو وسط خیابونا ول کردن و یه مشت حمالو پشت رل ها نشوندن و اسباب زحمت وضرر آدمهای محترم میشن !،، نشونتون میدم !

اما فحش‌هایش ، جلوه‌گری هایش ، تهدید هایش اثر نبخشید ، اسم یـک عده کله گنده رابرزبان آورد واشاره کردکه بین وکـلا ووزراء وامـراء ، بین بزرگترین صاحبان نفوذ، اقوام نزدیکی دارد،اما ازمردم خشمگینی که هردم بر عده‌شان‌افزوده می‌شد جوابی‌جز پرخاش ودشنام وتمسخر نشنید . چند ژیگـولو، چندآقای ظاهراً آراسته ، چند دون ژوان وطنی ، چند چاقوکش عـرق خورده کوشیدند تا ازموقع استفاده کنند وحسن خدمتی به خانم خوشگل نشان دهند ، پیش آمدند وازاوحمایت کردند امابا اعتراض جمعیت مواجه شدند وچندتـن‌از آنان سیلی وپس گردنی هم خوردند . خانم کوشش‌هایی ازنوع دیگر بعمل آورد، به چندتن ازافسران وافرادپلیس که شتابان رسیده بودند پس‌ازآنکه خودرابا ردیف کردن اسامی عده‌یی‌ازافراد متنفذ وسرشناس معرفی کرد سرگوشی‌چیزهایی گفت. ازطرز نگاهش و ازلبخندهایش وازحرکات هوس‌انگیزش پیدابودکه وعده‌هایـی می‌دهد : وعدهٔ رشوه ، پول یا چیزهای دیگر، اما این‌نقش هم‌نگرفت . خانم‌را به محل حادثه باز گرداندند . مادرداغدیده‌که ازبس فریادزده و ضجه کرده و خودرا روی جسد له شدهٔ بچه‌اش انداخته ودرخاك وخون غلتانده بود باوضع و قیافه‌یی عجیب مشرف به موت بود ، آب دهان‌به رویش‌انـداخت ، آرایش سرش را با دودفعه چنگ زدن درمویش‌برهم زد ، سینهٔ عریان هوس انگیزش را بـه چنگ‌وناخن‌خراشاند.ماموران بزحمت‌این‌صحنهٔ فجیع‌ودلگدازرا به‌پایان‌رساندند. جسدکودك با مادر و خواهرو برادرش از یك طرف وخانم‌آدم‌کش زیبا ازطرف دیگر،حرکت داده شدند . من نیز دنبال آنها رفتم . در کلانتری بوسیلهٔ یك افسر آشناتوانستم بعنوان شاهد قضیه ، شاهدی‌که واقعه را ازآغازتاانجام‌بچشم دیده است وارد دفتر کلانترشوم . چند شاهد دیگر نیزآنجا بودند که چون من شهادت دادم‌که آنهاهم درمحل واقعه حاضربودند به دفترراه یافتند . خانم‌بـر یك صندلی‌نشسته پاهای هوش ربایش راعریان تایك وجب بالای زانوروی هم انداخته، سیگاری‌آتش زده‌بود .پیش ازآنکه به پرسش‌های افسرنگهبان جواب گوید چند اسم راپیاپی‌برزبان آوردواصرارداشت‌که قبلاً به‌آن اشخاص بـاتلفن

اطلاع داده شود تا به کلانتری آیند . تمنایش با امتناع افسران کلانتری واعتراض شدید من ودیگرشهود مواجه شد وبه نتیجه نرسید . خانم عصبانی شده بود . هم درآن حال همه فنون دلبری رابه کارمی‌برد. پاسبان پست ومأموران که رسیده بودندگزارش خودرادادند . من ودیگرشهودیکی پس‌ازدیگری آنچه راکه به چشم دیده بودیم بتفصیل شرح دادیم . شهود رامرخص کردند . من اجازه گرفتم بمانم . پدر بچهٔ مقتول و عمویش هم آمدند . دوفرد عادی بودند . یك کاسب ، یك کارمند دولت ، دومردخوش قیافه، مؤدب، گریان نوبت به خانم قاتل رسیده بود باکمال دقت گوش به اظهاراتش می‌دادم گفت :

ــ واقعاً عجیبه آقا ! این مملکت هیچوقت درست نخواهد شد ! من همه دنیارو دیده‌ام ، هیچ جا به این خرابی نیست ! شما فکرنمی کنین که چه کسی رو زیراستنطاق کشیدین ! من یك‌زن متمدن هستم؛ تحصیلاتمو در اروپا وامریکانموم کرده‌ام، کیه که افراد سرشناس خانوادهٔ منو نشناسه!.. اسم‌خودمم همه جا هست..

ومدتی ازاین‌قبیل چیزها گفت؛ ازبزرگی‌خاندانش ، ازهنرهای خودش. حوصلهٔ افسرنگهبان سرآمد ، قلم‌را روی میز گذاشت وگفت :

ــشرح واقعه رابگویید خانم.اینهاکه گفتیددراصل موضوع سرسوزنی‌اثر نـدارد .

زن زیبا تهدیدکنان گفت : ـ پشیمون میشین جناب سروان از این طرز حرف زدن بامن !.. حواستون‌کجاس ! هیچ نمی‌خواهین‌توجه‌کنین‌که من کیم.. ؟

افسر، با وقاربسیاروبتندی گفت :

ــ توضیح بدید خانم ! حاشیه نرید . فوراً بگید !.. چی شدکه ناگهان‌به سرتان زدکه ویراژ بدهید ، واین‌بچه‌روزیربگیرید وبکشید ؟

زن باگستاخی گفت :

ـ عجب حرفیه !. بمن‌چه‌آقا !. چشم مادرش کورشه ! اینقدر ازاین بچه‌های بی‌پدر و مادر توخیابونا زیر دست‌وپا ریختن ...

پدر داغدیده‌که اشکش نمیخشکید گفت:

ــ حیاکنید خانم ! مگرشما انسان نیستید!

افسر از اوخواهش کرد که ساکت باشد و به‌خانم گفت :

ــاگر توضیح ندهید به‌ضررخودتان تمام خواهد شد.شنیدیدکه شهود چه اظهار کردند ؟

ـ بیخود گفتن. من‌می‌اومدم ؛ زیادهم سرعت نداشتم.حداکثرسرعت‌ماشین

من دویست و بیست کیلومتره من صدو بیستم نمیرفتم... این بچه رفت زیرماشین؛ خودش رفت من که نمی‌خواستم بره.

ــ چه شد که بیراهه رفتید؟ چرا ویراژ دادید؛ چرا از وسط خیابان به طرف صف اتوبوس منحرف شدید؟

ــ منحرف نشدم. من پروانهٔ رانندگی درجهٔ اول بین‌المللی دارم. من در شلوغترین پایتخت های دنیا پشت‌رل نشسته‌ام. شاید یه دست‌انداز وسط خیابون بوده که خواسته‌ام ردکنم. یك قسمت تقصیر این تصادف‌ها هم به گردن این اسفالت‌هاس. در اروپا و امریکا خیابونا مثل آئینه صافه.

و پس از آنکه چند دقیقه دیگر چیزهایی از این قبیل گفت از جا برخاست و گفت:

ــ من باید برم. پرونده‌رو هر کار دلتون می‌خواد بکنین خودم بعد تکلیفشو معین می کنم.

افسر گفت: بنشینید خانم.

خانم پرخاش کنان گفت، خیر، باید برم. بچه‌ام چهل و یك درجه تب داره حالش خطرناکه.

افسر با لبخند تمسخر آلودی گفت:

ــ شما که بچه‌تون چهل و یك درجه تب داره ودرخطره با این آرایش و با این سرعت در خلاف جهت منزلتان کجا میرفتید؟ گفتید که عازم شمیران بودید؛ کارتان درشمیران چه بود؟

خانم عصبانی شد و گفت:

ــ به شما مربوط نیست آقا... حق ندارین توکارهای خصوصی مردم دخالت کنین!

کلانتر که گوش به جریان بازجویی داشت با متانت بسیار گفت:

ــ توجه بفرمایید خانم؛ بعض کارهای خصوصی‌هست که به زندگانی عمومی مردم لطمه می‌زند. شما کار خصوصی محرمانه‌یی داشته‌یید چنان مهم که اگر راست بگویید بچه‌تان را باوجود چهل و یك درجه تب..

ــ البته که راست می گم. تلفن کنین به منزلم بپرسین.. بچه‌ام بیهوش و گوش افتاده.

ــ بسیار خوب، اما کارخصوصی محرمانه‌تان آنقدر مهم بوده است که بچه‌تان را در آن حال گذاشته و با این وضع بیرون آمده و یك طفل نازنین بیگناه را کشته‌و

یك خانوادهٔ نجیب ومحترم راداغدار کرده‌بید. دراین مورد ماحق داریم ازشما بپرسیم این کارخصوصی که این‌ماجرای فجیع را بوجودآورده چه بوده‌است .

خانم سرخ شده‌بود. صدایش‌تغییر کرده بود . چشمان زیبایش پیاپی بهـم می‌خورد . مثل این که می‌خواهد راه فراری‌پیداکند ، به‌اطراف می‌نگریست. در جواب کلانتر گفت :

ــ هیچ حق‌ندارین‌آقا ! وظیفهٔ شمانیست !

ــ چراخانم . ماوظیفهٔ خودمان رابهتر می‌دانیم . بعلاوه این توضیحات گاه‌به‌نفع متهم‌تمام می‌شود . مثلا اگرشما خانم‌به جای‌آنکه از منزلتان‌به طرف شمیران می‌رفتید در راه منزلتان می‌بودید ومعلوم می‌شدکه بچه‌تان به‌آن شدت مریض ودرمعرض خطراست وشمااز‌آن جهت پریشان حواس‌بوده‌یدومثلاداروبی برای مریضتان می‌بردید دادگاه مجازات شما رامشمول تخفیف می کرد ..

خانم‌با صدایی‌که ازغیظ می‌لرزیدگفت : شماپروندرو بفرستین‌به دادگاه باقیش‌به شما مربوط نیست .

تلفن‌کلانتری صدا کرد . افسرنگهبان‌گوشی رابرداشت وخودرامعرفـی کرد وهنوزچند ثانیه نگذشته بودکه نگاهی دقیق ورندانه به روی خانم دوخت . درخانم اضطراب‌تازه‌یی بوجودآمد افسرنگهبان در تلفن می گفت .....

ــ بله‌بله . یك‌بچه راکشته‌اند ، بله‌بله ، خیر، امکان‌ندارد‌آقا !.. خلاف مقررات نمی‌شودرفتار کرد . شماکیستید؟... بله‌بله ... صحیح . ارادت داشتم ... لطف شما زیاد . . بله ، بله ، .. تعجب می کنم ازاین‌خواهش‌شما! باخانم‌نسبتی دارید؟،، صحیح ! بله ! بله .. بسیارخوب ... پرونده جریان خودش راطی‌خواهد کرد، خداحافظ.

گوشی راگذاشت چندلحظه همچنان‌که خانم رامی‌نگریست بـی‌حـرکـت ماند سپس گفت؛ بفرمایید خانم شمابااین آقاکه تلفن کـردند چـه نسبت دارید ؟ اسم‌کوچکشان هوشنگ ..

وبااستفاده ازتأمل ورنگ به رنگ شدن وپابه‌پاکردن خانم رو به من کرد وگفت، خواهش می کنم‌به اتاق‌دیگر تشریف ببرید .

حدس زدم که تحقیق صورت محرمانه پیدا کرده است . بیرون‌رفتم.پس ازچند دقیقه صدای زنگ تلفن بگوشم رسید . چندین دفعه پیاپی تلفن کردند در این میان دمادم اتوموبیل شیکی دم در کلانتری توقف می‌کرد و افـرادی بدرون می آمدند .از جریان داخل اتاق افسر نگهبان خبر نداشتم » ساعتی‌در کلانتری ماندم‌مثل این بود که تلفن‌ها ورفت‌آمدها اثرنبخشید.افرادی‌که‌آمده

بودند یکی پس‌ازدیگری ناراضی وعصبانی رفتند یك اتومبیل پلیس خانم را با پرونده وبا دو مأمور ازکلانتری بیرون برد . من نیز پس‌ازآنکه افسرنگهبان و کلانتر نخواستند توضیحی به من بدهند به منزل رفتم . دو روز بعد همان افسرنگهبان را در ساعت مرخصیش در خیابان دیدم واز او پرسیدم کـه قضیه چه شد. مثل این‌بود که هنوزعصبانی‌بود، گفت: رسوایی‌به‌بار آمد. خانم محترم راست میگفت. بچه‌اش به سختی بیماربود، شایدهم‌اکنون‌مرده‌باشد، باوجوداین‌خانم رانده‌ووبی‌درشمیران بایك‌مردداشت به‌آنجامیرفت؛همان‌که‌تلفن‌دوراز‌احتیاطش باعث‌فاش‌شدن‌رازشد. این‌یکی‌ازافرادمتمول‌وبانفوذیکی‌ازدون‌ژوان‌های‌عصر، یکی ازبیشرف‌هاست. خانم‌بااورانده‌ووداشت‌وتوقع‌دارید‌به‌جان‌ومال‌وناموس مردم چــه اعتناء کند کسی که به‌جان بچهٔ خودش، به‌ناموس‌خود وناموس خانواده‌اش‌اعتنایی نمی‌کند؟

امروز برای ادای‌شهادت بـه‌دادگاه دعوت شدم ، تماشایی خواهد بود تلاشی که خانم با وکلای مدافعش وبا افراد بانفوذی که اسم می‌برد برای‌تبرئه شدن و پایمال‌کردن خون‌نازنین کودك بی‌گناه به‌کارخواهدبرد .

خرداد ۱۳۳۸

کلامی دلنوازتر

روز سنگینی بود. فشار روی اعصابم بیش از روزهای دیگر بود. صبح در اتوبوس ناچار شدم آرنجم را محکم بزنم به تخت سینهٔ یك احمق!... مردکهٔ لش بی‌حیا، هرچه من خودم را عقب می‌کشیدم باز پیش می‌آمد و پایش را به پای من می‌زد. پیش از ظهر یکی دیگر را ادب کردم؛ یك جناب آقای با عنوان بود که به دبیرستان آمده بود تا در بارهٔ دخترش حرف بزند. مرا چسبید: «شما چه خوشگلید، بی‌اندازه خوشگل، عشق آفرین، الههٔ زیبایی و عشق! آه... کاش این سعادت را می‌یافتم که خاك پاتان شوم!...»

«ـ ای مرده‌شو ببرد خوشگلی و عشق را، برو گمشو خاك برسر!...» آبرویش را پیش دخترش و پیش همه ریختم. و شب حال یك عاشق سمجم را که از دو هفته پیش مزاحمم بود جا آوردم. دنبال من تا سالن سخنرانی دانشکده آمده بود. آنجا با پررویی بغل دست من نشسته بود. در همه مدت سخنرانی بیخ گوشم وزوز کرده بود. وقتی که سخنرانی تمام شد دنبالم افتاد. این دفعه دیگر نغمه سرایی نمیکرد و مزخرفات عاشقانه نمی سرود. یك حرف دیگر می‌زد، چیزی که از پرفسور سخنران یاد گرفته بود، به من یك زندگی بهتر پیشنهاد می‌کرد. جلو یك پاسبان گریبانش را گرفتم: «ـ می‌روی بیشرف یا تحویلت بدهم!...» به غلط کردن افتاد و گریخت.

وقتی که به خانه رسیدم پدرم به کنار چارچوب در کوچه تکیه کرده بود بی اعتناء به همه جا، غمزده، خاموش، غوطه‌ور در تفکر. با من وارد خانه شد.

دست لرزانش شانه‌ام را نوازش می‌داد. با مهربانی گفت:

ـ بارك‌الله. دیر نیامدی. دختر خوب یعنی همین. تعریف کن ببینم سخنرانی پرفسور راجع به چه بود؟

پدرم مرد فقیری بود اما هنرمند و دانشمند بود. خوشنویس بود و مینیاتوریست. اطلاعات و مطالعات عمیقی هم در ادبیات و فلسفه داشت. از وزارت معارف، بازنشسته یا بقول آنروزها متقاعدشده بود. من در آن موقع فرزند بزرگ خانه بودم. دو برادرم که از من بزرگتر بودند چندسال پیش به خرج دولت به‌اروپا رفته بودند. امروز یکی از آندو پزشکی بسیار معتبر و سرشناس است، و دیگری یك مهندس عالیمقام و از ثروتمندان درجهٔ اول است. و دو خواهرم که به مدرسه میرفتند از من کوچکتر بودند. مادرم در بستر افتاده بود؛ سالها بود که روماتیسم قلبی برای مردن آماده‌اش می‌ساخت. این عائله را پدرم با ماهی صدو شانزده تومان حقوق تقاعدش اداره می‌کرد.

در جوابش باقدری خشونت و بالحن جدی و باحرارت گفتم:

ـ خلاصهٔ کلام باباجان آنکه، این زندگی نشد!

پدرم لبخند حزن آلودی زد و با صدای خستهٔ ضعیفش گفت:

ـ حواست کجاست دختر؟ من از تو می‌پرسم که سخنرانی پرفسور راجع به چه بود، تو از زندگی شکایت می‌کنی!

ـ دلیلش آنست که سخنرانی پرفسور راجع به همین موضوع بود.

خندید و گفت:

ـ عجب، راجع به بدی زندگی؟

با خلق تنگی گفتم:

ـ نه باباجان. راجع به این بود که دنیا و زندگی به خودی خود بد نیستند، نعمت‌های دنیارا خدابرای مردم آفریده است. منتها هر کس باندازهٔ همتش و کفایتش از این نعمت‌ها بهره میگیرد. موضوع سخنرانی این بود که فلسفه وهدف امروزی آموزش وپرورش، آماده کردن نسل جوان برای بالاترین حد استفاده از نعمت‌های جهان وزیبایی‌های زندگی، البته با مراعات حقوق وحدود دیگران، وتلاش دائم ناگسستنی برای رسیدن به یك زندگی بهتر است.

به ایوان جلو اتاقمان رسیده بودیم. پدرم روی یکی از سه صندلی کهنهٔ نیم شکسته‌یی که در ایوان داشتیم نشست. بالحنی که کمابیش آهنگ تمسخر داشت گفت:

ـ بنشین تعریف کن تا ببینم چگونه بوده است حکایت سخنرانی پرفسور.
به مادرم که بسترش در اتاق بود سلام کردم . خندهٔ شیرین حزن آلودش را مثل یك نصیب هر روزی از غم گرفتم و بدل سپردم . روی یکی دیگر از صندلیها نشستم و گفتم :
ـ همین دیگر باباجان . پرفسور یکساعت و نیم حرف زد : اما خلاصهٔ مطلبش همین بود. من از همانجا تصمیم گرفتم بیایم به شما بگویم که شما هم باید برای تأمین یك زندگی بهتر تلاش کنید ؛ یعنی این وظیفهٔ هر فرداست در دنیای امروز سعادت جز از این راه بدست نمی‌آید .
خنده‌یی تلخ کرد ، آهی طولانی کشید و گفت :
ـ یا از مرحله پرتی دخترم ، یا اهل حساب نیستی . پنجاه سال ازعمر من صرف همین تلاش شده است چه کس را سراغ داری که در این راه بیش از من کوشیده باشد ؛ یکی از افتخارات بزرگ من و یکی از چیزهایی که رضای کامل به جانم می‌بخشند اینست که در مدت عمرم هرگز وقتم را تلف نکرده‌ام در روزگار جوانی ، در آن مرحلهٔ دشوار و خطرناك زندگی ، در اوقاتی که همسالان من غالباً غوطه‌ور در هوسرانی بودند و دنیا را از دریچهٔ چشم شهوت‌هاشان نگاه میکردند ، من کاری جز تحصیل و مطالعه نداشتم ، در چه امید ؛ در امید رسیدن به یك زندگی بهتر. پس از آن زن گرفتم در همین امید ، و از بخت خود راضیم که در این تلاش دائم هرگز شکست نخورده و از شاهراه این امید درخشان هرگز بیرون نیفتاده‌ام ، ـ برای من ، از آنروز که پدر شدم و نیز امروز و روز های آینده، مضحك است، نقض غرض است اگر به فکر خودباشم و برای خود یك زندگی بهتر به معنای ظاهری آن ، یعنی خورش و پوشش و خانه و تجمل بهتر بخواهم. من خوب میدانم که زندگی من و آیندهٔ من تعلق به فرزندانم دارد و خودم نیز متعلق به آنانم . اگر جویای زندگی بهتری هستم باید برای آنان باشد ، و گرفتار چه خود خواهی و کوته بینی بزرگ است کسی که تصور کند زندگیش با مرگ خودش پایان می‌یابد ! تلاش من برای شما بوده است و من همیشه در میان شما ، در روح شما ، و در خون و گوشت شما زنده خواهم بود ، و از مشاهدهٔ زندگی عالی شما با چشم جانم لذت خواهم برد . چند سال دیگر برادرانت ، درس خوانده و دنیادیده و دانشمند باز خواهند گشت. با نیروی دانششان توفیق بدست خواهند آورد ؛ تو تحصیلاتت را تا حدی که در کشورمان امکان داشته است تمام کرده‌یی و امروز دبیر با سواد و محبوبی هستی .

خواهرانت نیز درس می‌خوانند و به خواست خدا آینده‌شان روشن خواهد بود. باقی‌ می‌ماند مادرتان. او دوشادوش من، بخاطرشما، برای‌فردای شما، در راه تأمین یك زندگی بهتر برای شما تلاش و فداکاری کرده است، و باکی نیست اگر امروز در بستری افتاده است، مجاور بستر گور که امیدوارم زودتر از او نصیب من‌شود.

همینطور هم شد. چهار سال بعد پدرم مرد و مادرم چنان زود به او پیوست که شب هفتمش با شب چلهٔ او یکی بود.

در آن موقع برادر بزرگم دکتر، از فرنگ برگشته بود و دو خواهر کوچکم نیز دبیرستان را تمام‌کرده و در نتیجهٔ دوندگی های من آموزگار شده بودند.

سال تاریك محنت آلود گذشت. سیاه پدر و مادرمان را از تن بیرون کردیم. زندگی مثل یك آفتاب خوش بامدادی روی به ما نمود. برادر دیگرم نیز باداشتن عالیترین دانشنامهٔ مهندسی‌بازگشت و اندکی پس‌از ورود به‌تهران در یکی از سازمان‌های بزرگ‌دولتی استخدام شد. خانهٔ پدری را ترك گفتیم. خانهٔ مجلل مدرنی در یکی از بهترین‌خیابان های شمالی شهر تهیه کردیم ومن که خیال می‌کردم برای خود فلسفه‌یی دارم و به راززندگی پی برده‌ام پیوسته با کمال مسرت می‌دیدم که در راه یك زندگی بهتر هستیم و روزی نمی گذردکه زندگی ما از روز پیش بهتر نشود.

یك روز برادر بزرگم ظهر که از کلینیك بسیار معتبرش به خانه آمد مرا به گوشه‌یی برد و باروی خوش و چشم خندان و لحن مسرت آمیز مطالبی بمن گفت. خلاصه آنکه دکتر «پایند» دوست عزیزش که در فرنگ همدوره و هم‌درسش بوده است و از همه حیث از بهترین جوانان مملکت‌است میخواهدزن بگیرد و مرا از او خواستگاری کرده است.

نتوانستم همانده به برادرم جواب گویم. پانزده روز مهلت خواستم. در این مدت شب و روز فکر کردم. هر چه راکه به فکرم میرسید درترازوی فلسفهٔ خاصم می‌سنجیدم تاببینم که آیا با اصل «تلاش‌برای تأمین یك زندگی بهتر» جور می‌آید یا نه. سرانجام تصمیم گرفتم. باخودگفتم:

- شوهر کردن چه حاصل و چه معنی دارد جز آزادی را از کف‌دادن، زیر دست قرار گرفتن، محکوم امر دیگری شدن، از تدریس، از تحصیل، از ترقی، از رسیدن به مقامات عالیتر بازماندن، صدگونه‌رنج و زحمت بیهوده برخود تحمیل کردن، دل و جان رابا هزاران نگرانی و عذاب گرانبارساختن؟

نه ! من احتیاج به شوهر ندارم . خودم برای خود یك مرد هستم ، شغل دارم، مقام دارم ، احترام دارم، درآمد کافی دارم ، روزبروز مقامم عالیتر ودرآمدم بیشتر می‌شود . هر طور که دلخواهم باشد زندگی می کنم هیچ دلیل ندارد که خود را در بند یك مرد اندازم در صورتی که خود از هیچ روی دست کم از یك مرد ندارم .

به برادرم باصراحت گفتم که پیشنهادش را نمی پذیرم . اصرارش در من اثر نبخشید . اندرزهای او و برادر دومم و تنی چند از آشنایان خانواده‌را نیز ناشنیده گرفتم ، و برادرم به جای من خواهرم را، خواهر دومش را ، به دکتر «پایند» داد . دکتر پایند» واقعاً مرد خوبی بود . خواهرم اززندگی با او راضی بود .

یکسال بعد ، باز هم مورد دیگری پیش آمد . البته خواستگاران بی‌شمار داشتم اما همه رارد می کردم و گاه به کمك خواهر کوچکم چنان بی‌سر و صدا خواستگار را می‌راندم که خبرش هم بگوش برادرانم نمی‌رسید. اتفاقاً پسر عموی خانم برادر دومم خواستگار من شد. ناگفته نماند که هر دو برادرم در دوسال گذشته زن گرفته بودند . ایندفعه بازحمت و تلاش بیشتری گریبانم را رهاندم . این خواستگار مرادر مجالس خانوادگی» ، در عروسی‌ها وجشن‌ها دیده و تاحدی دلباختهٔ من‌شده بود هنوز فکر«زندگی بهتر» از دماغ من بیرون نرفته بود . باچشم‌دقت خواهر شوهر دارم را ، و زن برادر هام را مینگریستم، در زندگی‌شان تعمق میکردم و بنظرم می‌رسید که خوداز آن هرسه بسی‌خوشتر و آسوده ترم . هرسه‌شان ازلحاظ شوهر شانس آورده بودند . برادرهایم و شوهر خواهرم واقعاً ازنظر زندگی خانوادگی‌مردحسابی بودند. بااینهمه محاسبهٔ دقیق من‌نشان می‌داد که خود ازآن هرسه زن‌راحت‌تر زندگی می کنم . ازاین گذشته فکرمی کردم که‌یك زن شوهردار وبچه‌دار چگونه می‌تواند درراه یك‌زندگی‌بهتر تلاش کند . این‌زنها بقول پدرم‌ازوقتی که بچه‌دار شوند دیگرمال‌خودشان نیستند. باید همه وجودشان‌را وقف‌فرزندانشان کنند و خود از همه چیز چشم بپوشند . این‌چه سعادتی‌است !

ایندفعه هردوبرادرم ازسماجت من خشمگین شدند. هردوباهم به جان خواستگار من‌افتادند وبه‌او فهماندند که من بقول خودشان ، عقل‌درستی ندارم : سربسر گذاشتن با بچه‌های مردم مغزم راخراب کرده ولیاقت شوهر کردن و تشکیل عائله را ازمن سلب کرده است ؛ اما خواهر کوچکم از همه جهت دختر شایسته‌یی است .

پس خواهر کوچکم نیز شوهر کرد و بقول خود و برادرانش خوشبخت شد.
شش هفت ماه پس از عروسی او من یکبار دیگر ترقی کردم؛ مدیر دبیرستان شدم. روزی از همان روزها به خواهرانم که هردو حامله بودند گفتم:

ـ شما باید چندماه دیگر هم عذاب بکشید و پس از آن هم متحمل چه دردسرها و شکنجه‌های جانکاه شوید تا هر کدام یك بچه داشته باشید، اما من اکنون مادر هزار و صد بچه‌ام که در دبیرستان من درس می‌خوانند و دوستم میدارند همچنانکه من دوستشان می‌دارم.

خانواده وسعت می‌یافت. مدتها کوشیده بودیم تا دورهم باشیم اما کم کم یکجا زیستن برای این چند خانوار دشوار می‌شد. طولی نکشید که هریك از این زن و شوهرها با فرزندانشان دریك خانهٔ جداگانه منزل گرفتند و من نیز در خانهٔ مناسبی که برای خود و موافق دلخواهم ساخته بودم با یك خدمتکار و یك دختر بچهٔ یتیم که نگاهداریش را بر عهده گرفته بودم سکونت گزیدم.

جمعه‌ها و روزهای تعطیل همه باهم دریکی ازاین خانه‌ها جمع می‌شدیم. خوش می‌گذشت. صفایی داشت. همه به هم محبت داشتیم. مأنوس و صمیمی بودیم. و من در آن میان بیش از همه، مورد توجه و بیش از همه، طرف خطاب بودم. در واقع اسباب تفریحشان بودم. صحبت‌ها با من و از من شروع می‌شد، خواه شوخی می‌بود یا جدی غالباً موضوعی جز من نداشت، این موضوع که من هم باید شوهر کنم. صحبت به هرجا که کشانده می‌شد پس از اندك مدت ناگهان باز می‌گشت و دامان مرا می‌گرفت. هر کس به زبانی می‌گفت که من باید شوهر کنم، و سرانجام خواهم کرد. امامن بحث می‌کردم، مبارزه می‌کردم، استدلال می‌کردم، پرحرفی می‌کردم، مثل یك ناطق بزرگ، مثل یك خطیب زبردست، سخن می‌گفتم و به گمان خودم رأی و عقیده‌ام را بر کرسی می‌نشاندم، خلاصه آنکه شوهر کردن مایهٔ خوشبختی زن نیست بلکه اگر هم فرضاً مایهٔ کمال بدبختی و عذابش نشود موجب گرفتاری او و سبب بازماندنش از ترقی است. و مدعی بودم که خود ازاین ترقی که لازمهٔ سعادت است و ازاین آزادی که یکی دیگر از ضروریات زندگی است برخوردارم، روز و شبم در کمال راحت و خوشی می‌گذرد؛ آنقدر اختیار خودم رادارم که بتوانم برای تأمین یك زندگی بهتر تلاش کنم.

خانواده های برادرانم و خواهرانم کم کم بزرگتر می‌شدند. هریك از آنان صاحب چهار پنج بچه شده بودند. بچه‌ها بزرگ شده بودند، پا گرفته بودند، زبان باز کرده بودند، شیرین زبان شده بودند. برای همه این بچه‌ها، بعد از پدر و

مادرشان و بلکه به‌اندازهٔ آنان و درچند مورد هم بیش‌از آنان من محبوب ترین فرد خانواده بودم . درروزهای تعطیل که دورهم جمع بودیم دو کلمه‌یی که بیش‌از هر کلمهٔ دیگر به‌گوش می‌رسید «خاله‌جان» و«عمه‌جان» بود ، واین خاله‌جان و عمه‌جان من بودم ... خاله و عمهٔ دیگری‌هم داشتند اما من چیز دیگر بودم ، و من واقعاً از داشتن این خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها حظ و سعادتی داشتم .

یک‌روز ، پس‌از آنکه کوچکترین برادر زاده‌ام با صدای دلنوازش به‌من گفت :

«عمه‌جان»،ومن‌در جوابش گفتم : «جانم» به‌برادرم که نزدیک من نشسته بود گفتم :

ــ هیچ کلام در این‌عالم برای‌من شیرین‌تر وخوش‌آهنگتر از این‌عمه‌جان، وخاله‌جان‌ها نیست.

برادرم‌لبخندی فیلسوفانه زدو گفت:

ــ اما کلمه‌یی هم‌هست بسی شیرین تر ودلنوازتر از این ، کلمه‌یی که تو نمی‌شناسیش.

با اطمینان گفتم :

ــ هرگز! امکان‌ندارد! چنین کلمه‌یی نیست !

گفت: چراخواهر ، نمیدانی ، اگر بدانی ، آن کلمهٔ دلچسب که جان می‌بخشد!... من آرزودارم ، آری، آرزودارام. بلکه همه‌آرزودارند، که شنیدن آن کلمه‌هم نصیب توبشود.

ــ من که نمی‌فهمم. کدام کلمه .

برادرم بالحن شیرینش گفت :

ـ کلمهٔ مامان .

بی‌اختیار لرزیدم . اماظاهرم راحفظ کردم و گفتم :

ـ واه‌واه ! چیزی که‌هیچ‌دلم نمیخواهد.

واقعاًهم دلم‌نمیخواست.

سی‌وسه چهارسالم بود. عاقلتر وپخته‌تر شده‌بودم . پیش‌از آن، تا چند سال‌پیش ، گاه‌ندای جسم وغریزه‌ام بگوش دلم‌رسیده بوداما از آن پس این نداها. این‌وسواس‌ها، وهمه هیجاناتی‌که گاه‌گاه در جانم ولوله‌یی می‌انداختند اندک‌اندک خاموش شده‌بودند .

خودرا واقعاًیک مردمی‌دیدم، یک‌مرد با مناعت، یک‌مرد بی‌نیاز ازهمه‌عوالم

مبتذل زندگی، و برای یک زندگی بهتر تلاش می کردم.

مسلم بود که یک موجود تنها هستم. اما نمیگذاشتم از این تنهایی ملالی حاصل شود. هنوز معتقد بودم که در سایهٔ همت و ارادهٔ خودم هر روز زندگیم بهتر می‌شود.

رتبه‌ام و مقامم عالی شده بود. بین زنان روشنفکر و دانشمند و فعال ارزش و اهمیتی داشتم. در همه فعالیت‌ها شرکت می‌جستم. عضو ممتاز یا رئیس بسیاری از انجمن‌های مربوط به زنان می‌شدم. هرجا که از زنان پیشقدم و آزادی طلب صحبتی به میان می‌آمد نام من در ردیف اول ذکر می‌شد. برای آنکه باز هم محبوب‌تر و محترم‌تر باشم می‌کوشیدم تا معلومات علمی و هنریم را بیشتر سازم و این را هم به حساب «زندگی بهتر» می‌گذاشتم. موسیقی و نقاشی یاد گرفتم، در خیاطی و دیگر هنرهای دستی زنانه مهارت بدست آوردم. یکی دو زبان بیگانه را خوب فرا گرفتم. چند دفعه که احساس کردم زندگیم در تنهایی و سکوت وضع یکنواختی گرفته است و مثل اینست که روی «بهتری» نمی‌بیند، پس‌انداز م را در کیفم گذاشتم و به اروپا یا امریکا سفر کردم.

آنچه را که یک زن شریف و ترقی‌طلب برای بالا بردن سطح زن و بهتر شدن زندگی او تصور می‌کند انجام دادم. سال عمرم به چهل نزدیک شده بود.

یکی از روزهای بهشتی خرداد بود. دنیا پر از گل و نسیم و زمزمه بود. اما من کسل بودم. تنها مانده بودم. برادرهایم با خانم و بچه‌هاشان برای استفاده از مرخصی به اروپا رفته بودند. خواهرانم با شوهر و بچه‌هاشان برای دفع خستگی سال تحصیلی بچه‌ها به رضائیه مسافرت کرده بودند. من گرفتار کار پرمسئولیت فرهنگیم و کارهای دیگر و فعالیت‌های گوناگون حزبیم بودم و نمی‌توانستم از تهران بیرون روم.

صبح تا ظهر مثل روزهای دیگر در کمال فعالیت کار کرده بودم و خسته بودم. یکی از فرهنگیان، دانشیاری که همان روزها نامزد استادی شده بود پای میزم نشسته بود. چای می‌آشامیدیم و صحبت می‌کردیم. او هم با آنکه به مقام دلخواهش رسیده بود مثل من ملول بود. کم حرف می‌زد و غالباً آه می‌کشید. کوشیدم تا خود را در سطحی بالاتر از سطح او قرار دهم. همیشه در مقابل مردان این سعی را بکار میبستم. دلیل ملالش را پرسیدم. جواب روشنی نگفت. سر راست گرفتم و گفتم:

ــ دلیل ملال من و شما و همه افرادی که پایین‌تر از ما یا بالاتر از ما هستند اینست که یک اصل بزرگ ترقی و سعادت را که «تلاش برای تأمین یک زندگی بهتر»

است مراعات نمی کنیم .

آهی کشید و گفت :

ــ حق با شماست . اما یك اصلاح عبارتی لازم است . باید بگوییم که می دانیم و نمی کنیم ، یا صحیح تر آنکه بگوییم : «خیال می کنیم که می کنیم اما گرفتار اشتباهیم و به بیراهه می رویم!»

با حیرت و با کنجکاوی گفتم : چطور ؟

گفت ، سالها است که از وضع شما و فلسفهٔ شما آگاهم . شما خیال می کنید که از آغاز جوانی تان تا امروز فقط در این راه بوده اید ، فقط در راه این هدف قدم برداشته اید .

ــ البته . فقط در این راه .

با لحن قوی گفت :

ــ اشتباهتان در همین است ! این چه زندگی بهتر است که شما دارید ؛ کار دائم ، خستگی دائم ، ملال دائم ، رسیده به بن بست ، به مرحله یی که در آن ، هیچ نوع کوشش و تلاش برای بهتر شدن زندگی امکان ندارد .

ــ چطور امکان ندارد ؟

ــ خوب حساب کنید . روز بروز مسن تر می شوید ، نیرو و نشاطتان رو به زوال می رود ، دیگر از مقام و پول و احترام لذت نمی برید ، و می بینید که هیچکس به شما علاقهٔ واقعی ندارد ، و می بینید که هیچکس واقعاً زیر بال محبتتان نیست ، و می بینید که هیچکس واقعاً سایهٔ بال محبتی بر سرتان نینداخته است ، و می بینید که هیچکس به شما بسته نیست ، که هیچکس دنباله گیر وجود شما نیست ، و امروز خواه خودتان بفهمید یا نفهمید ، خواه تصدیق کنید یا نکنید ، دستخوش ملالی هستید که پیش از این کمتر داشتید و از این پس بیشتر خواهید داشت زیرا که بیشتر خواهید فهمید و آشکارتر خواهید دید که وجودتان ، زندگی تان به خودتان ختم می شود ، فنای واقعی!

اثری عجیب در دلم بخشیدند ــ این کلمات ، مثل طوفانی بودند که سیاهی ها و قشرهای نخوت را بزداید و پرده های تاریك را بردارد . غفلت و بدپنداری و اشتباهم را به چشم دیدم . مثل این بود که پیغمبری با من سخن می گوید ! یك کلام اعتراض هم در ذهنم نیافتم . آهی را که بخودی خود از دلم بیرون می آمد فرو بردم و زیر لب گفتم :

ــ حق با شماست .

او نیز آهی کشید، سر تکان داد و گفت :

ـ من نیز مثل شما، گرفتار اشتباه! بازیچهٔ این تصور باطل که خواستار یک زندگی خوبم، که جویای یک زندگی راحت بخشم!

باز هم جوابی نداشتم. نگاهش می‌کردم. چشم به زمین دوخته بود. تارهای سفید میان موهای سیاهش برق می‌زدند. مژگان بلندش روی گونه‌هایش سایه انداخته بودند.

چند لحظه به سکوت گذشت. سر برداشت. در چشمانم نگریست، گفت :

ـ در این اواخر به اشتباهم پی بردم. اما ...

ـ ... اما چه؟

ـ اما فکر کردم که شاید هنوز دیر نشده باشد یک تلاش واقعی برای یک زندگی جدید که واقعاً بهتر باشد.

ـ بی اختیار گفتم :

ـ اوه. پس اینرا به من هم بگویید، به من هم یاد بدهید.

ـ فکر کردم که باید اشتباه گذشته‌ام را جبران کنم. متأهل شوم.

ـ شما؟... حالا؟

و همان دم احساس کردم که چشمانش زیبا و نگاهش جذاب است. چند ثانیه دل هامان از راه چشم هامان باهم صحبت کردند با استفاده از سکوت سنگین سکرآلود ما. باور کنید که دلهای کهن حساسترند.

آهسته، با صدایی که بزحمت شنیدم گفت :

ـ آری، هنوز دیر نشده است، هنوز می‌توانیم دامان سعادت را بدست آوریم.

مرتعش شدم و گفتم : اوه!

آرام از جا برخاست من نیز بی اختیار بلند شدم.

گرفته شده بودم. کشیده می‌شدم. او قامت کشیده و شانه های محکم داشت. تازه می‌دیدم. تازه حساب می‌کردم.

دست پیش آورد. دستم را که بی اراده پیش بردم گرفت. چشم در چشمم دوخت؛ دستم فشرده شد، آیا من هم فشردم؟ نمی‌دانم. او مثل اینکه چیزی را تفسیر و تعبیر می‌کند گفت :

ـ بله خانم جز این راهی نیست برای تأمین یک زندگی بهتر.

چون لبخند زد چشم پایین انداختم. نشأه‌یی بی سابقه، شورین، بالاتر از تصور!

یک روشنایی تندنادیده به چشمم‌خورده‌بود.

بازصدای آرام اطمینان بخش‌او :

- نگاه کنید ، آه . نگاه کن .

آهسته چشم‌برویش بلندکردم زیر لب بایک‌آه‌گفت :

- مدت ها بود که یک زندگی بهتر را برای خود در وجود شما تصویر می‌کردم .

اوه . چه عالی بودنگاهش ، لحنش ، کلامش !

***

عروسی ما ، مسرت‌آموزترین عروسی خانواده شد .

«پایان»

عشق‌ها و هوسها

این حکایت را یك زن انگلیسی برای من نقل کرد ، یك پیرزن که در محلی موسوم به «سون اوکس» از آبادی‌های ناحیهٔ «کنت» نزدیك لندن یك باغچهٔ کوچك دارد، با حداقل درخت و گیاه و گل، بمساحت کمتر از سیصدمتر مربع، و کنار آن، خانهٔ دوطبقه‌یی سفال‌پوش برنگ قرمز و آبی، با ده دوازده اتاق بسیار کوچك. آنجا با دخترش و یك دختر خدمتکار زندگی میکند و درآمدش از نگاهداری بچه‌های کوچکی از اتباع ملل دیگر خصوصاً شرقی ها است که به او بسپارند . نمیتوان گفت که کودکستانی دارد. تابلو هم نزده و هیچیك از اتاق هایش را به صورت کلاس کودکستان درنیاورده‌است، اما بقول خودش گذشته از آنکه باین بچه‌ها صبحانه وشام وناهار می‌دهد و به بازی کردن وادارشان می کند وکارهایی‌هم ازگردهٔ ناتوانشان‌می کشد ازقبیل بیل زدن و گل کاشتن و برگ های زرد راگرفتن ووجین کردن ، گاهی‌درس هم‌به آنها می‌دهد .

یك روز در لندن یك آشنای ایرانی که خود مرد مسن وعلیلی است و توانایی بدنی ندارد با تلفن به من گفت: «یك خانم ایرانی یك بچهٔ چهارپنج ساله‌اش را پرسان پرسان روی آدرسی که داشته به «کنت» برده و به این خانم پیرسپرده ورفته‌است، اما بچه پیش پیرزن بند نشده ؛ گریه‌اش سه شبانه روز است که آرام نگرفته ودراین مدت نه غذاخورده ونه خوابیده ، وپیرزن مستأصل شده است ازدست این بچه که نه زبانش رامی‌فهمد ونه می‌تواند چیزی به اوحالی کند ، البته مادر بچه نشانی محل اقامتش را درلندن به پیرزن داده اما خود درآن محل نبوده وپیرزن شخصاً وبوسیلهٔ پلیس هم مکرر به آن محل تلفن کرده وموفق

به پیدا کردن این مادر نشده است . بیا ثوابی کن برو به «سون اوکس» به خانهٔ این زن، بلکه بتوانی این بچه را ساکت کنی، و اگر ساکت نشد بیاوریش به شهر در خانهٔ یك ایرانی نگاهش داریم تا مادرش پیدا شود .»

رفتم و خانهٔ پیرزن را پیدا کردم و دخترك نازنین که ازدم در صدای گریه‌اش مثل اینکه به آخرین نفس‌هایش رسیده است شنیده می‌شد به محض دیدن من با آنکه هرگز نه من او را دیده بودم و نه او مرا، و به محض آنکه من به زبان فارسی صداش کردم، ساکت شد ، خود را با اشتیاق بی‌پایان در بغل من انداخت و من آنقدر نازو نوازشش کردم تا در آغوش من خوابش برد .

پیرزن جلو روی من نشسته بود و با همه سنگدلی که اینگونه افراد دارند اشکش را پاك میکرد . وقتی که بچه خوابید خواست او را بگیرد ببرد توی رختخوابش بیندازد ، گفتم : نه، بگذارید همینجا باشد، اگر بلندش کنید بیدار خواهد شد و گریه را ازسر خواهد گرفت : برای من هیچ سنگینی ندارد ، طفلك آب شده است ؛ یك پوست و استخوان شده است .

پیرزن با صدای آهسته حکایت کرد که این بچه در چهار شبانه روز اخیر یعنی ازهمان لحظه که مادرش رهایش کرد و رفت با گریه و زاری و زبان در دهان نگرفتن چه بلا به روزگار او آورده است .

من با حیرت گفتم :

— عجب مادران خودخواه بی‌رحمی پیدا می‌شوند !

پیرزن آهی کشید و گفت :

« — این که چیزی نیست آقا ؛ نظیر فراوان دارد . غالب بچه هایی که بمن سپرده می‌شوند فرزندان اینگونه مادرها هستند . من خود غالباً تعجب می کنم که این مادرها چطور دل از این بچه های کوچولوی شیرین می کنند و آنها را پیش من می گذارند و می روند . من با مهارتی که دارم اینها را زود با خود مأنوس می کنم. چند وقت که بگذرد همین که با زبان ما آشنا شوند زبان خودشان را، و کم کم بابا ماما ن را هم فراموش می کنند ، و من صحنه های حیرت آور و گاه بسیار مضحکی دیده‌ام وقتی که این مادرها و پدرها پس از یکی دوسال می‌آیند به بچه هاشان سر بزنند ! بچه‌هایی که دیگر اثری از بابا ماما ن در دلشان نمانده است .

«این چیزها حالا دیگر برای من عادی شده است . بندرت اتفاق می‌افتد که یك بچه، بی‌آرامی را به‌این حد برساند ، به حدی که مرا با همه‌مقاومت و خونسردیم مستأصل کند . گاهی من بعض بچه‌ها را اگر به هیچ وسیله آرام نشوند

باکتك زدن آرام می کنم ، خصوصاً بچه‌های سیاه‌ها را که همیشه شش‌هفت‌تا از آنها دارم . اما این بچه آنقدر قشنگ ولطیف است که دلم نیامد بزنمش .

«با اینهمه برای من تعجب آور نیست بدلیل آنکه چیزهای عجیب تر از این دیده‌ام یکی از آنها راجع به دختر بچه‌یی بود که چندسال پیش بمن سپرده شد ؛

«یك روز یك خانم تقریباً سی‌سالهٔ ایرانی بسیار شیك که بوی عطر تندش تایکی دوماه ازشامهٔ من بیرون نرفت بایك مردکه ظاهراً ازخودش بسیارجوانتر بودوشاید بیش‌از بیست سال نداشت بااین دخترکه می گفتند شش سالش راتمام کرده است برای سپردن بچه پیش من آمد . خانم دست دختررا گرفت وبه گردش دادن اودر باغچه پرداخت. آقا پیش‌من نشست و گفت که این بچه باماما نش بی اندازه مأنوس است . اصولا بچهٔ عجیبی‌است . هرگزدیده نشده است که یك بچه به مادرش اینقدرعلاقه داشته باشد . به این‌جهات احساس می کنم که بچه داردلوس‌بارمی آید وتربیت نمی‌پذیرد . بعلاوه کارها وگرفتاریها ومسافرتهای لازمی داریم که نمی‌توانیم بچه راهمراه داشته باشیم . اینراهم باید بگویم که‌این بچه بسیارزودبا هرکس‌انس می گیرد . من‌وخانم‌یکی دوساعت پیش‌شمامی‌مانیم. شما سعی کنید بچه راباخود مأنوس کنید تاپس‌ازرفتن ما چندان ناراحت نشود.

«خانم‌با بچه بازگشت ومن سوی بچه رفتم . واقعاً بچه به‌آن گرمی وزود جوشی ندیده بودم . بفاصلهٔ چند دقیقه بامن مأنوس شد ومن ازهوش وذوق فوق‌العادهٔ او نیز تعجب کردم‌زیراکه‌درمدتی کمتر از نیم‌ساعت‌ده‌پانزده کلمهٔ انگلیسی ازکلماتی راکه من به‌اوگفته بودم یادگرفت وهمه راباتلفظ صحیح‌تکرارکرد.

«پس‌ازیکساعت‌هنگامی که‌دخترك‌در بغل‌من نشسته بودو باموهای‌خاکستریم بازی‌می کرد ماما نش‌تا آنجا که‌من‌ازحرکات واشاراتش‌فهمیدم گفت ، ژوژوجان ، پیش‌این‌خانم‌بمان وبااین‌بچه‌های ماما نی که اینجا هستند بازی کن‌تا ما برگردیم.

«بچه با وضعی مظلومانه که اشك به چشمهای من‌آورد دودستش راروی سینه‌اش گذاشت ،گردن کج کردوچیزهایی گفت. بعدکه آن مردتوضیح دادفهمیدم که التماس می کند وماما نش راقسم می‌دهد ومی گوید من این‌خانم واین بچه‌ها راخیلی دوست دارم اما مرااینجا نگذارید ونروید . من یك شب که سرم راروی سینهٔ شما نگذارم حتماً تاصبح خواهم مرد. شماکه همیشه می گفتید دوستم دارید چرامی‌خواهید پیش‌این‌خانم بگذاریدم ؟

«بهرصورت بچه راگذاشتند و رفتند . طفلك بمحض رفتن آنها ساکت شد ، درگوشه‌یی نشست‌وچشم به‌درخانه‌دوخت من‌بچه‌های‌دیگررادورش‌جمع کردم. یك پسربچهٔ سیاه پنج ششرساله راکه حرکات واداهای‌بسیار مضحکی داشت و

رقص های بامزه‌یی می کرد واداشتم که با کارهایش اورا بخندانند به دیگران خوراکی دادم برایش بردند. خودم ودخترها بحدافراط نازونوازشش کردیم، خیال کردم که بااین کارها سرش تاحدی گرم شده است اما او پس ازیکساعت که این کارها دوام یافت چیزی به اصرارازمن پرسید. بکمک یك بچهٔ ایرانی دیگر که فارسی تقریباً ازیادش رفته بود فهمیدم که می پرسد،

« ـ شما خیال می کنید که مامانم چه وقت برخواهد گشت؟

«نمی دانستم چه جواب بدهم. دلم به حالش می سوخت خصوصاً بدلیل آنکه بی اندازه ساکت بود. غالباً دست های کوچولویش رازیرگونه‌اش وسرش راکج ومظلومانه روی زانویش می گذاشت وبی آنکه مژه برهم زند یا بالبخندی یااخمی قیافه عوض کند به یك گوشه وغالباً به درخانه نگاه می کرد، وگاه آهی می کشید.

غذا پس ازآنکه من قدری اصرار کردم خورد اما با کمال بی میلی. شب چون وقت خوابیدن بچه‌ها شد رویش را پوشاندم و بوسیدمش وسفارش کردم که بخوابد اما تا وقتی که خودم بیدار بودم هردفعه که به اتاق خواب بچه‌ها سرکشی کردم دیدم چشم هایش برق می زند وباحالت عجیبی نگاه می کند.

«صبح که بیدارشدم دیدم یك عالم لاغرشده است. بهرزحمت بود به او فهماندم که مامانش اگر بیاید وبفهمد که ناراحت بوده است اوقاتش تلخ خواهد شد؛ یقین خواهد کرد که دخترقشنگش دوستش نمی دارد، به دلیل آنکه دختری که مامانش رادوست می دارد حرف اوراگوش می کند.

«این حرف، شاید بدلیل آنکه بزحمت حالیش کرده بودم، درذهنش نشست. پس ازآن با تحملی عجیب که گاه آثار آن برچهره‌اش آشکار می شد آرام می ماند، غذا می خورد، بازی می کرد، با بچه‌ها کم وبیش به لال بازی واشاره حرف می زد، وشب‌ها مثل این بود که ساعتی به خود تلقین می کند که بخوابد، و خوابش میبرد.

«انگلیسی یادگرفتن این بچه هم عجیب بود. هرگز، نه پیش ازآن چنین استعدادی دیده بودم ونه پس ازآن دیدم. منتها دوماه ازروز ورودش گذشته بود که بامن وبچه‌ها به خوبی حرف می زد وهروقت که مراتنها می دید به انگلیسی می گفت:

ـ خانم، دیدید که مامانم نیامد؟ دیدید که مرادوست نمی دارد!

«سعی می کردم که این تصوررا، این تصورمقرون بحقیقت را، این تصور کشنده را که مادرش دوستش نمی دارد ازذهنش برانم وخوش بینی وامیددراو بوجود آورم.

«یك روز شاید ازراه کنجکاوی از اوپرسیدم :
ــ شما ژوژو، چراهیچوقت ازباباتان حرف نمی‌زنید ؟ مگربابا رادوست ندارید ؟ بابا به آن خوبی ؟
«چشمانش راازحیرت بازکرد وگفت :
ــ شما بابای مراکجا دیده‌یید ؟
«گفتم : فراموش کرده‌یید ، ژوژوی عزیز؟ آنروزبا مامانتان باهم آمده بودند .
«ژوژوقیافهٔ جالبی پیدا کرد ، چشم‌هایش رابه زمین انداخت وگفت ،
ــ آن آقا بابای من نیستند .. دوست مامانم هستند .
«باهمین یك کلام همه چیزدرنظرم روشن شد . گفتم ،
ــ پس شما بابا ندارید عزیزم؟
بازهم سرش را بیشتر پایین انداخت و گفت ،
ــ چرا . اما بابام ما رادوست ندارد ، مامانم رادوست نداشت ، محض خاطرهمین آقا که دوست مامانم بود! مراهم دیگر دوست نداشت . نمی‌خواست ببیندم . من‌هم دیگرنمی‌توانستم دوستش بدارم . آنوقت مامانم راطلاق داد . حالایك زن دیگرگرفته است .
«بشنیدن این کلام، مادر ژوژو، آن خانم شیك خوش‌ظاهرمعطر درنظرم مثل دیومجسم شد. فکرکردم که بهتر آنست که به‌این بچه باهمه قوایم محبت کنم وچون استعداد فراوان دارد مرتباً بایك تلقین قوی محبت مادری چنین فاسد وبی‌حیثیت را ازدلش بیرون آورم .
«کارهایی کردم‌وتدابیری به‌کار بستم که درمدت عمرم سابقه نداشت . البته ژوژو بامن بی‌اندازه مأنوس شده بود وواقعاً دوستم می‌داشت اما ازعشق‌جنون آمیزی که به مادرش داشت یك‌سرموکاسته نمی‌شد . یك‌روزکه من باصراحت به اوگفتم ،
ــ اینطور مادر ها دوست داشتنی نیستند .
«دخترك چشمانش‌رابرهم زد وپس‌ازآنکه دوقطره درشت اشك برگونه‌هایش چکیدبا صدایی‌لرزان ازتألم گفت ،
ــ من‌خیلی بدبختم خانم ازاین که مامانم رانمی‌بینم ! حالادیگر کم کم فهمیده‌ام که اودوستم نمی‌دارد . اگردوستم می‌داشت تاحالاآمده‌بود . اما اگر

خیال کنم که او می‌خواهد من بمیرم دیگر نخواهم توانست تحمل کنم.

گفتم، این حرف ها چیست ژوژوی عزیزم!

ژوژو گفت،

ــ می‌دانید خانم؛ شما ممکن است این بچهٔ «لیدی ژوبرت» را که همسایه‌تان است دوست نداشته باشید..

گفتم ــ بله. دوستش ندارم برای آنکه بچهٔ شرور و بی‌تربیتی است.

گفت، خوب اما اگر لیدی ژوبرت به شما بگوید که امروز اگر شما به خانه‌اش نروید و این بچه را نوازش نکنید این بچه خواهد مرد، آنوقت چه خواهید کرد؟

ــ فوراً خواهم رفت، نوازشش خواهم کرد، واز همان موقع به‌دلیل همین حرفش دوستش خواهم داشت.

ژوژو باز دوقطره اشك افشاند و گفت،

ــ خوب. پس خانم؛ ازشما خواهش می کنم برای مامانم یك کاغذ بنویسید. ازقول من بنویسید، بدهید خود من هم چند کلمه‌یی را که بلد شده‌ام بنویسم، بنویسید که ژوژو می گوید مامان، می‌دانم که مرا دوست نمی داری و الا در این شش ماهه یکدفعه پیش من آمده بودی و بمن سر زده بودی. حرفی ندارم. اما خودم نمی توانم دوستتان ندارم و دلم برای شما آنقدر تنگ شده‌است که نمیتوانم تحمل کنم. پس حالا این را به شما بگویم. می گویم که مامان جان، باور کنید که من اگر تا دوماه دیگر شمارا نبینم خواهم مرد اشما اگر واقعاً دلتان می‌خواهد من بمیرم تا آخر دوماه نیایید. خبر من به شما خواهد رسید. اما اگر آنقدر رحم دارید که راضی به مردن یك بچه مثل من نیستید پیش از تمام شدن دوماه به من سر بزنید، من تا آخرین دقیقهٔ این دوماه چشم براه شما خواهم بود.

«وچشمانش را درشت کرد ودرچشمان من دوخت و گفت،

ــ خانم، پایین کاغذ تاریخ روزوساعت ودقیقه‌اش راهم برای مامانم بنویسید.

«گذشته ازاصرار بچه، این موضوع برای خودم هم جالب بود. درمدت عمرم چنین حرفی‌را، چنین حکایتی‌را نه ازکسی شنیده ونه درکتابی خوانده بودم. تصمیم گرفتم، وکاغذی درست بهمین مضمون نوشتم وچندین کلمه ازآنرا هم خود ژوژو باخط خام بچگانه‌اش نوشت. کاغذرا فرستادم، مامانش چندان دور نبود. در یکی ازشهرهای شمالی آلمان بود.

یك ماه گذشت وخبری نشد، جز آنکه درپایان یکماه مامانش وصول نامهٔ مرا اعلام کرد وقسط سه‌ماههٔ بچه‌رافرستاد. ژوژوبعد از رسیدن کاغذ با کنجکاوی

عجیبی مراقب من بود. بعدهم کاغذ مامانش را از من گرفت ونگاهی کرد وبوسید وبه من پس داد وچون من راجع به مفاد کاغذ هیچ نگفتم فهمید که اشاره یی به تمنای او نشده است ، وساکت ماند.

«از روز بعد احساس کردم که رنگش اندکی زردشده است. یك کاغذ تند به مامانش نوشتم که خیال می کنم اگر نیایید واقعاً این بچه خواهد مرد.

«جواب نیامد. بی اندازه ناراحت شده بودم. بیش از هفت هشت روز ازدو ماه نمانده بود ، آشکارا می دیدم که بچه رو به زوال میرود. نصف شده بود. هیچ حرف نمیزد. مثل این بود که نگاه هم نداشت. تصمیم گرفتم که بچه را بردارم ببرم پیش مادرش. به خودش گفتم. پس از مدتی که جز کلمات بسیار کوتاه عادی هیچ نگفته بود سر راست گرفت واعتراض کنان گفت :

ــ هرگز، هرگز، ممکن نیست بیایم. باید بفهمم... بفهمم که مامانم میآید یا نمیآید!..

«یك روز به من گفت :

ــ خانم، امروز بیستم جولای است ؟

« لرزیدم و گفتم ، آری. ژوژوی عزیز.

زیر لب گفت ، درست دوماه ، مامانم تادوسه ساعت و چند دقیقه دیگر میتواند بیاید..

«بلرزه در آمدم ، دندانهایم بهم میخوردند ، وحشتی عجیب پیدا کردم.. باور کرده بودم که این بچه سر همان ساعت ودقیقه خواهد مرد. سراسیمه به سراغ پزشکی که در محل داشتیم رفتم. او درخانه نبود. سفارش اکید کردم که تا برگشت به خانهٔ ما بیاید، بازگشتم پیش بچه ، روی نیمکت نشسته وسرش را روی دست گذاشته بود. خیال کردم خوابیده است. نبضش را گرفتم ، تقریباً مرتب بود ، فقط قدری ضعیف بود. بعد ملتفت شدم که چشم هایش ، فشرده شده بر بازویش به درخانه دوخته شده است. میل کردم با او حرف بزنم و آرامش کنم ، فقط یك دفعه گفت :

« ــ اگر حرف بزنید گریه خواهم کرد ، بگذارید خوب گوش کنم. شاید صدای اتوموبیل مامان را از دور بشنوم !

نمیدانستم چکنم. رفتم از لیدی ژوبرت خواهش کردم که بیاید. دخترم و خدمتکارم وبچه ها در آن نزدیکی جمع شده بودند ومن نمیگذاشتم بچه ها نزدیك شوند.

لیدی ژوبرت گفت، نگذارید به این حال بماند. صحبت کنید.

« ژوژو مدتی حرفهایم را تحمل کرد ، سپس ناگهان تکانی بخود داد و به شدت بگریستن پرداخت .

« دیدم ازحرف‌زدن نتیجه بعکس گرفته‌ام . ساکت‌شدم ، باز به‌خانهٔ پزشک دویدم ، ازعیادت برنگشته بود .

نیمساعت پس‌از برگشتنم از خانهٔ پزشک ژوژو سر برداشت ، نگاهی به اطراف کرد آنگاه چشم بمن‌دوخت وبالحنی حزن‌آلود گفت :

– ساعت شش‌ونیم است، نیست؟

گفتم ، آری‌ژوزی عزیز.

ژوژو رو به کوچه کرد وباصدایی بلند وعجیب که دل‌انسان‌را ازتأثر آب میکرد گفت :

– مامان‌جان ، فقط دوازده دقیقه مانده‌است ، بیایید...

« من ولیدی‌ژوبرت ودخترم بشدت میلرزیدیم ، وهمه‌چشم به‌در دوخته بودیم . نه‌درانتظار مادر او، بلکه درانتظار پزشک .

« ده دقیقه‌دیگر گذشت ،ژوژوکاملا آرام‌بود. درآن‌موقع صدای‌اتوموبیلی ازهمان نزدیکی‌شنیده شد اتوموبیل توقف‌کرد وباز راه افتاد . صدایش‌نزدیک شد . ژوژو ازجاجست ودرحالی که همه‌اجزای صورتش میلرزیدند گفت :

– آمد، ای‌خدا ، مامان‌آمد .

«وباچالاکی عجیبی سوی‌در دوید ، ماهم رفتیم،اتوموبیل ایستاد ، در باز شد ، ژوژو فریادزد : مامان ، مامان .

« مامانش نبود ، پزشک پیرمحل بود .

«ژوژو یک‌فریاد دیگرزد. مثل‌این بود که بغضش‌ترکید،اماگریه نکرد . فقط دست هایش را روی سرش‌گذاشت وباصدایی شکسته و پاره و دلخراش پیاپی گفت :

– وای، وای، وای!

ونشست ، و افتاد .

« تقریباً درآغوش دکتر، پزشک‌باتأثر اعلام‌کرد که مرده‌است.»

.. درپایان حکایت ازپیرزن پرسیدم ، مادرش‌چه شد؟ چه کرد؟ گفت،هیچ نامه‌یی با رونوشت رسمی گواهی پزشک برایش فرستادم. جواب‌این نامه‌هم‌رسید، خانم‌فقط یک قسط‌عقب‌افتادهٔ‌ماهانهٔ بچه‌را فرستاده وازمن خداحافظی کرده‌بود .

لندن – ۱۷ مهر ۱۳۳۸

پاداش

جوان بودم ، بیست‌ودو سه‌ساله ، زن داشتم ، زنی که بدلیل مکنتش با فشار پدرم و به التماس مادرم گرفته بودم ، زنی که دوستش نمیداشتم وتصور نمیکردم که زندگی با او برایم امکان داشته‌باشد ، گذشته از آنکه زشت روی وتند خوی بود بیمارهم بود ؛ یك‌هفته بعداز عقد کنانمان بستری‌شده‌بود ؛ بجای آنکه با اتوموبیل گل‌زده برای عروسی به‌خانهٔ منش آورند با آمبولانس برای یك معالجهٔ جدی وشاید یك عمل جراحی به بیمارستانش برده‌بودند . پزشکان و جراحان نومید بودند ومن با آنکه مرد دلسختی نبودم وهمیشه به دردمندان دل میسوزاندم ازبیماری خطرناك او که به‌مرگ تهدیدش میکرد تأثری نداشتم ؛ گاه برای ادای تکلیف به عیادتش میرفتم ، گله نمیکرد ، میدانست که دوستش نمیدارم ودل در من نمی‌بست ؛ درواقع دل از زندگی کنده بود ؛ یکی‌دو دفعه لبخند زنان به من گفت ، «طولی نخواهد کشید ، آسوده خواهی‌شد !»

این آسودگی را انتظار میبردم . احتیاج به‌همسر وهمدمی داشتم . پدر ومادرم نیز باهمه خودخواهی وسختگیری‌شان دریافته بودند که این زن برای من همسر وشریك زندگی نخواهد شد ، واصرار نمیورزیدند که حال وآینده‌ام را مقید به‌وجود زنی کنم که هیچکس امید نداشت زنده بماند .

بفکر افتاده بودم که دختری را که باب طبعم باشد درنظر گیرم . تصمیم داشتم که اینیدفعه اختیارم را بدست پدرومادرم ندهم و شریك زندگیم را خود انتخاب کنم . در مؤسسهٔ اقتصادی بزرگی کار میکردم و چندی بود که در سایهٔ فعالیت وکاردانیم ، ریاست قسمت مهمی از آن مؤسسه برعهدهٔ من گذاشته شده بود .

ده‌ها کارمند وصدها ارباب رجوع داشتم . بین کارمندانم چندزن ودختر بودند که به‌من چشم داشتند . لادن یکی از آنان بود . دختر بیست سالهٔ درس‌خوانده‌یی بود که با مادرش زندگی می کرد وازهمه جهت آزاد بود. چندفعه از زیر چشم اما بدقت نگاهش کرده ودردل گفته بودم ؛ «بی‌شبهه خوشگل‌تر ازهمه‌زنان ودخترانی است که پیرامون خودمی بینم.» شنیدم که چندتن ازکارمندان وچند تن از خارج خواستگارش شده‌بودند واونپذیرفته بود.

یك روز فکر کردم که اگر بخواهم زن بگیرم بهتر ازلادن پیدا نخواهم کرد، اماممکن است که مرا هم نپذیرد . خوب است که مزهٔ دهانش را بدانم . روزی از همان‌روزها اتفاقاً هنگامی به اتاق من آمد که تنها بودم . خواهش کردم که بنشیند وپس ازانجام دادن کارادار‌ی که به‌خاطر آن آمده‌بود ، لبخند زنان وبا متانت به او گفتم ؛

ـ شنیده‌ام که خواستگاران متعدد دارید اماهمه‌را ردکرده‌یید!

باشرمندگی چشم‌پایین انداخت . سرخ شده بود وخاموش ماند .

جرأت بخود دادم‌وگفتم ؛ لابدمن هم اگرخواستگاریتان کنم جواب رد خواهم شنید .

تندسر برداشت ، نگاهی سوزان درچشمانم کرد وباهیجانی که گفتی اختیار از دستش بدر برده است گفت :

ـ شما ! اوه؟ . من..

چیزی مثل بغض صدایش‌را قطع کرد . با حیرت گفتم ، چه می خواستید بگویید ؟

مثل کسی که دل به‌دریا زندبا آشفتگی عجیبی گفت ؛

ـ بگذاریدبگویم ، تاکی پنهان کنم ؟ دوستتان دارم !

ومرا غوطه‌ور در بهت گذاشت و بسرعت از اتاقم بیرون رفت .

هیچگونه سابقه وتجربه درعشق‌ورزی نداشتم . پس ازآن‌روز،هرگاه که با لادن مواجه‌می‌شدم عرق‌می کردم و ازیاد می‌بردم که روزها وشبهای‌پیش دربارهٔ اوچه اندیشیده وبرای صحبت با اوچه کلمات وعبارات درذهنم آماده کرده‌ام ، امالادن هردفعه اعترافش‌را تکرارمی‌کرد و هردفعه خودرا گرمتر ومشتاق تر نشان می‌داد .

یك روز به‌خانه‌اش دعوتم کرد. چقدراین خانه درنظر من غریب وتوقف درآن چقدر برای من‌دشوار بود .

لادن‌خود کمابیش ازگرفتاری‌هایم خبرداشت ، من‌نیز توضیحاتی دادم و

گفتم تازن‌عقدکرده‌ام آخرین ایام حیات محنت‌آمیز ویأس آلودش را بپایان نرساند ودوران سوگواری برمرگ‌اوپایان نیابد نخواهم توانست راجع‌به زن گرفتن تصمیم گیرم.

اما لادن چنان به مرحلهٔ شوریدگی وبیقراری رسیده بودکه آماده بود بی‌هیچ قیدوشرط دراختیار من‌قرارگیرد.

دویا سه‌دفعه نزدیک‌بودکه من‌نیزدستخوش این‌بیقراری شوم ـ امابزحمت وبوضعی‌خودرارهاندم‌واز آلوده‌شدن گریختم که‌دردفعات نخست‌موجب حیرت‌اوشدو آخرین‌دفعه به‌خشمش‌آورد بطوری‌که مرا ناقابل شمرد وقسم یادکردکه‌روازمن خواهدگرداند وعشقم‌را بهرقیمت‌که‌باشد ازدل‌خواهدراند.

ملالی‌که قهراو برمن وارد آورد توأم بامسرت ورضایی عجیب بود. در این‌رنج یک‌راحت وآسودگی روحانی احساس می‌کردم، باخود می‌گفتم که‌اگر تسلیم تمایل اومی‌شدم وپس از آن نمی توانستم با او مزاوجت‌کنم گذشت و فداکاری او درراه عشقش به‌قیمت سقوطش تمام می شد هنوز زنم زنده بود. جراحان دومین‌عمل جراحی‌را بانومیدی‌کامل وباسلب مسئولیت از خود با سند گرفتن ازپدرش وازمن روی‌او انجام‌داده و یک قدم به مرگ نزدیکترش کرده بودند، ازوضع او وازشکست خود خواسته‌ام، در نخستین عشقم ملول بودم. رفقایم‌که دوسه‌جوان باذوق و خوشگذران بودند برای آنکه منصرفم سازند به گردشم می‌بردند! دریکی ازاین‌گردش‌ها بودکه با «سوسن» آشنا شدم! اولین دفعه‌درحال رقص دیدمش، ده‌ها جوان مثل‌من پیرامونش جمع‌آمده وچشم تمنا به اودوخته بودند. به‌نظر می‌رسیدکه مدتها پیش‌ازآن ساقط شده‌است، هنوز نشده‌بود اما قدم‌درراهی داشت‌که بزودی به‌سقوط منتهی می‌شد. اطرافیانش‌در بارهٔ اوشرط بندی‌هایی می‌کردند، واو رندانه‌خویشتن‌داری می‌کردومی‌کوشید تایک‌چند، هرچه‌بیشتر، جیب دلباختگانش راخالی‌کند وپس ازآن به‌کام آنان که پولدارترند درآید.

یکی ازدوستانم مرا به‌اومعرفی‌کرد و ازوی خواستار شدکه با شیرین زبانی‌ها وشیرین‌کاریهایش ساعتی سرگرمم سازد.

سوسن پس‌از ده پانزده دقیقه صحبت و شیطنت دلم راهم گرم کرد. از لادن بمراتب زیباتر وشیرین تر بود. آنچه‌را که من‌ازوضع خودگفتم خنده زنان‌وشوخی‌کنان شنید وسرانجام هردودستم راگرفت وبـاسادگی و صراحتی کودکانه وبالحنی ساحرانه‌گفت:

ــ منو دوست داشته باش تا همه غمهای دنیارو فراموش کنی .

و خود، چندی بعد، پیش از آنکه اعتراف صریحی ازمن شنیده باشد، بصراحت و باصدای صاف خندانش گفت،

« ــ بی‌هیچ شوخی دوستت دارم .

این عشق ، خصوصاً ازطرف او، همه‌شور وهیجان بود . در صحبت‌هامان موضوع زناشویی به‌میان نمی‌آمد. سوسن از خویشتن‌داری من متحیر وخشمگین می‌شد! این‌را تقوای من نمی‌شمرد، سفاهتم می‌شمرد.

هنوز نمی‌توانستم تصمیم به‌مزاوجت گیرم، وجز دراین صورت طبعم اجازه نمی‌داد که به تمنای دختری که می‌خواست همه چیزش را فدای عشقش کند جواب مساعد گویم .

یکسال به‌قهر و آشتی و کج‌دار ومریز گذشت . در این مدت سوسن همه دلباختگانش را رانده بود وروز وشبش‌را صرف این می‌کرد که مرا تسخیر کند.

به‌تنگ آمده‌بودم ، هم ازاو ، هم‌ازخودم ، هم اززندگی .

زنم هنوز دربستر بیماری بود ، نومیدتر ازهمیشه . هر شب احتمال‌می‌رفت که صبح روز بعد رانبیند .

درآن اوقات خبررسید که دراستکهلم دکترجراحی هست که درسایهٔ چند آزمایش واکتشاف جدید خود موفق شده‌است چندبیمار راکه به مرضی ازقبیل بیماری‌زن من مبتلابودند بایك عمل جراحی عجیب‌روی قلب ازمرگ برهاند.

پدر زنم مرا طلبید وگفت ،

ــ گذشته ازآنکه‌شوهراین‌دختربدبخت‌هستی، وظیفهٔ انسانیت ونوعپرستی نیزحکم می‌کند تاآنجاکه ازدستت برمی‌آید درراه نجات‌دادن‌این زن‌بکوشی .

نمی‌توانستم امتناع نشان دهم. زیرلب گفتم ، البته .

دست درجیب برد، چکی‌راکه قبلا نوشته وامضاءکرده‌بود ازجیب بیرون آورد وبه دست‌من داد وگفت ،

ــ صدهزارتومان‌است . زنت‌رابردار وبه‌سوئدبرو . مقدمات مسافرتتان‌را شخصاً فراهم خواهم کرد . دوسه‌روزبیش طول نخواهدکشید . روز همین شنبه حرکت کنید .

چطور امکان داشت که شانه اززیر این‌بارسنگین خالی کنم ! یکنفررانیز سراغ نداشتم که این موضوع را بشنود وبه ایفاءاین وظیفه تشویقم نکند .

تهران را باسوسن‌ولادن، وباهزارآرزوگذاشتم وبادلی پرازغیظ وحسرت

به‌سوئد رفتیم. زنم‌را از هواپیما با برانکار بیرون‌آوردند و با آمبولانس به بیمارستان بردند. دکتر پس ازمعاینهٔ او گفت:

ـ پس‌فردا اول‌وقت عملش خواهم کرد. ده‌درصد امید نجات دارد.

درکمال حیرت من، یکی ازاین‌ده درصد نصیب‌زنم‌شد. چهار روزپس از عمل، نخستین دفعه‌باهوشیاری چشم‌گشود ولبخندی بروی‌من‌زد.

نقش سرنوشت رادراین لبخنددیدم.

دو ماه ونیم در بیمارستان بود ومن‌عادت‌کرده‌بودم که کنار بسترش باشم. چاره‌یی جزاین نبود. زبان‌نمی دانست واگرهمزبانی نمی داشت به‌آسانی‌درمان نمی یافت.

نمی‌دانم چه‌شد وکدام یك ازعوامل اسرارآمیز زندگی در احوال من و زنم مؤثر افتادکه باهم مأنوس شدیم.

وقتی‌که ازبیمارستان بیرون‌آمد تاحدی زیبا شده بود. نیمی بیش از زشت‌روییش مولود بیماریش بود، زردی چهره، خاموشی چشمان، حلقه های سیاه پیرامون حدقه‌ها، گونه‌های فرورفته، وچین‌های صورت وگردنش‌با بیماریش رخت‌بربسته ورفته‌بودند. به‌سفارش‌دکتر چندماه باهم درباصفاترین نقاط اروپا گشتیم. وقتی‌که به‌تهران بازگشتیم، اوحامله بود ومن‌ازدل وجان‌دوستش‌داشتم، پیش‌ازآن‌هم‌که بچه‌مان بدنیا آیدلادن‌وسوسن وهمه‌چیز دیگررا از یادبرده‌بودم.

امسال‌بیست وپنج‌سال ازآن‌ایام می‌گذرد. دوپسرم درامریکا وانگلستان ودوپسردیگرم درتهران درس می‌خوانند، دودخترم شوهرکرده‌اند وهریك‌ازآن دوچند بچه دارد وسه‌دختردیگرم به‌دبیرستان می‌روند. زنم کوچکترین بچه‌مان راشیرمی دهد وروزی چنددفعه دوستانه غرولند می کندکه: «این‌چه‌وضع‌است! بچهٔ‌خودم ازهمه‌نوه‌هایم کوچکتر است! قباحت‌دارد!» ومن هردفعه می خندم، خنده‌یی سعادت‌آمیز.

اوائل امسال، هنگامی‌که همین‌بچه، تازه به‌دنیاآمده بود وزنم‌هنوز در زایشگاه بود دریك‌مجلس‌عروسی دعوت‌داشتم. روی‌نیمکتی نشسته بودم که‌خانمی بسیار باوقار وخوش لباس ازجلوم‌گذشت.

سرگرداندونگاهم کرد. برگشت وسلام‌گفت، هیچ نمیشناختمش، اجازه گرفت‌که برهمان نیمکت بنشیند. نشست ولبخندزنان‌گفت:

ـ نشناختیدمرا؟

گفتم، نه، تصورمی کنم‌که مرا بجای‌دیگری گرفته‌بید؟

گفت : نه ، الان خودم را معرفی می کنم .

وباصدای بلند دخترزیبای بلند بالایی را که پنج شش قدم آنسو تر پشت به ما ایستاده بود وبادودختر دیگرصحبت می‌داشت صداکرد . تادخترك روگرداند من تکانی خوردم ، به نظرم رسید که میشناسمش . باحیرت درذهنم جستجومیکردم که کجا ملاقاتش کرده‌ام .

زن باوقار به‌محض نزدیك شدن دختر دست او را گرفت وبالحنی عجیب که مرا مرتعش کرد به‌وی گفت ،

ــ بنشین پری، این آقا رامی‌شناسی؛ همان است که مکرربا توراجع به او صحبت کرده‌ام، کسی که موجب سعادت من شد، کسی که بیش ازهرفرد دیگر دراین دنیا حق بگردن من‌دارد .

وروبه من کرد ولبخندزنان گفت ،

ــ حالا شناختید ؟ من لادن !

وپس ازچندلحظه سکوت گفت .

ــ قرین افتخار باشید، خوشبخت باشید ،هرگز بدنبینید! من شرح بزرگواری وتقوی ومردانگی شمارا برای پری، برای همه بچه‌هایم و برای شوهرم نیز نقل کرده‌ام. همه میدانند که سعادتمان را ازشماداریم ، هزاردفعه ازتصوراین امر بر خودلرزیده‌ام که اگردرآن ایام شما تسلیم تمایلات جاهلانهٔ من می شدید من چه می‌شدم !

***

یك ماه بعدکه به‌مسافرت رفتم هنوزتأثیر این ملاقات وحالتی راکه گفتار لادن بمن بخشید ازیادنبرده بودم . یك روز درلندن باسوسن مصادف شدم . سوسن رامی‌شناختم ، طی سالهای گذشته گاه وبیگاه درکوچه وخیابان یادر بعض محافل با اومصادف می‌شدم ، درسالهای نخست روازهم می گرداندیم ، بعدها کما بیش سلام و تعارفی می کردیم اما من هیچ نمی‌دانستم که او چه سرنوشت پیداکرده و چه شده‌است .

درلندن بایك دختر هیجده نوزده ساله دیدمش . سلام گفت و ایستاد و دخترش رابه من ومرابه او معرفی کرد . اصرارورزید که به‌خانه‌اش روم . آپارتمان دواتاقی کوچك ظریفی داشت، دختروپسرش درلندن درس می‌خواندند ، خودش آمده‌بود تاماه‌های تعطیل رابافرزندانش بگذراند..

به‌تفصیل صحبت کردیم ، دخترش‌هم نشسته‌بود پیوسته اوراگواه‌می گرفت.

پس از آنکه شرح زندگیش را از آنروز که روازمن گردانده و رفته بود بیان کرد گفت :

ـ فقط دوسال یاقدری بیشتر با شما دشمن بودم و هرگاه که بفکرتان میافتادم دشنامتان میگفتم. اما ازروزی که احساس کردم که خوشبختم، حس حق‌شناسی نسبت به‌شما نیز دردلم بیدار شد . هرچه زندگانیم بیشتر رونق گرفت و خودرا بین‌شوهرم‌وبچه‌هایم که بیشتروبزرگتر می‌شدند درسعادت‌وصفای‌دلپذیرتری غوطه‌ور می‌یافتم شمادرنظرم بزرگتر می‌شدید . آن‌ایام‌که دل‌درگرو عشق شما داشتم اگرروزگار به‌کام من می‌گشت وشما به دلخواه من در می‌آمدید به‌کجا رانده می‌شدم وچه‌لطمه‌ها ازدست هوس‌خودم ودیگران می‌خوردم !..

به تفکر پرداخت ، چشم‌خیال به‌روزگار گذشته دوخت پس‌ازچندلحظه گفت :

ـ شمامرا که مثل برهٔ‌غافلی‌محصوردر میان ده‌ها گرگ‌بودم‌به نیروی‌عشق ازچنگ‌آن درندگان‌نجات‌دادید وپس‌ازآن خودنیز گرگ‌من‌نشدید !

بازهم‌ساکت ماندوفکرکرد ،سپس‌باحرارت‌گفت :

ـ نمی‌دانم شما چطور زندگی می کنید ، اما یقین دارم‌که خوشبختید ، کاملا خوشبخت ، وخوشبختی‌تان پاداش سعادتی است‌که به دیگران بخشیده‌یید ، درسایهٔ عفتتان .

آبان ۱۳۳۸

سرچشمه‌یی که نمیخشکد

پانزده‌سال داشتم . باپدرومادرم درده زندگی‌می کردم . خودم ازخوشگلیم خبرنداشتم . پدرومادرم زیبابودنم را ازخودم نیزپنهان می کردند ازترس چشم زخم مردم . غالباً لباس کهنه‌وکثیف برمن می پوشاندند ، صورتم را آلوده‌می - کردند وسرم‌را شانه‌نخورده ونشسته می گذاشتند تاکسی نفهمدکه خوشگلم ، و چشمم نزنند .

هنوز آنقدر بزرگ نشده‌بودم‌که ازخوشگلی خودم چیزی بدانم ؛ هنوز نظری راجلب نکرده بودم تا نغمهٔ ستایشی به‌گوشم رسد . کارم بزچرانی و شیر دوشیدن ووصله پینه وتاپاله بستن‌بود . شایدهرگزآیینه نمی‌دیدم . هر وقت‌که عکس خودم رادرآب‌نمای چشمه‌می‌دیدم دلم‌بهم می‌خورد .

امادرآبادی وسیع‌ما باآنکه مردم‌دل خوشی‌اززندگی نداشتندوغالباًروزو شب گرفتار کاروزحمت بودند اهل‌نظر کمیاب نبودند؛کسانی بودندکه باچشم تیز- بینشان الماس رادرجل وپلاس واؤلؤ را درلجن تشخیص دهند . یکی از آنان «خان» بود .

خان متمول‌ترین وبانفوذترین مردآبادی ما وچند آبادی اطراف بود . چندین‌ده را اینجا وآنجا غصب‌کرده یابزور خریده و یا با استفاده از نفوذش تصاحب‌کرده بود . نصب وعزل کدخداها به‌دست‌اوبود، می‌گرفت ومیزد ومیبست وهرکارکه دلش می‌خواست می‌کرد وکسی جرأت نداشت از اوشکایت‌کند یا به وسایل دیگر برای بازگرفتن حق‌خود از اودست‌بزنند .

پدرم‌یکی ازدشمنان سرسخت اوبود. گاه برادرانم‌که‌همه از من بزرگتر

بودند وهمه رعیتی یاچوپانی یاگاوداری می کردند باپدرم راجع به خان حرف میزدند ومن جسته و گریخته چیزهایی ازصحبتشان می فهمیدم. پدرم ضمن این صحبت‌ها غالباً مطالبی ازاین قبیل میگفت :

ـ شما هرچه بگویید به کلهٔ من فرونمی‌رود ، این اعتقاد من است، دین من است، این قبیل پولداری‌ها وبزرگی فروشی‌ها وکله شقی‌ها وبزن بهادری‌ها عاقبت ندارد . مالی که از زدن وکشتن ولقمه ازحلق این وآن ربودن و پایمال کردن حقوق مردم بدست آید گوارا نمی‌ماند ودوام نمی کند وبازوال خود همه‌چیزانسان را نابود می کند . من مرده شمازنده ، خواهید دیدآخر عاقبت خان و امثال او را .

من‌هم مثل پدرم ازخان بدم‌می‌آمد وهروقت که یکی ازبرادرانم می گفت که‌خوب است به‌خان خدمت کنیم تاصاحب همه‌چیز شویم حرصم‌می گرفت.

اتفاقاً یك‌روز که رفته‌بودم سرچشمه آب بیاورم وهمانجا دست و رویم را شسته‌بودم بادیدن سایهٔ بزرگی که روی‌آب افتاد سر برداشتم ؛ خان پشت سرم ایستاده بود ، ازجاجستم، خودم راجمع کردم ، لرزیدم وسرم را پایین انداختم.

خان مردی درشت‌هیکل‌بود ، چشمان‌سیاه دریده ودهان بسیار بزرگ و چانهٔ بسیارپهنی داشت. شصت ودوسه‌ساله بود. پنج‌شش زن گرفته ،ویکی‌را بطوری که اهل‌ده میگفتند به‌دست‌خود کشته بود ، آخرین‌زنش شش هفت‌ماه پیش مرده بود یکدفعه دیگر ازنزدیك دیده‌بودمش وازش‌ترسیده بودم . ایندفعه‌هم چنان ترسیدم که‌چون به‌فکر فرارافتادم دیدم که نمی‌توانم پا ازپابردارم . دست‌درشت وسیاه خان پیش‌آمد وچانه‌ام راگرفت وصدای کلفتش راشنیدم که‌گفت:

ـ کیستی دختر ؟ دخترمشهدی رجب هستی ؟

سرم‌را پایین‌تر آوردم . گفت :

ـ دخترخوبی هستی ، ماشاءالله! خوشگلتر ازهمه دخترهای ده‌هستی ، اول‌تو،بعد گل‌نبات. توهمه‌آبادی دختری به‌خوشگلی‌توو گل‌نبات نیست. میخوام بگیرمت ، زن‌من میشی؟

چنان‌لرزیدم که نتوانستم برپا بمانم ، اماپیش ازآنکه بنشینم خان‌بازویم راگرفت‌وگفت :

ـ جواب‌بده حیوان! این خودخانه‌که باتوحرف‌میزنه! اگه‌قبول نکنی‌پدرتو می‌سوزونم ، اما اگه قبول کنی نون‌خودت وپدرومادرت و برادرات توی روغن خواهدبود؛ به‌هرکدومشون یك‌ملك ششدونگی میدم ، دست هرکدومشونو به یك

کارحسابی بندمی کنم . هرکدوم ازبرادرات همدلش بخواد می فرستمش تهرون درس بخونه و آدم بشه؛ همه‌تون ازاین‌زندگی فلاکت‌بار که دارین آسوده‌میشین. حرف بزن ، حالا‌رن من‌میشی یا نه؛

نفرت وترس مثل‌اینه‌ست که چون ازحد بگذرد نیروی‌تازه‌یی به‌انسان‌می‌دهد ناگهان ازجاجستم وبی اعتناء به‌کوزه‌هایم که‌هردو راپر کرده وکنارچشمه گذاشته‌بودم مثل آهویی که صدای تیرشنیده‌باشد گریختم . وقتی که به‌خانه رسیدم خودم‌را روی پاهای‌ننه‌ام انداختم وباگریه‌یی سخت که خیال می‌کردی جانم با آن‌بیرون می‌آمدگفتم ؛

ـ من‌زن خان نمیشم . نمی‌خوام نمی‌خوام ؛

برادرانم‌یکی پس‌ازدیگری آمدند وچون ماجرارا دانستندملامتم کردند. بعدازهمه پدرم‌آمد و چون مطلب را دانست در آغوشم کشید ، سر و رویم را بوسیدو گفت :

ـ جانم‌فدای تودختر باشعور . خاطرجمع باش ، زن خان نخواهی شد ، اگه مکت دنیارم زیرپام بریزه زیراین بارنخواهم رفت.

وبه‌برادرانم که عقیده داشتند این‌سعادت بزرگی‌است که به‌خانوادهٔ مارو کرده‌است مثل‌همیشه گفت ؛

ـ گوش کنین بچه‌ها ،هشیار باشین؛ من‌صد دفه بهتون گفته‌ام بازهم‌میگم؛ کسی که ندونه ،حرجی بهش نیست، اما ما که میدونیم این مردسفاك خدانشناس چقدر خون مردم بدبختو نوشیشه کرده وچقدر حق وحیات و هستی خلق‌الله‌رو زیر پا گذاشته تا این‌همه ثروت وجلال بدست آورده ، ما که به‌خدا و به حساب وکتاب عقیده داریم اگه‌سعادتی در وجود این مرد برای خودمون فرض کنیم‌مثل‌اینه که بدست خودمون تیشه بریشهٔ زندگیمون زده باشیم.

دیگر نفهمیدم پدرم‌چه‌کرد و به‌خان که جداً خواستگاری کرده بود چه جواب گفت . چند روز اوقاتش بی‌اندازه تلخ بود و حالت وحشت و نفرتی در چهره‌اش احساس می‌شد، اما یکروز خنده‌کنان وارد خانه‌شد وگفت،

ـ الحمدلله،خلاص شدیم، خان‌دست ازسر مابرداست و رفت خواستگاری دختر عمو حبیب .

بی اختیار گفتم ؛ گل‌نبات؛

ـ آره، گل‌نبات.

شانه بالا انداختم وگفتم؛

ـ او هم حتماً قبول نخواهد کرد ، اگرچه به قیمت جونش تموم بشه.

پدرم مسخره کنان گفت :

ـ از کجا میگی؟

آهسته و باشرمندگی گفتم:

ـ شما که می‌دونین؛ گل‌نبات نامزد مرتضی است. همدیگرو دوست دارن.

پدرم خندهٔ بلندی کرد و گفت :

ـ با وجود این، هم خودش قبول کرد وهم پدرو مادرش وهمه‌شون دارن با دمشون گردو میشکنن!

راست می‌گفت. از روز بعد سروصدای عروسی خان با گل‌نبات درآبادی پیچید. من‌هم مثل زنها ودخترهای ده دلم به‌حال مرتضی می‌سوخت. یک‌روز ظهر که هوا بسیار گرم بود و درآبادی پرنده پرنمیزد مرتضی را دیدم که نزدیک خانهٔ گل‌نبات سرش را به‌درختی گذاشته است وگریه می‌کند. دلم آتش گرفت. بی‌اراده پیش رفتم وسلام گفتم. از بچگی میشناختمش، قوم وخویشی دوری هم با ما داشت هفت هشت سال ازمن بزرگتر بود . وقتی که بچه بودم بارها روی زانویش نشسته بودم. دست بربازویش گذاشتم وگفتم:

ـ حیفت نمی‌آد مرتضی ازجوونی‌خودت که‌بخاطر یک‌دختر بی‌صفت گریه می‌کنی! این کاریک جوون باغیرت نیست.

به غیرتش برخورد، اشکهایش را پاک کرد. بامن راه افتاد. صحبت‌ودرد دل کرد . در سه چهار هفته‌یی که تدارکات عروسی خان با گل‌نبات طول کشید چند دفعه دیگر هم دیدمش. آن روزها پاکیزه‌ترشده بودم. از همان روزکه‌خان با من حرف زد دانستم که‌خوشگلم ودلم می‌خواست که خوشگلیم راهمه بفهمند. مرتضی هم فهمید؛ کم کم شوق جای غم وناامیدیش‌را گرفت و شبی که گل‌نبات را با النگ و دولنگ بخانهٔ خان می‌بردند و ده‌ها سوار و تفنگ‌دار تیراندازی می‌کردند من ومرتضی دریک گوشهٔ تاریک ایستاده بودیم و رازونیازمی کردیم. همدیگر را دوست می‌داشتیم. دو سه‌ماه بعداز عروسی‌خان ماعروسی کردیم.

بهمین زودی وضع زندگی عموحبیب وپسرانش عوض شده بود. اسمشان هم عوض شده بود هرروز می‌شنیدیم که خان کاری برای‌یکی ازآنها کرده‌است، دیگر هیچیک از آنان به‌ما اعتناء نمی‌کرد. شش هفت ماه دیگر که گذشت‌هر کدام از برادران گل‌نبات دم ودستگاهی پیدا کرد. دوتاشان‌راخان به‌شهر فرستاد. هر روز خبری از خوشبختی آنها بگوشمان می‌رسید.

مرتضی گاه از اینها صحبت می‌کرد، وهمیشه با غیظ و نفرت. ــ یکدفعه که حرف یکی از آنها بود با خلق‌تنگی گفت:

ــ این گدا گرسنه‌هارو ببین که بافروختن خواهرشون به‌کجاها رسیدن!

من گفتم:

ــ خوب. اینها با این‌پا پیش رفتند تو باپای همت وغیرتت قدم‌بردار.

این حرف، مرتضی را به‌فکر انداخت. از روزبعد مثل این‌بود که‌سراپا عوض شد. به من‌نمی‌گفت که چه می‌کند فقط می‌دیدم که صبح‌ها زودتر وشتاب زده‌تر می‌رود وشب‌ها دیرتر وخسته‌تر بر می‌گردد. چیزی از او نمی‌پرسیدم و میکوشیدم تا نسبت به او بیشتر مهربانی کنم. پس از دوماه، یکشب، اولین‌دفعه در این‌مدت، خندان وارد خانه‌شد و مژده داد که توانسته است‌باغ حاج نجف‌را کرایه کند.

بزودی به باغداری ومرغداری‌وپرورش دیگر پرندگان خانگی پرداخت. چند دفعه تنها ودودفعه بامن به‌تهران سفرکرد تابرای پیشرفت‌کارهایش‌فعالیتی کند در این فعالیت‌ها درس هم‌می‌خواند. درس‌خواندن در ده که افراد باسواد در آن کم‌بودند دشوار بود اما او از عهده برمی‌آمد و پس‌ازآنکه خودتوانست بخواند وبنویسد و قرآن‌را بی‌غلط تلاوت کند درس‌دادن به‌من راهم‌شروع‌کرد. دیگر من و او ازبچه‌های عموحبیب صحبت نمی‌کردیم، دنبال سعادت خودمان می‌گشتیم وکم‌کم به آن می‌رسیدیم. آنها زیاد افاده می‌فروختند اما ما خریدار نبودیم

وقتی که یك بچه داشتم و بچهٔ دومم در شکمم بود بتهران آمدیم واینجا برای خودمان خانه زندگی درست کردیم. شوهرم با وانت تازه‌یی که‌خریده‌بود هفته‌یی یکی دو دفعه به ده می‌رفت، به کارها رسیدگی می‌کردو محصولاتمان‌را به شهر می‌آورد. باغ را خریده بود و وسعت داده بود؛ چند قطعه زمین برای کاشتن گندم‌و جووصیفی‌کاری بر آن‌افزوده بود، مرغداری وگاوداری‌نیز داشت، دویست سیصد نفر رعیت وکارگر داشت.

خودش بشکل شهریان درآمده بود ومن‌هم‌یك‌خانم شهری‌شده‌بودم، مرتب و با سواد و آداب‌دان، مرفه وخوشبخت.

یك شب‌مرتضی با چند مهمان از دوستان مهربان شهریش به خانه آمد. با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. صحبت از خان بود. پرسیدم‌موضوع‌چیست؟ مرتضی گفت:

ــ خبرنداری! عاقبت خان در تله افتاد. خدا بیامرزه بابا تو، همیشه

این روزرو پیش‌بینی میکرد.

پرسیدم که چه‌پیش آمده‌است گفت:

ـ بالاخره یك نفر که ازدست ظلم‌ها و بیرحمیها و تجاوزات او بتنگ آمد، بود دل بدریا زد، پاشنهٔ گیوه‌هایش را ورکشید، آمد بشهر، رفت به دادـ گستری، رفت به‌دادسرا، رفت به‌دستگاه نخست وزیر، وبرای بالاترها هم‌عریضه نوشت و آنقدر پافشاری کرد تانفوذ خان راخنثی کرد ورسیدگی به‌عرض‌ودادش شروع شد. چندشیر پاك‌خورده مأمور رسیدگی شدند شنیدم پرونده‌یی برای‌خان درست شده که بهمین زودی بیشتراز هزاربرگ‌داره، پرازهمه چیز. تادلت بخواد پر از دزدی، بی‌ناموسی، جنایت. دیروز یا پریروز خودش را هم‌که فرار کرده بود گرفتند انداختند توزندان.

مدت چند ماه هرشب درخانهٔ ما صحبت ازبدبختی‌هایی بود که یکی‌پس‌از دیگری برسر خان می‌آمد. کم‌کم عدهٔ شاکیانش به‌هزار رسیده‌بود. دادگستری بتدریج حق شاکیانش را از اوگرفت و به دستشان داد. از آنهمه ملك‌وباغ‌و دم ودستگاه یك وجب ویك پر کاه هم برای خود خان نماند و او محکوم شد که علاوه بر آن و گذشته ارچند سال زندان چند صدهزار تومان هم به گروهی از شاکیان بپردازد.

از گل‌نبات و برادرانش خبری نداشتیم تا آنکه یك‌روز صبح‌زود کسی‌در خانهٔ مارا زد و نوکرمان آمد گفت که مردی می‌خواهد آقارا، یعنی مرتضی را ملاقات کند.

مرتضی این مردرا پذیرفت. من‌کاری به این‌کارهایش نداشتم. پس‌ازرفتن این مردمرتضی رادیدم‌که قیافهٔ عجیبی پیدا کرده است: صورتش،هم‌بسیار روشن شده بود وهم‌حالت حیرتی داشت. گفت:

ـ فهمیدی این مرد که بود؟

گفتم: نه.من دنبال کار خودم بودم:

گفت، احمد بود، برادر گل نبات، پسر بزرگ عمو حبیب برادر زن جناب خان!

با شوق ورغبت گفتم:

ـ خوب، چه می گفت؟

گفت: کاش‌می‌آمدی میدیدیش که چه‌ریخت‌وقیافه‌داره! ناله میکرد؛خودش و برادراش آه دربساط ندارن. بادآورده‌هارو آب‌برده،هرچی‌روکه از خان

گرفته و بلمیده بودن مجبور شده‌اند قی کنن، دوتاشون که همدستی‌هایی با خان داشتند تو زندان این‌یکی، با دوتای دیگه ا.بیکاری و بی‌سروسامونی کارد به استخونشون رسیده. آمده بود از من خواهش می کرد که تو ده کاری بهش بدم هر کار که باشه، هر قدر که کوچك باشه، با حداقل درآمدی که شکم خود و زن و بچه هاش رو سیر کنه. هنوز خان در زندان است.

گل‌نبات در خانهٔ یك تاجر کلفتی می کند. برادرانش رعیت شوهر من هستند وسیلی که زود یا دیر باد آورده‌ها را میبرد و خواهد برد مثل همیشه از دریای ناخشکیدنی حق سرچشمه می گیرد.

دی ۱۳۳۸

خانه‌یی که روشن شد!

خانه‌یی در خیابان مشتاق کرایه کرده بودم. اولین روز که وارد آن خانه شدم از بالکون طبقهٔ دوم، تماشایی در ساختمانهای اطراف کردم. چند عمارت بسیار بزرگ شش‌هفت‌طبقه، چند خانه وباغ باصفای اعیانی، ودوساختمان بزرگ‌اما مفلوك اینجاو آنجادیده میشد.

خوب یا بد، ازقدیم این عادت را داشته‌ام ودارم که‌هروقت واردمحل جدیدی شوم کنجکاوی و تحقیقی دربارهٔ همسایگان کنم از این تحقیق آشنایی‌هایی حاصل می‌شود که غالباً برای شخص و گاهی هم برای بعض همسایگان مفید است.

بین خانه‌هایی که از بالکن خانهٔ من‌دیده‌میشدند وسیع‌تر وظاهراًاعیانی‌تر از همه خانه‌یی بود دیوار بدیوار خانهٔ من؛ حیاط بسیار وسیعی داشت که‌تقریباً یك باغ بود؛ چندین درخت کهن داشت‌با صدها درخت و نهال زینتی زیبای رنگارنگ؛حاشیه‌ها وتپه‌های گلکاری،دو آلاچیق‌خوشگل،یك‌استخر کاشی‌فیروزه‌یی که،هرچندچرکین بود، عکس یك عمارت چهارطبقهٔ خوش‌ترکیب درآن‌میافتاد.

اولین دفعه که این خانه رادیدم پیش خود گفتم صاحبش بی‌شك‌از اعیان و پولداران است اما ساکنان آن هرکه و هرچه هستند مردم خوش ذوق و با سلیقه‌یی نیستند؛ یاکار وگرفتاریشان زیاد وحوصله‌شان کم‌است، ویا از این‌خانهٔ باشکوه وزیبا سیر شده‌اند و میخواهند از سر بازش کنند. همه‌جای این خانه، دیوارها، درها، نمای عمارت، درخت‌ها، گلکاری‌ها، حباب‌های بزرگ و کوچك

چراغها، غبارگرفته بود، کاشی های استخر مدتی بود که شسته نشده بود وآبش شاید از چهار پنجسال پیش عوض نشده بود. نمیتوانستم بگویم که‌عمارت غیر مسکون است؛ همان وقت دیده بودم که اتوموبیلی ازدر بزرگ خانه واردشد،جلو عمارت ایستاد، راننده پایین جست ، تعظیم‌کنان دررا گشود. مردی مسن، اعیان منش ، سفیدمو، درشت هیکل ، اندکی خمیده ، قیافهٔ مغروروگرفته و ناراضی ، بیرون آمد، خدمتکارلاغر پریده رنگی پیش دوید وآقارابرای بالارفتن ازبله‌ها کمك کرد.

بعلاوه می‌دانستم که صاحب‌خانه کیست، وقتی درمحضر اجاره نامه مینوشتم متصدی دفترچون سندرا دیدگفت، دیوار بدیوارخانهٔ...

لقبش راگفت ، نام فامیلش را هم‌گفت ؛ من اینجا فقط اسم کوچکش را می‌نویسم ، « میرزاموسی خان!»

قبلا این آقای میرزاموسی‌خان رانمیدانم‌کجا دیده بودم ، مکررهم بین اسامی پولداران درجهٔ اول شهر نام اوراشنیده بودم، کمابیش می‌دانستم‌که مرد استخواندارسرشناس محترمی است که چندین پسرودخترو عروس و داماد و نوه ونتیجه ویك عده قوم و خویش نزدیك گردن‌کلفت دارد ، برادرزاده هایش خواهرزاده‌هایش ، عموزاده‌هایش و،.و...

همان شب ، اولین اقامتم در آن خانه ، بار دیگر برای تماشا به بالکن رفتم ، بااهل خانه.

همه عمارات وحیاط ها وباغهایی که روزدیده بودم روشن بودند جز خانهٔ میرزاموسی‌خان ، ازچهل چراغ بزرگ وکوچك حبابدارکه در حیاط ومیان گل‌کاری ها واطراف حوض برپایه‌های فلزی‌کوتاه وبلند، ویا بر نمای، عمارت نصب شده بودند یکی هم روشن نبود. همه جارا ظلمت صرف‌گرفته بود. فقط درگوشه‌یی‌از عمارت روشنایی‌کمی ، شاید ازیك لامپ پانزده شمعی سوسومی‌زد.

دراین باره چند دقیقه با بچه ها صحبت کردیم ، معتقد شدیم که آنشب اهل خانهٔ میرزاموسی‌خان وخود اوهم به مهمانی رفته‌اند وکسی جزیك خدمتکار درخانه نیست.

اماشب های بعد نیزاین خانه همچنان تاریك بود وکنجکاوی عادی مرا بیشتر متوجه خودساخت.

دراولین فرصت ، شش‌هفت روز بعد ، ازیکی ازکاسب‌های محل دربارهٔ

خانهٔ موسی خان تحقیقی کردم. با لحنی تمسخر آمیز که اثری هم از غیظ داشت گفت:

ــ نگویین و نپرسین ازاین آدم! ما شش‌هفت ساله که‌اینجا دکون‌داریم هنوز رنگ پولشو ندیده‌ییم! با اینهمه داراییش مثل جغد زندگی می‌کنه. کسی نمی‌دونه چی‌می‌خوره! یه‌راننده داره که مواجب خشکه ازش می‌گیرد. با یه کلفت بدبخت که گرسنگی خوردنش از ریختش پیداست.

دیگر لازم ندیدم در بارهٔ میرزا موسی‌خان تحقیقی کنم: مردلئیمی‌است که مال ودولتش را به‌خودش هم‌روا ندارد.

دلم نمی‌خواست اسمش را هم بشنوم. هر وقت به بالکن می‌رفتم مواظب بودم که‌خانهٔ غبارگرفته‌اش رانگاه نکنم. چند دفعه جلو‌درخانه باخودش‌مصادف شدم، بانگاه عمیقی وراندازم کرد؛ بانفرت رواز او گرداندم و نه فقط سلامش نگفتم بلکه تصمیم داشتم اگر هم اوسلام‌گوید که هرگز نگفت، جوابش‌نگویم.

اما بین دیگر همسایگان بتدریج چندین آشنا، ودوسه‌دوست صمیمی پیدا کردم که باهم رفت وآمد دوستانه وخانوادگی برقرار کردیم. در صحبت‌هامان با این همسایگان‌گاه نام میرزاموسی‌خان به‌میان می‌آمد. همه با تحقیر ازاو یاد می‌کردند و گاه نیز حکایاتی شیرین از زندگی عجیبش می‌گفتند که برای من چندان تازگی نداشت: کمیاب نیستند افرادی‌که درهای زندگی‌راچنین سفت و سخت بروی خود وبچه‌های خود می‌بندند وخود راازنعمتی‌که خداوند به‌آنان بخشیده است محروم می‌دارند.

یك شب به یکی‌ازدو عمارت مفلوکی که در آن نزدیکی بود رفته بودم. عمارت بسیاربزرگ شش طبقه‌یی بود که نزدیك به‌صد اتاق داشت ودرآن اتاق‌ها افراد وخانواده‌های بی‌بضاعت ومحتاج زندگی می‌کردند.

اگر حمل برخودستایی نشود درخانهٔ من، هرسال چند شب به بهانه‌ها و دلیل‌های مختلف طعامی بنام نذری یا خیرات پخته می‌شود که‌بر اهل خانه‌حرام است و باید تا آخرین ذره‌اش به افراد مستمند خصوصاً به‌همسایگان نیازمند داده شود واز شما چه پنهان، این یکی ازدلائل عادتی است که من بتحقیق در احوال همسایگانم گرفته‌ام.

در هفته‌های اول‌اقامتم‌در خانهٔ جدیداتفاق افتاد که دودفعه نذری پختیم و بیشتر کوشیدیم تامستحق‌ترین همسایگان را بیابیم.

یك کاسب محل، مردی‌راکه با خانواده‌اش در دواتاق عمارت بزرگ‌منزل

داشت نشان داد. مردفقیرپنجاه وچندساله‌یی بود که با ماهی دویست تومان درآمد خدمتگزارجزء یك اداره بود، زن داشت دو خواهر مفلوك محروم از شوهر داشت . یك مادر بستری مردنی‌داشت ، هفت هشت بچهٔ قدونیم داشت . من گیج شدم . هروقت می‌خواستم حساب کنم که این بینوا این عائله را با ماهی‌صدوچهل تومان چطور اداره میکند ! (شصت تومان کرایهٔ اطاق هایش بود!.) دلم از تأثر می‌لرزید واشکم بی‌اختیار جاری می‌شد .گاه زنش را می‌دیدم باطفل شیر خواره‌یی که برسینه‌گرفته بود، یا بچه‌های بزرگترش را می‌دیدم که با لباس پاره و تن لرزان و گونه های پریده رنگ به دبستان یا دبیرستان می‌رفتند . چه خوشبخت است انسان اگرآنقدر استطاعت داشته باشد که بتواند لااقل یکی از اینگونه خانواده هاراازچنین فقرجانسوزبرهاند.

اسم این مردقدرت‌الله بود . دومین دفعه‌که نذری داشتیم سهم خانهٔ قدرت‌الله‌خان را خودم بردم . اتفاقاً خود او در را بازکرد. با شرمندگی قابلمه را که درآن پلوخورش کشیده بودیم گرفت واز مشاهدهٔ قابلمه دانست که دوهفته پیش هم ازخانهٔ من برای او شام فرستاده‌اند ، بالکنت ، باحجب‌بی‌پایان،باتأثری دلگداز تشکرکرد. خواهش‌کردکه باتاقش روم و از چایی‌که تازه دم‌کرده است یك استکان بنوشم . خواهشش‌را برغبت پذیرفتم وبدرون رفتم ، چه‌بگویم‌ازاتاق و اثائهٔ رقت انگیزش، از مادربیمارش‌که در اناق مجاور، یك‌اطاقسه متردردو متر ناله میکرد، ازخواهران بدبختش ، از بچه‌هایش ، ازمنظرهٔ وحشت انگیز کمال فقر واحتیاج‌که نقش تندوزوال ناپذیر این خانهٔ مفلوك بود ، همه‌دیده‌ییم، همه‌شنیده‌ییم ، همه میدانیم ، آن مردلئیم‌میرزا موسی‌خان‌هم‌میداند ...

مردخوش صحبت مهربانی بود قدرت‌الله‌خان ، قدری هم فیلسوف بود . پیرو فلسفهٔ گذشت وبردباری، آسان‌گرفتن‌زندگی ، تحمل‌بدبختی‌منهای امید.

ازبدبختی خودچیزی‌نگفت . به حل مسئلهٔ دشواری‌که در ذهن‌من‌بود،این مسئله لاینحل ، زندگی‌یك خانوادهٔ ده دوازده نفری با ماهی‌صدوچهل تومان ، کمکی‌نکرد ، چنددفعه پرسیدم ، فقط یك دفعه جواب‌گفت .گفت ، خدا خودش میداند، چه‌لازم است دیگران بدانند !

اما نمی‌توانستم بقدر او تحمل داشته باشم . همه حساب های ناروا همه عدم تناسب های حیرت انگیز در ذهنم مجسم شده بودند . در حضور این ترکیب عجیب از فلاکت و تسلیم محض، یك ترکیب عجیب دیگر، ترکیب ثروت بی پایان و لئامت صرف ، در نظرم مجسم می‌شد ، و آن

میرزاموسی‌خان بود . مثل این بود که خودش را می‌بینم ، واو با مکنتش‌دراین کلبهٔ غم‌انگیز حضور یافته و زانو بزانوی قدرت‌الله خان نشسته است ! ..

ضمن صحبت باغیظ گفتم :

ـ عجب است ! تأسف‌آور است! دریك محل ! دریك کوچه . بفاصلهٔ کمتر ازصدمتر ، دو موجودزندگی‌می کنند ، دومظهر کمال تناقض ، دونمایندهٔموحش عدم تناسب . دو ناروای عجیب که یکی معلول دیگری است ، میرزا موسی‌خان وشما ...

خندهٔ تلخی کرد . چقدر بلندنظری وچقدر بی‌نیازی در این‌خندهٔ تحقیر آمیز وجود داشت ! نفرت وتحقیر را هرگز به این شکل ندیده بودم ، اینهانیز چون در دلی که کانون بردباری ورضااست گداخته شوند صورت و هیئتی مطبوع بخود میگیرند ! آهی‌کشید وگفت :

ـ بگذرید آقا . گفتنی نیست . هرکس برای خودش زندگی مـی کند . اینها به فرداقائل نیستند. اینها همه حساب خودرا دارند غافل از آنکه‌حسابدار واقعی دیگری است ! دلم بحالش می‌سوزد. خدا را شکر : من وبچه‌هایم بهتراز او زندگی می کنیم ! بیچاره حاضر نیست یك‌ریال برای خودش هم خرج کند : بچه‌هایش ونوه‌ها ونتیجه‌هایش از پنجاه نفر بیشترند ، اما اورنگشان‌را نمیبیند، راهشان نمی‌دهد ، اسم بیشترشان را هم نمی‌داند ، همه ازاورم کرده‌اند ، دلشان نمی‌خواهد ریختش را ببینند ! فقط منتظرند که بمیرد ... آیا برای یك فـرد انسانی بزرگتر از این بدبختی وجود دارد که فرزندانش، کسانش وهمه‌افرادی که می‌شناسندش منتظر مرگش باشند !

زبان من خواه و ناخواه به بدگویی باز شد . اما قدرت‌الله‌خان‌نگذاشت. گفت :

ـ بماچه آقاجان ! اینهم یکنوع از بندگان خدا است .

فکر کردم که شاید روزی از روزها میرزاموسی‌خان استثنائاً احسانی در حق این مردبینواوخانواده‌اش کرده است . در جواب‌پرسشی که دراین‌باره‌کردم قدرت‌الله بازهم خندید وگفت :

ـ نمی‌خواستم اینرا عرض‌کنم . حالا که پرسیدید می‌گویم ...

وبچه‌یی را که دربغل زنش بودنشان داد وگفت :

ـ این بچه از همه بچه‌های من بدقدم‌تر بود آقا ، وقتی که نزدیك‌بودبه دنیا آید نه‌درجیب من‌چیزی پیدامی‌شد نه در خانه . به کاسب‌های محل‌هم‌آنقدر

بدهکار بودم که دیگر رو نمی‌شد چیزی ازشان نسیه بگیرم یا تقاضای پول دستی کنم. مادرم که آنروزها حالش به این بدی نبود باصرار و باذکر هزار دلیل و برهان بمن گفت که به امید خدا بروم پیش میرزا موسی‌خان، احوال و اوضاعم را باو بگویم و خواهش کنم ده بیست تومان بعنوان قرض‌الحسنه بمن بدهد.

«امر مادر بود. نمی‌توانستم اطاعت نکنم. بعلاوه استیصالم از حد گذشته بود، راه به هیچ جا نداشتم؛ در خانه‌ام نیز هیچ چیز پیدا نمی‌شد که کسی حاضر شود به قیمت دوسه تومانش بخرد. مادرم تحریکم می کرد می گفت: بلندشو برو، تو حق نداری روی خیالات باطلت، روی غرورت، روی کمرو بیت زن و چه‌ات را بکشی! برو پیش میرزا موسی‌خان!

«بخدا قسم وقتی که می رفتم دستم برای پاك کردن اشکم بچشمم بود. رفتم. میرزا موسی‌خان را اتفاقاً در حیاط خانه‌اش نزدیك اتومبیلش دیدم. با صدای لرزان. اشك درچشم، شرح حالم را و تقاضایم را گفتم ساکت و بی حرکت گوش داد با چه قیافه‌یی! نفرت آور، مهوع، مملو از خشم، مثل کسی که باشنیدن هر کلمه هزار فحش در دلش بدهد. چون حرفم تمام شد شانه‌هایش را بالا کشید، لبانش را جمع کرد و باقهر و خلق تنگی گفت.

ـ ندارم. نمی‌توانم بدهم، با قرض دادن مخالفم...

حرصم گرفت. طاقتم از دستم رفت، مناعتم را فراموش کردم. بی‌اختیار گفتم،

ـ قرض ندهید آقا، احسان کنید! من مستحق واقعی هستم، یك مستحق آبرومند!

«بدرشتی گفت. اگر آبرومند بودی گدایی نمیکردی.

«آب شدم، جلو اشکم را نتوانستم بگیرم. بازهم بی‌اختیار گفتم:

ـ قبول دارم! فرض کنید که گدا هستم، گدای بدبخت، گدای سمج! اما به شما چه می‌شود با اینهمه ثروت اگر دست در جیبتان بکنید و یك قران به یك گدا بدهید!

«بطرف اتومبیلش رفت و غرولند کنان، با لحن دشنام گفتن گفت:

ـ برو پی کارت مرد که فضول! من اگر می‌خواستم از این پولهای مفت بدهم صاحب این ثروت که دارد تو و همه مردم را کور می کند نمی‌شدم!

قدرت‌الله‌خان چون به اینجا رسید آهی کشید. تأثرش را در خنده‌یی کوتاه ناپدید کرد و گفت،

ـ اینست آقا، معذرت می‌خواهم، صحبت اینطور پیش آمد. خداخودش میداند با بندگان جوراجور و رنگارنگش...

* * *

چند ماه گذشت ـ من به‌مسافرت رفتم، چهارپنج‌ماه بعد برگشتم. اول‌شب بود که با اهل خانه‌و چندتن از اقوام ودوستانم به خانه آمدم وهمه باهم به‌اتاق پذیرایی رفتیم. این اتاق درطبقهٔ‌دوم‌است بالکون عمارت جلوآن است. درهای بالکن باز بود. همینکه وارداتاق شدم چشمم از بالکن به‌حیاط همسایه، حیاط میرزا موسی‌خان افتاد، همه‌حیاط مثل روزروشن بود. دهها چراغ پرنور درآن میسوخت. باتعجب سوی بالکن‌رفتم وگفتم:

ـ چیز عجیبی‌است، خانه میرزا موسی‌خان واین همه چراغ!

و چون به‌بالکن واردشدم دیدم و شنیدم که در خانه میرزا موسی‌خان جنجال عجیبی است، درحیاط عدهٔ بی‌شماری بچه‌های کوچك‌وبزرگ‌بازی‌وجست وخیز و غوغا میکردند، خانم‌های شیك‌و آقایان‌خوش‌لباس می‌آمدندومیرفتند، همه اتاقهای عمارت ازپایین تا بالا روشن‌بود وصدای‌قهقهه خندهٔ ده‌هازن‌ومرد ازآنها‌بگوش میرسید.

باحیرت گفتم:

ـ اینجا چه خبراست؟ معجزه شده است! اینها کیستند؟

چند نفرکه بامن به‌بالکن آمده‌بودند در هم وبرهم و با لحنی تمسخر آمیز گفتند:

ـ بچه‌ها و نوه‌ها وقوم خویش‌های میرزا موسی‌خانند!

ـ عجب! آفتاب ازکجا درآمده!. میرزاموسی‌خان مهمانی کرده!

همه خندیدند وپسرم گفت.

ـ نه باباجان؛ هفته‌گذشته میرزا موسی‌خان به‌رحمت خدا رفت.

بهمن ۱۳۳۸

دختر کوچولوی اون آقاهه

هفتهٔ گذشته، همین وقت‌ها بود،شب دوشنبه، ساعت هشت‌ونیم، کـه پـدرم مطابق معمول به‌خانه آمد اما مثل هرشب خوشرووخندان نبود و نشاطی‌را که‌ما خوب میدانستیم که‌غالباً ساختگی است به‌خود نبسته‌بود. این که می گویم نشاطش غالباً ساختگی است بیدلیل نیست، چگونه ممکن است واقعاًخندان و بانشاط به خانه‌آید مردی که‌صبح‌ساعت پنج بیدار میشود و ساعت هفت‌شتابان سرکارش می‌رود، ظهر هم به‌خانه‌نمی‌آید ورویهم روزی سیزده چهارده ساعت وگـاه‌هـم بیشتر کارمی‌کند تا چرخ‌زندگیش‌را بگرداند وعائله‌اش‌را راضی‌نگاه دارد؛ ما هفت نفریم که‌باخودش می‌شویم هشت‌نفر. مادرم است ودو خواهرم وسه‌برادرم. یك کلفت هم‌داشتیم که هشت ماه پیش ازلحاظ صرفه‌جویی عذرش راخواستیم و تصمیم گرفتیم که خودمان کارهای خانه را انجام دهیم.

بهر صورت؛ صحبت آن‌شب‌بود. هفتهٔ‌گذشته چنین شبی ، بمحض اینـکه پدرم واردشد وهمه صدا درهم‌انداختیم وسلام گفتیم‌همه متوجه‌شدیم که‌اولبخند نمیزند، افسرده است، در چشمهایش حالتی است که از یك غم شدید حکـایت می کند .

خواهر کوچکترم که عزیزترازماهمه وبهمین دلیل جسورتراست گفت ،

ـ وا! باباجان! امشب چتونه؟ باکی‌دعوا کردین که اوقات تلخیشوواسه ما آوردین؟

این حرف سابقه‌یی داشت، ما همه‌می‌دانستیم که‌باباجانم درخارج‌ازخانه،

در گیرودار کارهایش، در تماس‌هایش با مردم، در تلاش‌ها ومبارزاتش برای دفع مشکلات مختلف هرقدر ناراحت شود، هرقدر عصبانی شود، هرقدر ضرر وزحمت بیند شب وقتی که می‌خواهد به‌خانه آید همه این چیزهارا دور می‌ریزد،فکر همه را ازسر بیرون می‌کند، آثار خستگی و اندوه را ازچهره می‌زداید،نشاط دروغی و لبخند ساختگی کذایی را مثل یك ماسك برصورتش می‌گذارد و وارد خانه می‌شود .

همه دهان‌هامان را به لبخند آراستیم وگوش‌هامان را تیز کردیم تاجوابی راکه باباجانم به‌خواهر کوچکم خواهد گفت بشنویم.می‌دانستیم که‌هرقدر ناراحت وخلق تنگ باشد حرف‌ها و پرسش‌های مارا بی‌جواب نمی‌گذارد.

لبخند تلخی زدو گفت :

ــ ناراحت نباشین، چیزی نیست نه با کسی دعوا کرده‌ام و نه‌امر دیگری اتفاق افتاده، باهرشبم فرق ندارم.

خواهر کوچکم باشیرین زبانی گفت، ای باباجون دروغگو! مگرما کوریم! امشب شما مثل آدم‌های غصه‌دار هستین.

پدرم نشست بچه را میان زانوهایش گرفت ، موهای نرم او را بوسید و گفت :

ــ ممکنه غصه‌دار باشم دخترم. امادلیلش چیزیه که نه به‌من مربوطه،نه به کار و زندگیم .

ــ هرچی هست باید واسه‌مون تعریف کنین باباجون !

ما هم‌اصرار ورزیدیم که‌پدرم علت‌غصه‌دار بودنش رابگوید. گفت:

ــ بسیارخوب، بگذارین‌خستگیم دربره. بعد ازشام تعریف خواهم کرد ؛ اصلا خودم تصمیم داشتم که این قصه‌رو براتون نقل کنم .

خواهر کوچولوم گفت چه خوب باباجون، یه‌قصهٔ پرغصه یادگرفتین‌شما؟

ــ آره دخترم ، یك قصهٔ واقعی ، که هزارها نظیر داره و انسان نمی‌دونه، چطور این چیزهارو بشنوه و بدونه وبی‌اعتنا بگذره‌وفراموش کنه

همه با کنجکاوی به‌شنیدن این‌قصه ترغیب شدیم. خیال می‌کنم به‌همین مناسبت ده بیست دقیقه هم زودتراز همه‌شب شام خوردیم. باعجله سفره‌راجمع کردیم و نشستیم‌ویکی بعدازدیگری گفتیم؛

ــ باباجان، قصه. قصه.

پدرم سیگارش راآتش زد. روی صندلی راحتی کهنه‌اش لمیدوگفت؛

– خیال نکنین که قصهٔ عجیب و پرحادثه وجذابیه. یك حکایت بسیار عادی و پیش پا افتاده است. حکایت یك خانواده است که از بعض جهات به ما شباهت داره و باید بگم که توجه به همین شباهت ناراحتم کرد بطوری که هرچه کوشیدم نتونستم مثل هرشب خنده رو وخوش خلق وارد خونه بشم. امشب نیم ساعت پیش از آنکه برای آمدن به خونه آماده بشم اتفاقاً با مردی آشنا شدم که مثل من زن داره با شش بچه، درست مثل شماها : سه دختر و سه پسر، و اتفاقاً بچه هایش هم به سن و سال شماها هستند.

خواهر کوچکم کودکانه خندید و گفت:

– به! این که نه مزه داره و نه غصه! مارو ببین که خودمونو برای شنیدن یه قصهٔ خوب حاضر کرده بودیم.

مامانم به باباجانم گفت :

– راستی راستی چیزی هست یا شوخی میکنی؟

پدرم گفت، نه والله شوخی نمی کنم، نشسته بودم داشتم کارهامو تموم میکردم ناگهان صدایی بلند شد، مثل صدای افتادن یك چیز سنگین. نگاه کردم دیدم نزدیك مغازه به فاصلهٔ چندقدم یك مرد روی زمین افتاده، از وضعش پیدا است که سخت ناراحت شد، اما صداش درنمی آد، فقط تلاش میکنه تا بلند بشه ازجاجستم رفتم به سراغش، کمکش کردم تا اززمین بلند شد، پرسیدم: «چه شد، صدمه یی که نخوردین؟» با صدای بسیار ضعیف گفت: «نه آقا ممنونم، عوض ازخدا بگیرین!» دقت کردم ، بنظرم رسید که ضعف داره؛ مرد خوش قیافه یی بود. سرووضعش هم چندان بدنبود. لباسش نونبود اما پاکیزه ومرتب بود. گفتم :

– مریض هستید؟ کسالتی دارید؟

گفت : نه آقا ، می رفتم طرف منزل . . . خدا حافظ شما : حالا دیگه می تونم برم.

آشکار بود که دروغ میگه، نمی تونه بره. باخواهش والتماس بردمش توی مغازه، چای حاضر داشتم. یك استکان براش ریختم، ته جعبهٔ شیرینی چنددانه نان خشك مانده بود، آنرا هم جلوش گذاشتم وهمونوقت دونستم که حدسم درست بوده، حدس زده بودم که این مرد گرسنه است وازضعف گرسنگی ازپادرافتاده.

اصرار ورزیدم تاچند گل شیرینی رو با چای خورد یك چای دیگر هم براش ریختم . آشکارا جون گرفت، رنگی به صورتش آمد که بعد دونستم نصفش از شرمندگیه . بامهربانی باهاش بصحبت پرداختم. مناعت عجیبی داشت. نمیخواست

حرف بزنه ودلیل ضعف وافسردگی بی‌پایانشو بمن بگه. اما پافشاری من وبی‌ن محبت آمیزم وادارش کرد که بگه، نمیدونین چطور حرف می‌زد! یك آکتر ماهر میخواد که بتونه تقلیدکنه. بیان حقیقت میکرد، شرح زندگی خودشو میگفت اما با لحن کسی که به گناه وجنایتی اعتراف کنه. بیچارهٔ بیگناه!

خواهر کوچکم گفت،

- آی باباجان. الان خاکستر سیگارتون میریزه.

پدرم خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند، یك پك به سیگار زد و گفت،

- من نمی‌تونم اونطور که او گفت بگم، اما کلمات و عباراتشو تقریباً بیاد دارم، چشم پایین انداخته بود و حرف‌می‌زد. می گفت،

«- چه میشه‌کرد آقا؛ سرنوشته! نمیدونم چیه؛ ازکسی گله ندارم، نمیتونم بگم که‌خواست خداست؛ خدا بد بنده‌هاشو نمیخواد، غنی علی‌الاطلاق کسی‌رو فقیر نمی‌کنه. اینها بلاهاییه‌که خودمون بسرخودمون میاریم! بدبختیهای من‌و امثال من مولود افراط وتفریطهاییه‌که متصل توش غوطه میخوریم. این روهم نمیگم که زن‌گرفتنم وبچه‌دار شدنم‌خطابود یا اشتباه بود، نه، وظیفه‌یی بود که انجام دادم، وهر مرداین‌وظیفه‌رو داره؛ این‌روهم که بزرگان گفته‌اند هرآنکس که دندان دهد نان دهد، تکذیب نمی‌کنم؛ کاملا درسته، واگه لقمه‌یی‌رو که‌مال بچه‌منه دیگرون بربایند وخونی‌روکه باید دررگهای من و فرزندانم بدوه دیگران بمکند نباید تقصیرشو گردن خدا گذاشت! من‌شش بچه دارم آقا، بچه‌های بزرگ؛ کوچکتر ازهمه‌شان شش‌هفت‌ساله است.»

خواهر کوچکم گفت: هم‌سن‌من...

پدرم باتأثر گفت: آره جونم بچه‌های دیگرش هم‌تقریباً همسن خواهرات و برادرات هستند. بیچاره باصدای‌لرزانش گفت، «بیکار نیستم؛ روزی دودوازده ساعت کارهم می‌کنم. اما زندگیم نمیگرده، توی‌یك خونهٔ کوچك نشسته بودیم ماهی صدوپنجاه تومن کرایه می‌دادیم؛ آنجارو صاحبش خراب کرد. بزحمت خانهٔ کوچکتری پیدا کردم به ماهی پانصد تومن، این بکلی فلجم کرد؛ حالا دیگه غالباً در شبانه روز نمی‌تونیم بیش ازیك وعده غذا بخوریم. اونم چه‌غذا! اتفاقاً من در روزگارجوانی ودر اوقاتی‌که دخلم به خرجم می‌رسید درغذا بهانه جو بودم وهمه چیزو دوست نداشتم! شاید بی‌نونی و گرفتاری امروز خودم و بچه‌هام مکافات همون بهانه‌جویی‌ها وناشکریها باشه! بهرصورت اینطوره. خودم

غالب روزها گرسنگی‌رو تحمل می‌کنم، برای ناهار خوردن بـه‌منزل نمیرم تـا بچه‌هام بتونن سهم منو بین خودشون تقسیم کنن و هر کدوم یکی دو لقمه بیشتر بخورن! گاهی هم‌مثل امروز میشه؛ ضعفم می‌گیره، اما امروز بدتر از همیشه‌شد، چهار پنجساعت راه‌رفتم، نتیجه هم نگرفتم؛ گذشته از گرسنه‌بودن روحیه‌ام هم خراب شد. این‌بود که‌سرم چرخید، نتونستم قدم ازقدم بردارم‌وافتادم»

پدرم باینجاکه رسید ساکت شد و آه کشید. من پرسیدم:

ـ ندونستین باباجان که روحیه‌اش چراخراب‌شده بود!

پدرم گفت، چرا. پرسیدم واصرارهم کردم‌تا شرح‌داد. گفت،

«ـ ملاحظه می‌کنید که شب عیده. پنج تااز بچه‌هام به‌مدرسه میرن،همیشه سعی کرده‌ام که آبرومند باشن اما حالا مدتیه‌که لباسشون از تنشون‌می‌ریزه.از چند ماه پیش که نق‌ونق میکردن وعده دادم‌که شب عید براشون لباس خواهم خرید، پس‌انداز کردن که‌برای من امکان نداره. از دوماه‌باینطرف باهمه‌قوایم کوشیدم بلکه یك‌کار اضافی پیداکنم نشد. پیش نیامد، قسمت نبود. بهرجا رو آوردم جواب رد شنیدم.امروز بفکر افتادم‌که برم قدری‌پول قرض کنم نمیدونید چقدر از قرض‌کردن بیزارم، باوجود این‌دل به دریا زدم وتصمیم گرفتم که بـه چند نفر از رفقای قدیمم مراجعه کنم و رو پیششان زمین بیندازم. هرگز چنین کار نکرده بودم. با سیلی صورتمو سرخ نگاه‌داشته بودم! امروز ناچارشدم.یقین داشتم‌که نتیجه خواهم‌گرفت. نمی‌دونستم‌که مروت وصفا اینقدر کم شده. چهار پنج ساعت طول‌کشید، به ده‌دوازده نفر روآوردم،آبرومو مثل‌قطره‌های عرق‌پیش همه‌شون برخاك ریختم. همه‌عذر خواستند، ویکی‌شونم‌حاضر نشد دراین گرفتاری و بدبختی زیر بغلمو بگیره.»

پدرم باز ساکت شد . به بهانهٔ انداختن ته سیگارش در زیر سیگاری و خاموش‌کردن آن چشم پایین‌انداخت اما من خوب ملتفت شدم که‌اشك به‌چشمش آمده است ومیخواهد ما نفهمیم.

برادر بزرگم که یك سال از من کوچکتر است بالحنی‌یأس آلودگفت:

ـ شمام که‌لابد کاری نکردین باباجون!

همه می‌دانستیم که‌پدرم بضاعتی ندارد. درآمدفراوانی ندارد.بزحمت‌یك زندگی پایین‌تر از حد متوسط رابرای ما تأمین می کند . منتها مواظب است تا ظاهراً آبرومند باشیم مثلا در مدرسه همدرس‌هامان همیشه‌مارامتمول میپندارند و اولیاء مدرسه هم‌تصورمی کنند که پدرمان پولدار است و هروقت که قرار شود

اعانه‌یی درمدرسه جمع کنند توقع دارند که ما بیش‌از همه کمك کنیم.

پدرم درجواب برادرم آهی کشید و گفت:

ـ نه چطورمی‌تونستم کمك قابلی کنم! بعد از پولی که دیشب برای لباس عیدتون به مامانت دادم فقط شصت هفتاد تومن در جیبم‌ماند. فروش‌امروزروهم که کمتر ازهرروز بود با عجله به‌بانك فرستادم، برای چکهای وعده‌یی‌امروز و فردام. بعلاوه این آدم کمك قبول نمی‌کرد. پس از آنکه مدتی اصرار کردم حاضرشد پنجاه تومان بعنوان قرض از من بگیره‌ورسید هم‌داد.

دست درجیبش کردورسیدرابیرون آورد، یکی‌پس‌ازدیگری آنراگرفتیم ونگاه کردیم. باخط‌خوش‌پاکیزه‌ومرتبی‌نوشته بودکه‌ازپدرم پنجاه‌تومان‌قرض‌کرده است. اسم وآدرسش راهم نوشته بود.

با همه سادگی که این حکایت داشت همه‌مان را حزنی‌فراگرفت. خود من احساس میکردم که یك‌عقده روی دلم‌افتاده‌است وآزارم می‌دهد! همه‌ساکت مانده بودیم. پدرم یك‌سیگار دیگر آتش زد.

پس ازیکی‌دودقیقه مامانم گفت:

ـ من‌یك پیشنهاد دارم.

همه روبه اوگرداندیم و پدرم‌مثل اینکه موضوع صحبت و حکایت‌مرد گرسنه را فراموش‌کرده است باحیرت‌گفت:

ـ چه پیشنهاد؟

مامانم گفت: اولا من‌خودم امسال ازلباس عید‌چشم می‌پوشم؛ عید به‌ماه مبارك رمضان میافته یکشب بعداز احیاءها؛ عیددرست‌وحسابی‌نیست. همون‌پیرهن پارسالمو می‌پوشم.

مقصود مادرم را فهمیدم و باتأثر گفتم:

ـ منم لباس نمیخوام مامان.

مادرم گفت، نه‌جانم. نمیخوام‌که نمیشه. لباس ندارین. بالاخره باید یه چیزی بخرین اما یادتونه که دیشب و پریشب چقدر با پدرتون ومن‌چونه‌زدین تا این صورت نوشته شد وباباجونتون حساب کرد وپول‌داد!

دفتر حساب روزانه‌اش راازروی طاقچه‌یی که دردسترسش بود برداشت‌و بازکرد وگفت:

ـ پیشنهادم اینه‌که همه چیزهایی‌رو که اینجا نوشته‌ایم نصف کنیم. مثلا شما دخترها اگربرای پیرهنتون پارچه‌متری سی‌چهل تومنی خواسته‌یین متری

پانزده تومنی‌شو بخریم، اگر اصرار داشته‌یین که کفشها تونو از کفاش‌های بی‌انصاف خیابان شاه بخریم جفتی‌دست کم هشتاد نود تومن، بریم از خیابانهای پایین‌تر یا ازبازار ارسی‌دوزا بخریم جفتی منتهاسی‌تومن؛ وشما پسرهاهم بجای اونکه برای لباستون پارچهٔ فرنگی متری هشتاد نودتومن یا بیشتر بخرین به‌پارچه‌ای‌وطنی متری بیست سی‌تومنی‌قناعت کنین،همینطور در کفش‌و پیراهن‌وچیزهای‌دیگر تون. مثلا لباساتونو بدین یکی ازهمین خیاط‌های خیابون خودمون بدوزه که‌ثلث‌خیاط های خیابان‌های بالا اجرت می‌گیرن. لباس‌خواهرهاتونم خودمون‌بدوزیم‌واجرت خیاط ندیم . به این ترتیب خواهیم تونست از هزارو پانصدتومنی‌که باباجونت برای لباس عیدتون داده نصف بیشترشو صرفه‌جویی کنیم. اونوقت باباجونتون این‌پولو‌ببره‌بده بااین‌مردآبرومندکه بچه‌هاش به‌تعداد شما وبه سن شما هستن و خواهش کنه‌که برادرانه این پولو‌بپذیره وبرای بچه‌هاش‌لباس عیدتهیه کنه. مثل لباس شما .

سکوتی که‌ابهت وعظمتی داشت برقرار شد ویکی‌دودقیقه طول کشید همین اندازه سکوت وتفکر ومبارزهٔ درونی برای نابود شدن آخـرین تردیدها مان کفایت می‌کرد. یکی‌پس‌از دیگری‌گفتیم که‌موافقیم وپدرم که بندرت‌مارامیبوسد، با شوق بی‌سابقه‌یی برخاست، همه‌مان را بنوبت بوسید ومادرم که‌قطرات اشک‌بر گونه‌هایش میچکید شتابان رفت، کیف دستی‌ش‌راآورد، اسکناسهاراازآن‌بیرون کشید، هفتصدتومان شمرد وبرداشت وهشتصدتومان به‌پدرم‌داد.

شب بعد پدرم چون به خانه آمد واقعاً شادمان بود؛ مژده‌داد که‌موفق‌شده است این پول را به دوست‌مستمندآبرومندش بقبولاند .

عقیدهٔ شما چیست؟ من فکر میکنم که عید امسال ما از همه عیدهایی که دیده‌ییم مبارکتر خواهد بود، سال نو را ازهر سال‌دیگر خوشتر خواهیم‌گذراند و کاروبار باباجانم نیز درسال آینده بهتر خواهدشد.

امشب پس ازچند شب باز صحبت از این‌موضوع بمیـان آمـد. خـواهر کوچکم که روی زانوهای پدرم نشسته‌بود باشیرین‌زبانی گفت،

- باباجونم؛ عیدی امسال‌منو به‌خودم ندین. ببرین‌بدین به‌دختر کوچولوی اون آقاهه.

اسفند ۱۳۳۸

ثروتی به این قیمت

وقتی که بتهران آمدم جوان فقیری بودم؛ همه لباسی را که بتن داشتم سه سال پیش در آبادی خودمان از یک دستفروش تهرانی به بیست و شش تومان خریده بودم.

چه شد که ده را ترک گفتم و به شهر آمدم، در آغاز جوانی، درشانزده سالگی؟ نگفتنش بهتر است! زندگی من وخانواده‌ام در ده یك فاجعهٔ ممتد بود. شاید منهم اگر آنجا می‌ماندم اکنون مثل بسیاری از افراد خانواده‌ام سالها می‌گذشت که درقبرستان کهنهٔ بالای آبادی خفته بودم وشاید هم بهتر آن می‌بود که چنان میشد!

شش ریال پول ویك پرده آواز داشتم که بتهران رسیدم، نزدیك محلی که امروز میدان شوش است وآنروزها بیش از هرچیز دیگر بوی مرده ومرده‌شوی خانه میداد از خستگی کشندهٔ شانزده ساعت پیاده روی با گیوه‌های پاره به یك قهوه‌خانهٔ مفلوك تاریك پناه بردم.

قهوه‌چی، پیرمرد مهربان خوشروی پرچانه‌یی بود. بی آنکه از پولم بپرسه دو لیوان چای و یك نصف دیزی بمن داد. وقتی که سیرشدم وسرحال آمدم، روبرویم نشست، پرسشهایی ازمن کرد وچون دانست که فقیرو بی‌پناهم پرسید:

ـ چه بلدی؟ چه هنر داری؟

گفتم، رعیتی بلدم، قدری هم آهنگری میدانم. دوسه‌ماه در ده شاگرد آهنگر بوده‌ام؛ خرهم نعل کرده‌ام؛ امااز این کارها چندان خوشم نمی‌آید. یك پرده هم آواز دارم. یکدفعه پارسال درتعزیه، حضرت علی‌اکبر شدم؛

قهوه چی همین‌را چسبید و گفت، بخون ببینم یه‌دهن بخون؛

خواندم؛ چندشعر از یك غزل حافظ، یکی دوتا ترانه که آن‌روزها مشهور بود. قهوه‌چی خوشش آمد؛ گفت:

— چند روزی همینجا بمون، پیش‌خودم توی این‌قهوه‌خونه، واسه‌مشتریها بخون؛ هر کدوم یه‌چیزی بهت میدن؛

قبول کردم؛ قهوه‌چی همان روز یکدست لباس برایم‌خرید باکفش و کلاه، بحساب درآمد آینده‌ام؛خدا رحمتش کند؛ درمدت‌عمرم‌مردی‌بخداشناسی‌وخیر-خواهی اوندیده‌ام؛ چند ماه‌بعدکه توانستم دینم‌را باو‌بپردازم فقط نصفش‌راقبول کرد، آنرا هم‌چند روز بعد به من پس‌داد، گفت:

— من ازقبل تو خیلی‌استفاده کرده‌ام؛ مشتریهای‌قهوه‌خونه بهوای‌آوازتو ده‌برابر شدن.

مثل یك‌پدر مهربان مواظب من‌بود؛ می گفت:

— توجوونی، بچه‌سالی، بر و رو داری؛ ممکنه توخطر بیفتی؛ به‌همه‌کس اعتماد نمیشه‌کرد؛ من تاجون دارم ازتونگهداری ومراقبت‌می کنم؛ اما این پند من همیشه‌توگوشت باشه: «هیچ ثروت درعالم بالاتراز عفت نیست.»

از بخت بدمن پیرمرد قهوه‌چی شش‌هفت ماه بعد مرد؛ برادرش که‌قیم بچه‌های اوبود وصاحب قهوه‌خانه‌شددرست عکس اوبود، و به‌فاصله‌چندروزمتوجه شدم‌که خیالهای بدی‌دارد وقهوه‌خانه راترك گفتم؛ نزدیك‌بدوسال بودکه درآن قهوه‌خانه کارمی کردم؛ لباسم مرتب وپاکیزه شده‌بود، دویست سیصد تومان پول داشتم فکر کرده بودم باپولی که دارم‌دست‌فروشی کنم؛ اماقضاوقدر کارخودش را کرد:

اولین روزی‌که بیکار شدم پس‌ازسه چهارساعت سرگردانی یکساعت بعد از ظهرکه هوا بشدت گرم بود آقای درشت هیکلی باالباس مرتب وقیافۀمطبوع نظرم را جلب کردکه چمدان‌بزرگ سنگینی بدست داشت وبزحمت‌میرفت؛ پیش رفتم و گفتم:

— میخواهین کمکتون کنم؛

خوشحال شد. چمدان رابدستم‌داد، نفس بلندی کشیدوگفت:

— خداپدرتو بیامرزه، هرچه معطل شدم کسی پیدانشد، درشکه‌یی‌چیزی هم نبود. خسته شدم؛

چون به درخانه‌اش رسیدیم یك‌تومان بمن‌داد. تشکر کردم. درقیافه‌ام دقیق شد. پرسید:

ـ بیکاری؟

ـ آره آقا، کاری ندارم.

ـ اگرمایل‌باشی‌واگرشناسنامه وضامن داشته باشی‌حاضرم‌نگاهت دارم.

گفتم، شناسنامه دارم، اما ضامنی جز خدا ندارم.

نخواستم از قهوه‌خانه اسمی‌ببرم. ترسیدم‌که صاحب جدیدش، خشمگین‌از آنکه حاضر نشده‌ام درخدمتش بمانم هزارعیب رویم بگذارد. آقا پس ازشنیدن جواب من‌فکری کردو گفت:

ـ خداکنه‌که راستگو باشی، به خدا معتقد باشی، این‌بهتر از همه چیزه؛ کسی‌که خدارو بشناسه هرگز نه‌دزدی میکنه نه بیشرفی. سواد داری؟

ـ نه‌آقا؛ سواد ندارم؛

ـ عیب نداره ، بچه‌هارو وامیدارم که درست بدن . چه وقت حاضری بیایی سرکارت؟

ـ الان آقا. اگه اجازه بفرمایین .

از همان لحظه خدمت در آن خانه را شروع کردم . خانم خانه‌که چهل ساله زنی مرتب و پاکیزه و اعیان منش ومهربان‌بود از من بسیار خوشش آمد وشنیدم‌که آهسته به‌شوهرش گفت:

ـ چه خوشگله! نکنه‌که عیبی توکارش باشه!

آقا باصدای بلندگفت:

ـ خدارو بعنوان ضامن معرفی کرد . این حرفو مکرر از خدمتکارا شنیده‌ام اما ایندفعه اثرغریبی در دلم بخشید. بعلاوه قیافهٔ این‌پسرهم‌نشان‌نمیدهد که پسربدی باشه .

آقا چهار پسرو یك‌دختر داشت. دوتا از پسرهاش بزرگتر ازمن‌بودند، یکی‌شان تقریباً هم سن‌من وپسرسومش ودخترش‌کوچکتر ازمن؛ شانزده ساله و چهارده ساله. ازهمان روزو ساعت اول‌طوری رفتارکردم‌که بفاصلهٔ یکی‌دوهفته، همه اهل خانه دوستم می‌داشتند ودوتااز پسرهای ارباب درسم می‌دادند.

کارم زیاد بوداما من‌بی‌احساس‌خستگی به‌بهترین‌صورت ازعهده برمی‌آمدم و شب‌ها پس از آنکه اهل خانه می‌خفتند دست کم دو ساعت درس‌هایم را حاضر می‌کردم. استعداد بی‌پایانم مایهٔ حیرت همه شده‌بود. ده ماه پس از ورودم موقع

امتحانات مدارس بود. آقا مرا به‌دبستانی که پسرخاله‌اش مدیر آن بود فرستادو به‌کمك همان مرد درامتحانات ششم ابتدائی شرکت کردم. وقتی که خبررسید که در امتحانات با معدل ۱۷٫۷۱ پذیرفته شده‌ام همه‌افراد خانوادهٔ اربابم‌متحیرو شادمان شدندو جشنی به‌افتخار من گرفتند.

در آن جشن یگانه دختر اربابم که محبوب همه خانواده‌و دختری بسیار زیبا و به دلیل یکی‌یکدانه وعزیزدردانه بودنش بسیار شیطان وبسیار کله‌شق و از خود راضی‌بود ویولون نواخت.

او چندسال پیش«صبا»مشق کرده بود، خوب مینواخت. یکی ازپسرهای اربابم، همانکه معلم من‌بود چنددفعه شنیده بودکه من زمزمه‌ئی می‌کنم، به مهمانان اعلام کردکه من خواهم خواند. همه هوراکشیدند، کف‌زدند وتشویقم کردند. ناچـارکنار نوازندهٔ زیبا ایستادم و خـواندم. هرگز به آن خـوبی نخوانده بودم.

از روز بعددختر اربابم که پیش ازآن سلامم راهم بزحمت‌جواب‌میگفت توجهی بمن نشان داد، بامن‌گرم‌گرفت و خواهش‌کردکه دستکم روزی‌یکی‌دو دفعه چند تکه باساز اوبخوانم. ردیف‌های آواز وتصنیف‌های معروف وچندقطعهٔ خارجی را در قهوه‌خانه‌و درخانهٔ ارباب باگوش دادن به رادیو یادگرفته‌بودم دختر زیبای ارباب راضی بود ومن‌هم ازخواندن با ساز اوشوق و حرارتی‌پیدا میکردم‌که در سایهٔ آن هم کارهای خانه را بهتر انجام می‌دادم هم بهتر درس می‌خواندم وهم استعدادسرشاری به آموخته‌شدن بازندگی شهری،زندگی‌اعیانی نشان می‌دادم.

سال بعد دورهٔ اول متوسطه را امتحان دادم‌وبامعدل هفده‌وخرده‌ای‌قبول شدم؛ در آن‌موقع لباسم وصورت ظاهرم ووضع زندگیم با پسرهای اربابم فرق نداشت واین پسرها وپدر ومادرشان نیز ازاین وضع بسیار راضی‌و ممنون‌بودند و برتوجه وعنایتشان نسبت به‌من می‌افزودند بطوری که هرگز اتفاق‌نمیافتادکـه مهمانی داشته باشند وبین اهل‌خانه ومهمانان یکی دوساعت راجـع‌بمن صحبت نشود. از من‌از همه حیث راضی بودند ومخصوصاً روی این کـلام غالبـاً تکیه می کردند، «پسری است پاکیزه، چشم ودل سیر، دست ودل‌پاك،خداشناس، نماز-خوان و روزه گیر، بی‌اندازه‌باتقوی وعفیف.»

و من‌هردفعه‌که این کلام رامی‌شنیدم‌یاد اندرزپیرمرد قهوه‌چی‌می‌افتادم‌که گفته بود،

«- ثروتی درعالم بالاتر ازعفت نیست.»

دو سال‌بعد توانستم در امتحانات متفرقهٔ ششم ادبی‌شرکت جویم. این‌دفعه هم پذیرفته شدم با معدل هیجده‌و خرده‌یی- روزی که بمناسبت قبول شدنم در امتحانات جشنی در خانهٔ ارباب گرفته شده‌بود ارباب ضمن‌نطقی گفت ،

- این پسر حالا دیگر جزو فامیل من‌است. خیال‌میکنم که‌پنج‌پسر دارم و باید بگویم‌که ازاو بیش ازچهار پسر دیگرم راضیم. بعلاوه این‌پسر برای‌من خوشقدم بود. از روزی‌که پا به خانهٔ من‌گذاشت خیروبرکت به‌خانه‌ام آورد. تصمیم گرفته‌ام از امروز دیگر توقع کار وخدمت درخانه ازاو نداشته باشم. امسال درکنکور شرکت خواهدکرد و به‌دانشکده خواهدرفت.

مخصوصاً از وقتی‌که به دانشکده رفتم درخانه وبین فامیل ارباب‌هیچکس مرا بچشم یك‌نوکر نگاه نمی‌کرد. همه‌دوستم می‌داشتند ومن ازاین حیث‌برخود می‌بالیدم. در این میان فقط یکی بود که احساس محبتش ناراحتم می‌کرد وآن دختر ارباب بود.

زیبایی‌ش گل‌انداخته وشورانگیز شده بود. مبهماً احساس‌می‌کردم که‌توجه و علاقه‌اش به من رنگ وبوی خوش‌دارد. کنار او، هنگامی که بامن‌صحبت‌میکرد یامن پای‌سازش‌می‌خواندم داغ می‌شدم، ناراحت می‌شدم. می‌خواستم فرار کنم‌زیرا که هرگز نمی‌توانستم بخود اجازه دهم‌که اورا دوست‌بدارم.

اما دوسال بعد یك‌روز ارباب مرا به اتاق خود طلبید. مطلبی‌که پس‌از مقدمات طولانی، وبا لحن بسیار محبت‌آمیز گفت برای من‌بی‌نهایت عجیب بود، گیج کننده بود: خلاصه آنکه دخترش دوسه‌سال است‌که مرا باعلاقه‌یی‌روزافزون دوست می‌دارد و چون من همیشه بطوری که خود ارباب بارهامراقبت کرده و به چشم دیده است درمقابل اوبی‌نهایت متین ومحجوب بوده ونتوانسته یا نخواسته‌ام احوال‌روحی او را دریابم جرأت نورزیده است به‌من‌اظهار عشق کند. مدتها با عواطف خود مبارزه‌کرده، مدتها به‌مکتوم‌داشتن رازش کوشیده سرانجام طاقتش به پایان رسیده نزد مادرش وخاله‌اش اعتراف کرده است که مرادوست می‌دارد وهیچکس دیگر را جز من به همسری نخواهد پذیرفت

هما‌نروز احساس‌کردم‌که من نیز دختر ارباب را دوست می‌دارم، دوست میداشته‌ام، عاشقش بوده‌ام، چه بسیار شبها بیادش نخفته،منتها نخواسته‌ام‌یاجرأت نداشته‌ام این احوال‌را درخلوت ونزدشخص خودهم اعتراف کنم.

روز بعدکه بادختر ارباب مواجه شدم هردو طاقت از کف دادیم‌وعشقمان

را بهمدیگر اعتراف کردیم. ارباب برای موجه نشان‌دادن مزاوجت ما و برای بستن زبان یاوه‌گویان کارهایی کرد ومقدماتی چید. دختر ارباب به‌عقد من درآمد وجشن‌های باشکوهی به این‌مناسبت برپاشد.

مفاد قبالهٔ عقد در کمیسیونی مرکب ازارباب و پسر بزرگش وبرادرش و خانمش و دخترش یعنی خود عروس تنظیم شده بود. من قباله‌را چشم بسته‌امضا کردم. آنقدر از بخت بلند خود راضی‌بودم که گفته‌های عاقد راکه قسمتی از شروط عقد را باصدای بلند اعلام‌کرد درست نشنیدم. چند روز پس از عروسی که رفتم قباله را از محضر گرفتم و بین راه آنرا خواندم با خود خنده کنان گفتم:

- خوب دست‌و پایم راتوی پوست‌گردو گذاشته‌اند!

در قباله قید شده بودکه برای زندگی مشترك عروس وداماد خانه واثاثهٔ کامل به عروس داده شده‌که متعلق به شخص اوست وداماد حقی به‌آن‌ندارد.

شروط دیگر بنحوی‌بودکه من‌اگر روزی‌زنم راطلاق می‌گفتم نه‌فقط‌مالك چیزی جز یك‌دست لباس تنم نمیبودم بلکه صدهزار تومان هم‌بابت‌مهریه او به گردنم می‌افتاد.

اما چه اهمیت داشت. من وزنم آنقدر همدیگر را دوست‌میداشتیم که‌هیچ چیز جز مرگ‌نمیتوانست ازهم جدامان‌کند.

یك خانهٔ عالی اعیانی‌برای‌ماترتیب‌داده بودند، من‌هنوز درس‌میخواندم. خرج خانه را زنم با نهایت گشاده دستی با پولی که از پدرش میگرفت می‌پرداخت. من نزد او و همه افراد فامیلش بی‌نهایت‌عزیز بودم‌و زنم‌را مثل‌بت می‌پرستیدم.

پس ازچند ماه رفته‌رفته در اخلاق ورفتار زنم به‌چیزهایی که‌چندان مطبوع وملامت ناپذیر نبود برمیخوردم اما اهمیت نمی دادم. نتیجه آن‌شدکه بفاصلهٔ یکسال زنم تسلطی عجیب وخلل ناپذیر برمن پیدا کرد بطوریکه گاه احساس می‌کردم‌که درمقابل اومثل یك‌بندهٔ‌زرخریدهستم وحق‌اظهارحیات‌ندارم، بازهم مهم نبود، او عشق‌من‌بود، او حیات من‌بود، من‌منهای او یعنی‌هیچ! بعلاوه دوستم می‌داشت. چه‌نعمت و چه سعادت بالاتر ازاین!

در یك نوع تسلیم محض می‌زیستم غافل از همه‌چیز ، همه‌چیز! بی‌خبراز همه جا، همه‌جا! غوطه‌ور درجاه وجلال وسعادت مادی، جیب پرپول، اتوموبیل آخرین سیستم زیر پا، محشور با پولدارترین وبرجسته‌ترین خانواده‌های شهر؛

محبوب ومورد ستایش‌همه.

۵ سال باهم زندگی کردیم. بچه‌دار نشدیم. زنم نمیخواست بقول خودش «به این زودی» بچه‌دارشویم.

شغل ودرآمد آبرومندی داشتم اما این درآمد خرج یک‌روز خانه‌ام هم نمی‌شد؛ پدرزنم با ثروت بادآورده‌اش پول بی‌حساب دراختیارمان‌می گذاشت؛زنم بر من حکومت می‌کرد.

یك روز به خانهٔ یکی از رفقایم رفته بودم. وقتی که از آنجا بیرون می‌آمدم بمحض باز کردن در، اتوموبیل خودمان رادیدم که از آنجا میگذشت. زنم پشت رل نشسته بود. آنجا مرا ندید.در رابستم کنار یك‌تیر چراغ‌برق‌ایستادم و نگاه‌کردم. اتومبیل صدقدم پائین‌تر جلو عمارتی ایستاد.

زنم پیاده شدو بدرون رفت. بااحتیاط پیش‌رفتم.روی پلاك در آن‌عمارت اسمی را خواندم‌که مشمئز شدم ولرزیدم. اسم شخصی بود معروف به‌بدنامی. از مشتری‌های دائم کاباره‌ها ومراکز بدنام، انگشت نما در معاشرت بازنان،مشهور به دام‌گستردن در راه زن‌های عفیف وگمراه‌کردن آنان.

آنقدر درآن حدود قدم زدم واینجا وآنجا پنهان‌شدم تا دوساعت گذشت و زنم بیرون آمد..صاحب خانه،همان مردرذل و بدنام، همراهش بود. باهم در اتوموبیل نشستند و اتومبیل به‌حرکت درآمد، اما همین‌که دور زد و خواست برگردد من جلوش درآمدم ودست بالا نگاهداشتم. ماشین توقف کرد. زنم‌پشت رل سخت میلرزید.رفیقش شتابان پیاده شد ومثل یك‌دزد گریخت.

ساکت ومرتعش با کنار زدن زنم پشت رل ماشین نشستم وپیش‌ازآنکه او کلمه‌یی بگوید با صدای خشك و لحن آمرانه گفتم؛

ـ انکار فایده ندارد. همه چیز را می‌دانم. دوساعت‌است که اینجاهستم.. این رذل بیشرف را می‌شناسم. روی صورت کثیف تو نشانه‌های فحشاء را را می‌بینم.

با لکنت چند کلمهٔ نامفهوم گفت ظاهراً می‌خواست ازخوددفاع کند، با نهیبی خاموشش کردم وگفتم؛

ـ یك زن زیبا به خانهٔمرد عزبی چنین بیشرف نمی‌رود و دوساعت تمام آنجا نمی‌ماند برای‌درست کردن نمازو روزه‌اش!... خجالت بکش؛پست‌فطرت!

یك انگشتش را میان دندانهایش گرفته بود، من مثل یك مجسمهٔ‌پولادی پشت رل نشسته بودم. ماشین را بسرعت می‌راندم. پس از چند دقیقه با صدای لرزان گفت؛

ـ کجا می‌رویم؟

بی آنکه سر بگردانم بتندی گفتم:

ـ به‌دفترخانهٔ ازدواج وطلاق!

ـ آه! فکر نمی کنی. آبروی من! زندگی خودت!

ـ آبروی تو فقط به‌این نحو محفوظ می‌ماند که بی‌سروصدا طلاقت دهم و یك کلمه هم در بارهٔ انحراف تو، رذالت تو، بی‌عفتی تو، به هیچکس نگویم. اما زندگی خودم !.. دراین خصوص هم‌فکر کرده‌ام...

چهرهٔ لاغر وافسرده، محنت دیده‌ونورانی پیرمرد قهوه‌چی درنظرم مجسم شددر آن حال‌که می گفت:

«ـ هیچ ثروت درعالم بالاتر ازعفت نیست.»

زنم مقاومت نورزید. بامن به‌دفترخانه آمد. گفته بودم که اگر به‌پای خود نیاید وبرای طلاق گرفتن اصرار نداشته باشد همه‌چیزرا به‌پدرش‌وبه همه افراد فامیلش‌خواهم گفت.

اینرا نمی‌توانست تحمل کند پدرش مردمحترم‌آبرومند و باتقوایی‌بود. این دختر که‌میوهٔ دل ونور چشمش بود از او بی‌نهایت پروا داشت. مردن رابر فاش شدن‌رازش پیش این‌پدر ترجیح میداد.

وساطت واصرار صاحب دفترنتیجه نبخشید؛ من ازتصمیم‌قاطعم‌باز نگشتم. زنم نقشی‌را که برعهده‌اش گذاشته بودم ماهرانه‌بازی کرد، هردو گفتیم که نمی‌توانیم باهم‌زندگی کنیم. والسلام.

همینکه طلاق‌جاری‌شد؛ خبرش مثل‌بمب درخانوادهٔ پدرزنم صدا کرد، همه گناه به‌دلیل سکوت خودم وبا وجود سکوت زنم بگردن‌من افتاد. خانه‌ام‌را باهمه‌ثروتی که داشتم؛ باهمه جلال وعزت واحترامی که‌به دست آورده‌بودم‌گذاشتم وبایك‌دست‌لباس تنم وشصت تومان پولی که ازآخرین حقوقم درجیب‌داشتم‌بیرون آمدم! پولی‌را هم‌که درحساب جاریم دربانك داشتم دریك‌قطعه چك به اسم زنم نوشتم وتسلیم کردم.

نزدیك بیك‌سال است که دریك‌آپارتمان دردو اتاق کوچك زندگی می‌کنم امیدوار به آینده و بیزار از ثروت وراحت و سعادتی که به این قیمت‌ها بدست آید.

تیر ۱۳۳۸

مثل خدا که مال همه است

کسی در آن شهر کوچک نبود که نسبت به من نظر خوب داشته باشد. همه کس از بزرگ و کوچک مرا زنی سراپا آلوده می‌شمرد. مردم شهر نسبت به من دو وضع مختلف داشتند، افرادی که از زیبایی جسمی من استفاده می‌کردند یا می‌کوشیدند تا به جمع استفاده کنندگان ملحق شوند و یک عدهٔ دیگر، اکثریت هنگفت مردم، افراد هوس مرده یا ریاکار، یا باتقوی یا متعصب که مرا بین خود مثل یک جذامی حساب می‌کردند، رو از من می‌گرداندند، از برخورد عادی هم با من احتراز میجستند، و من همه روز هزار برابر کلمات هوس آلود وراز و نیازهای عاشقانه‌یی که هواخواهان هوسرانم نثارم میکردند دشنام ولعن و نفرین اینان را میشنودم.

مادرم که جز او کسی را نداشتم سرانجام از رفتار من، از بیشرمی من و از رسوایی هایی که به بار می‌آوردم به تنگ آمد و از این شهر گریخت. من ماندم یکه و تنها، بازیچهٔ هوس رذلترین و پلید ترین افراد.

یک شب یک رانندهٔ پول دار درخانهٔ محقر دورافتاده‌ام میهمان من شد. هنوز ته مانده‌یی از آثار یک خشم و عصبانیت تند که مولود بیرحمی ووقاحت یک مرد رذل در حق من بود بر چهره‌ام وجود داشت و من با خویشتن‌داری توانسته بودم آن را بصورت یک اثر غم درآورم.

رانندهٔ پولدار که بقصد عشرت آمده بود از ملالم افسرده شد. توضیح خواست، اصرار ورزید و من مثل همه افتادگان و سیاهروزان وادی فحشاء افسانه‌یی رقت انگیز ودلخراش ساختم و برای او حکایت کردم. ضمن این افسانه.

خودرا زنی مظلوم ، تحقیر شده، آسیب دیده و بیگناه جلوه دادم . صفات ممتازی به‌خود بستم . گفتم که همیشه بلند همت ومهربان وخیرخواه عموم ومعتقد به‌خدا وآرزومند یك زندگی خوب بوده‌ام اما از بخت بدم اینهمه بلا ازدست هوسرانان بی‌ایمان وستمگر برسرم آمده است .

با اینگونه حکایات وشکایات که گاه باچند قطره اشك اختیاری رونق و جلایی می گرفت ومؤثرتر می‌شد به خیال خود چنان افسونش کردم که گفت:

ــ اگر دست ازاین کارها وازاین شهر بشویی وآب توبه برسرت ریزی با خودبه تهران می‌برمت، چند وقت برای امتحان وبرای آنکه از رفتارت خاطر جمع شوم در یك منزل می نشانمت . بعدکه از امتحان خوب بیرون آمدی عقدت می کنم .

اینهارا بالحنی گفت که جای شبهه‌یی باقی نمی گذاشت . مسلم به‌نظرمی‌رسید که راست می گوید ونیرنگی درکارش نیست.

موقع مناسبی بود. اززندگیم بیزار شده‌بودم، ازهمه‌چیز زده‌شده‌بودم.از خودم وازهمه مردم شهر نفرت داشتم . همان شب تصمیم گرفتم. روز بعد اثاثهٔ خانه‌ام را به هرقیمت که خریدند فروختم، پس‌اندازی‌راکه در بانك داشتم وصول کردم، چیزهایی‌راکه برای مسافرت لازم بودخریدم. راننده همه‌جا بامن بود. عصر به‌پیشنهاد اوبه حمام رفتم وغسل توبه کردم. وقتی که بیرون می‌آمدم خودم را طیب وطاهراحساس می‌کردم. وراننده نیز گفت:

ــ حالا دیگر به پاکی بچه‌یی‌هستی که تازه به دنیا آمده باشد

شب‌را تنها گذراندم . پس‌ازچندسال این یگانه شبی بودکه تنها بودم.تاصبح دورنمای یك‌زندگی پاکیزه وعالی‌را پیش چشم خیالم داشتم . صبح زود راننده آمد وبا ماشین او سوی تهران حرکت کردیم .

نزدیك شهریك پاسبان وچند مأمور ایست دادند. ماشین‌توقف کرد.درون اتوموبیل بدقت تفتیش شد واثری ازتریاك قاچاق یاچیزهای قاچاقی‌دیگربدست نیامد تازه بازرسان کارشان‌را تمام کرده‌بودند واجازهٔ حرکت بردهان‌یکی‌از آنان‌بودکه یك‌جیپ باسه افسر پلیس رسید وروبروی اتوموبیل ماتوقف کرد .

یکی ازافسران به‌محض‌دیدن راننده پایین‌جست وجلوماشین‌راکه درشرف حرکت بودگرفت وبالحن آمرانه‌به راننده گفت:

ــ بیا پایین ببینم زاغی ...

راننده‌را باحیرت نگاه‌کردم ،

افسر راست میگفت. چشمان راننده، زاغ بود. اما همانم دیدم که چهره‌اش به رنگ چهرهٔ مرده شده است وهمه بدنش میلرزد. سویچ را برداشت و در را باز کرد، آهسته بمن گفت:

ـ هیچ حرف نزن. هرچه من گفتم تصدیق کن: توزن من هستی.

وپایین رفت. افسر بازویش را گرفت و گفت:

ـ باز کجا بودی؟ حیا نکردی؟ نترسیدی؟ بازهم رفتی یك بدبخت دیگر را به تور انداختی!

و نگاهی از پشت شیشه به من کرد: ولی من رویم را سفت وسخت گرفته بودم.

راننده بالکنت گفت:

ـ نه جناب سروان؛ جایی نرفته بودم؛ رفته بودم تا دهن نزدیکی‌ها، نزدیك حصار، با عیالم.

افسر خندید و گفت:

ـ عجب! این خانم عیال تست!

وبه طرف درجلو ماشین آمد؛ سرجلو پنجره خم کرد و گفت:

ـ ببینم خانم. کیستی؟

آهسته گفتم، عیال این آقا هستم.

ـ اصلا می‌دانی اسم این آدم چیست؟

ـ البته که میدانم؛ عبدالله زاغی.

افسر خنده‌یی زد وگفت:

ـ عجب میدانی بیچاره! اسم این بی‌همه چیز، «مسلم» است، اسم فامیلش «غیب‌مراد». پیاده شو. خیلی ازمرحله پرتی.

و باز سوی راننده رفت. دوافسر دیگر با لحن تحقیر وتمسخر با او صحبت می‌داشتند وملامتش می‌کردند واو ساکت بود. افسر گفت:

ـ خوب، پست‌فطرت! این بدبخت را از کجا آوردی؟

من پیش رفتم وگفتم: سرکارها، به‌من بفرمایید که موضوع چیست؟

جناب سروان گفت: این ناکس یکی از دلال‌های باسابقه است که تاکنون شش دفعه گرفتارشده و به زندان رفته وباز دست ازاین کار زشت وحشت‌آور بر نداشته. کارش اینست که به‌شهرستان‌های کوچك میرود، زنها یا دخترهای خوشگل را گول می‌زند و به‌اینجا می‌آورد وبه‌قیمت‌های گزاف می‌فروشد. حالا تو بیچاره‌را در دام انداخته است. برویم به کلانتری.

زاغی دیگر هیچ اعتراض نمی‌کرد. درکلانتری هم سر پایین انداخت و گفت:

ـ خودتان که می‌دانید، هرچه می‌خواهید بنویسید. حرف‌های این‌خانم را هرچه باشد قبول دارم.

پس از آنکه بازجویی تمام شد و زاغی‌را ببازداشتگاه‌فرستادند، افسر نگهبان به‌من گفت:

ـ پس شما مدعی هستید که یك‌زن نجیب هستید؟

گفتم: البته‌آقا، قول می‌دهم؟

ـ درتهران آشنایی ندارید؟

ـ نه‌آقا، هیچ.

ـ پس چطور می‌خواهیدزندگی کنید؟ یك‌زن تنها، جوان...؟

وتأملی کرد ودنبال کلامش گفت:

ـ وخوشگل ...

ـ نمی‌دانم آقا، درکارخودم حیرانم ...

افسر فکری کرد. سپس گفت:

ـ من برادری‌دارم که مردمسن محترم بی‌آزاری‌است. فقیر هم‌هست، ولی دست‌ودل‌باز است، مهمان نوازاست؛ بطورکلی ازبندگان خوب خدا است. اگر مایل‌باشی میبرمت به‌دست اومی‌سپارمت؛ همانجا بمان تاهروقت که دلت بخواهد، تاوقتی که بتوانی زندگی مستقل شرافت‌آمیزی پیداکنی.

پرسیدم: تنها است برادرتان؟

ـ نه‌جانم، زن‌وبچه‌دارد. یك‌عالم‌نان خور دارد.

بی‌تأمل قبول کردم.

گفت:

ـ باشید تاکشیك من تمام‌شود.

یکساعت بعد بااو ازکلانتری بیرون‌آمدم، وپس ازنیمساعت سواره و پیاده‌رفتن، وارد خانه‌یی‌کوچك دریك‌محل کهنه وویران شدیم که بعدها دانستم پاچنار است.

آن‌شب‌را دریکنوع گیجی، دریکنوع شرمندگی گذراندم. روز بعد اهل خانه‌را شناختم؛ صاحب‌خانه مردی‌پنجاه‌ساله‌بود. یك‌زن سی‌وپنج‌ساله‌داشت که‌از بس‌خوشگل ولطیف‌بود خیال می‌کردی بیست‌سالش‌است، یك‌خواهرزن‌نوزده‌ساله مثل‌یك‌دسته‌گل، دودختر هفده هجده ساله ودوپسر ده‌ساله.ـ وشش‌ساله.ـ یك‌زن

روستایی وضع‌هم‌با دوبچه‌اش‌جزواهل خانه‌بود که‌می‌گفتند دایهٔ‌پسر بزرگ آقا است که شوهرش‌مرده و به‌اصرار آقا به‌اینجامنتقل‌شده‌است.

وازهمان روز آثار فقررا دراین‌خانه دیدم.مرد درآمدی ناچیزداشت. چیزی که این‌خانه واین‌عائله را اداره می‌کرد، پول‌نبود، قناعت‌بود. همه افراد این خانه دریك محرومیت شدید به‌سرمی‌بردند؛ یك‌وعده‌غذاشان همیشه‌نان‌خالی یانان‌ودوغ کشك یانان‌وپنیربود. خوب‌پیدابود که هیچیك ازاهل این‌خانه هرگز یك‌شکم سیر به خودندیده‌است.

من‌هم‌لقمه‌خوارآین‌سفرهٔ‌خالی‌شدم؛ بزودی‌یك گوشهٔ‌نان‌بی‌قاتقشان‌راهم‌به من دادند.من نیز بزودی باقناعت آشناشدم وبااین وضع خوگرفتم. اما چیزی که برای‌من‌عجیب‌وغیرقابل‌قبول‌بود ونمی‌توانستم‌خودرابزودی‌به‌آن‌عادت‌دهم‌این‌بود که یك‌زن وسه‌دختر این خانه دراوج‌زیبایی بودند وقدم که‌در کوچه‌می‌گذاشتی‌از افرادی که‌اینجاوآنجا کمین کرده‌بودند،یااتوموبیل‌هایی که‌در گوشه‌وکناردرسرراه بانتظارایستاده‌بودندمی‌فهمیدی که همه‌این‌زیبایان‌دلباختگانی دارند؛ کسانی سر راهشان‌هستند که‌حاضرند‌سراپاشان‌رادر زربگیرند وازمال‌دنیا بی‌نیازشان کنند. ولی‌اینان‌باگرسنگی‌وبایك‌تاپیراهنی که‌سراسرسال‌می‌پوشیدند می‌ساختند وهرگز روی خوش‌به‌چشمان‌پرخنده وپرشوقی نشان نمی‌دادند وهرگز نغمه‌یی از آواز اینهمه سرایندگان هوس وعشرت درگوش نمی‌گرفتند. به‌قناعت عادت‌کرده بودم رفته‌رفته به‌عفت وتقوی‌هم عادت‌کردم؛ کوشیدم تا قدم قدم پاجای‌پای این زن دلربا واین دختران زیبابگذارم. هنوز شش ماه نگذشته بود که اثری از خوی فحشاء درخود نیافتم وگذشته‌ام درنظرم سراپا بصورت کابوسی سیاه و مخوف ونفرت انگیز درآمد که‌شب‌ها بربالینم می‌آمد ورنجم می‌داد و روزها من با پیروی ازاعمال این‌افرادباتقوی‌به‌دفع ومحو آن‌می‌کوشیدم، وهروقت‌که‌به خود می‌نگریستم و می دیدم کـه یك چیز دیگر شده‌ام روحم مالا مـال از شوق و شادی و امید می شد.

یك‌سال‌گذشت.درجریان‌عروسی‌خواهرآقا، یك‌خواستگار برای من پیدا شد که‌یك‌کاسب معتبر ومرد آبرومندی‌بود. شش‌سال‌پیش‌زنش مرده‌بود. آنقدر زن‌نگرفته‌بود تادخترش‌را شوهرداده بود.مرا دید وپسندید وازآقاخواستگاریم کرد. آقا به‌من‌گفت.

اما من درقبول این خواستگاری‌مردد ماندم. به‌یاد شهرکوچك‌خودمان افتادم. درآن‌شهرکسی‌نبود که مرا نشناسد. البته‌آن شهر ازتهران دوراست؛ اما پای مردمش‌راکه نبسته‌اند. یك‌روزیکی ازآنها به‌تهران‌می‌آید، تصادفاً‌مرامی‌بیند وبه‌شوهرم می‌گوید که چه بوده‌ام!

این خیال چنان ناراحتم کرد که تصمیم گرفتم به شهرم باز گردم. تصمیم عجیبی بود. آقا و خانم موافقت کردند که بروم و بر گردم. قول داده بودم که پس از بر گشتن با مرد کاسب عروسی کنم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم؛ امیدهم نداشتم که باز گشتن به تهران نصیبم شود. با یك اتوبوس رفتم. بمحض آنکه پیاده شدم اولین افرادی که دیدندم به همدیگر نشانم دادند و خنده‌زنان و مسخره کنان اسمم را بر زبان آوردند.

می‌دانستم که چنین خواهد بود. بزودی خبر باز گشتنم در شهر پیچید اما من تقریباً خود را در شهر گم کردم؛ در یك محل دور افتاده اتاقی گرفتم و از دومین روز ورودم به کار پرداختم.

چندی پیش آقایم در تهران، یك روز، ضمن صحبت در بارهٔ یك فرد فاسد که تو به کرده و صالح شده بود می گفت:

ــ درست است که مردم همه می‌دانند که این بد بوده است، اما اگر از حالا خوبی پیشه کند و همه افرادی که در گذشته بدی‌هایش را دیده بودند از این پس خوبی هایش را ببینند و معتقد شوند که واقعاً خوبی می کند، همه گذشتهٔ تاریکش را از یاد خواهند برد و جز امروزش چیزی را به نظر نخواهند آورد.

تصمیم گرفته بودم که نیکو کاری کنم و از این راه آثاری را که از گذشته‌ام در دماغ مردم وجود داشت بزدایم.

به بیمارستان کوچك شهرمان رفتم و پیشنهاد کردم که بی دریافت دستمزد و فقط با تأمین غذا و لباسم و جای خوابم، در آنجا خدمت کنم. رئیس بیمارستان با آنکه چیزهایی از سوابق من در گوشش گفته شد قبولم کرد به دلیل زیبایی‌ام! این را از لحظهٔ اول خوب فهمیدم، و در دو سه ماه معلومم شد که درست فهمیده‌ام، اما اقدامات و نیرنگ‌ها و دام گستری‌ها و دانه پاشیدن‌های او اثر نبخشید، و چون به خشم آمد هم نتوانست بیرونم کند از بس در بیمارستان فعالیت داشتم و از بس در همان مدت کوتاه گردش همه امور بیمارستان بستگی به وجود من پیدا کرده بود.

مرکز اعمال نیکویم همان بیمارستان بود و از آنجا مثل اشعهٔ آفتاب به اطراف پراکنده می‌شد.

خوابم که به حداقل تقلیلش داده بودم و ساعاتی که صرف امور شخصیم می‌شد روی هم کما بیش به شبانه روزی چهار ساعت می‌رسید. بیست ساعت باقی را صرف خدمت به خلق می کردم:

همه جا دیده می‌شدم؛ در هر کار خیر پیشقدم بودم؛ همه بیماران تهی دست را

می‌شناختم؛ نام همه زنان فقیر باردار را ثبت دفتر خاطرم داشتم و هنگام وضع حملشان ببالینشان میرفتم؛ همه پس انداز مرا که مبلغ قابل ملاحظه‌یی بود، همه در آمدی را که از انعام و پاداش در بیمارستان داشتم، به افراد مستحق بخشیده بودم و می بخشیدم؛ چه بسا کسان را که از مرگ مسلم رهاندم و در آن میان افرادی بودند که در روزگار گذشته من بازیچهٔ هوسشان بودم و چون می‌دیدند که نجات دهنده‌شان شده‌ام همه چیز را ازیاد می بردند و در من چنان می نگریستند که خیال کنی فرشته می بینند.

روزی زنـی را که مورد حملهٔ یك شتر مست قرار گرفته و سراپا مجروح شده بود به بیمارستان آوردند. من قسمت عمدهٔ خونم را به او دادم و خود در بستر بیماری افتادم. این، زنی بود که دو سال پیش غوغایی بر سر من برپا کرده بود، بدلیل رابطه‌یی که من باشوهرش داشتم.

تازه از آثار بی‌خونی آنقدر بهبود یافته بودم که می‌توانستم بر بسترم بنشینم که همین زن که از مرگ نجات یافته و خوب شده بود ببالینم آمد، اشك‌ریزان دست و پایم را بوسید و به من گفت که حق حیات بگردن خودش و بچه‌هایش مخصوصاً دو- نوزاد دوقلویش دارم که اگر او میمرد آنها هم تلف می‌شدند.

کم کم کارم بالا گرفت. همه جا اسمم بر سر زبانها بود. مرد و زن شرح فداکاری‌ها و کارهای نیك مرا برای هم حکایت می کردند. همه جا یك اعتماد عام نسبت به خود احساس می کردم.

رفته رفته وسیلهٔ کارهای خیر نیز شدم. هر کس می‌خواست صدقه‌یی بدهد، به- وسیلهٔ من می‌داد، نذور به وسیلهٔ من تقسیم می‌شد. بسیار اتفاق می افتاد که هزاران تومان پول و دهها دست لباس و صدها بسته خوردنی و خواربار در دست من جریان داشت: از یك عده گرفته می‌شد و به یك عدهٔ دیگر داده می شد..

سه سال که بدینگونه گذشت. در هر نقطهٔ شهر که نام من، «ستاره» بر زبان می‌آمد همه کسانی که این نام را می گفتند و همه کسانی که آن را می‌شنیدند چنان احساس طهارت و درخشندگی و بلندی و شایستگی می کردند که گفتی نام رخشنده‌ترین ستارهٔ آسمان را می‌شنوند.

نمی گویم که دیگر کسی گذشته‌ام را به یاد نمی‌آورد، اما کسی با مشاهدهٔ اعمال درخشانم در زمان حال جرأت نمیورزید و بر زبانش نمیآمد تا چیزی از آنها بگوید. چشمان بدنهادان، و چشمان کسانی هم که من در گذشته مایهٔ عشرتشان بودم در مقابل من همه لبریز از شرم و حیا شده بود. و من خودرا وقتی کاملاً رستگار و خوشبخت و بلندپایه می‌دیدم

که‌در نگاه رذل‌ترین‌و‌دیوسیرت‌ترین‌افراد هم‌احترام و‌ادب وستایش معنوی نسبت به‌خود می‌یافتم.

سال‌چهارم اقامت جدیدم درشهر کوچکمان تازه‌تمام شده بود که درجواب یکی از آخرین نامه های تهران نوشتم‌که بزودی حرکت خواهم کرد.

اینرا یکی‌دوجاهم گفتم و‌بزودی درسراسرشهر‌منتشرشد. فقط خدامی‌داند‌که مردم‌چه‌کردند! او‌ه‌خدای بزرگ! چه روزدرخشانی بود‌برای‌من آن‌روز که فرماندار‌و‌شهردار به‌ملاقاتم به‌بیمارستان آمدند.هنوز منزلم در بیمارستان‌بود. آنجا با چه‌ادب‌و‌احترام دست به‌من‌دادند، با‌چه‌فروتنی‌سر پیش من‌فرود‌آوردند و با‌چه‌لحن‌عالی، تمنای‌مردم‌شهر‌را بگوشم‌رساندند‌که‌به‌تهران‌نروم، بمانم، مثل‌همیشه مشفق درد مندان و پناهگاه بیچارگان باشم.

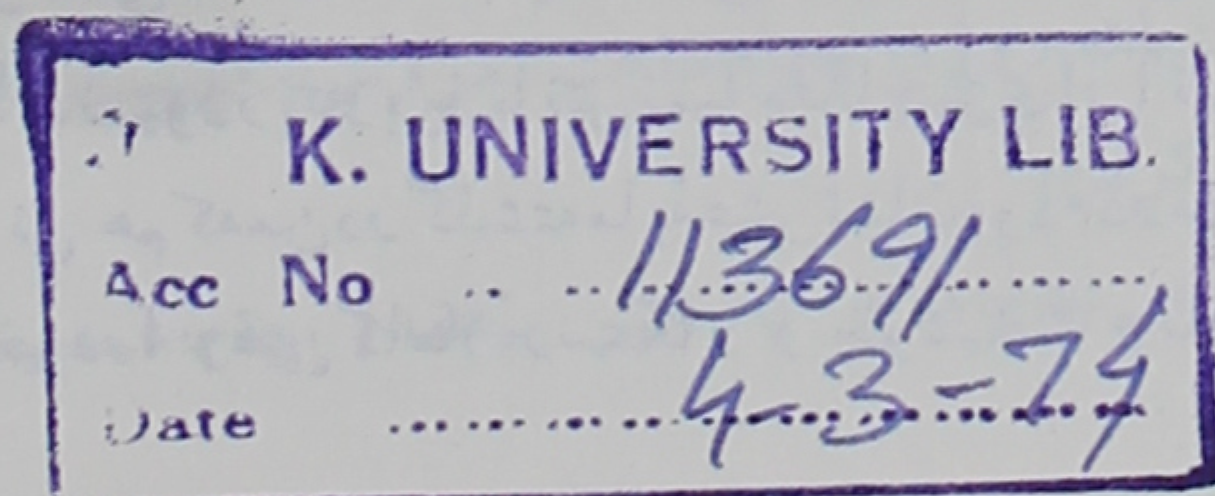
اشکی‌که در آن ساعت چهره‌ام را می‌شست یك رگهٔ‌بسیار کوچك هم از آلودگی‌های گناه‌نداشت؛ مثل‌اشك یك‌معصوم‌بود.

بازهم ماندم.عجیب‌بود، حیرت‌انگیز‌بود.ــ‌شما‌هم‌اگر به‌شهر‌ما بیایید و به این مایه تعصب‌که مردم این شهر نسبت به من دارند پی ببرید متحیر می شوید اینها نه‌فقط‌گذشته‌را فراموش‌کرده‌اند، نه‌فقط درگوش هم‌نیز‌نمی‌گویند‌که‌من در آن روزگاران‌چه‌آلودگی‌ها داشته‌ام، بلکه‌مرا یك مقدس واقعی می شمارند، بی‌نیاز‌از‌همه‌چیز، بسی‌بلند پایه‌تر‌از‌آنکه‌گرد آلودگی‌های‌زندگی به‌دامانم‌نشیند؛ زنی‌فرشته‌آسا‌که مثل فرشتگان احتیاج به‌مرد ندارد.

آری، بیایید ازخودشان بپرسید؛ مرا بالاتر از‌آن می‌شمارند که شوهر اختیار کنم؛ تعصبشان در بارهٔ من اجازه نمی‌دهد؛غیرتشان قبول‌نمی کنند.. همه مرا مادر‌یا‌خواهر مقدس ومعنوی خودمی‌شمارند.چندروز پیش‌بود که یکی‌از‌پیر‌مردان محترم‌شهر، ازریش سفید‌های‌قوم، دریك‌سخنرانی در یك محفل عمومی شهر، با‌صدای لرزان ملکوتیش خطاب به‌من گفت:

ــ‌تو‌مال مردمی، مثل خدا که مال همه است.

آبان ۱۳۴۰



بها ۱۲۵ ریال



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر